

بازدید شد
۱۳۸۲

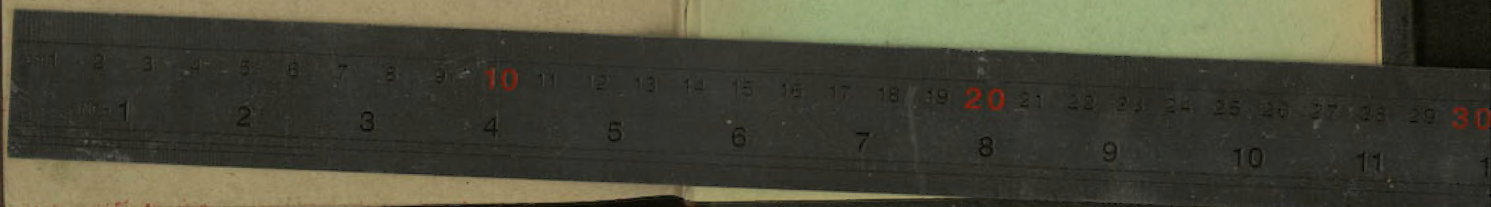
کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: زادالمبشرين
مؤلف: ناصر خسرو قبادلی
موضوع: ...
شماره ثبت کتاب: ۸۱۲۹
شماره قفسه: ۵۵۷۴
ف: ۳۹۸۹

۵۵۷۴

بازرسی شد
۳۶ - ۳۶

کتابخانه مجلس شورای ملی
فهرست شده
۵۵۷۴



بر برزخ اکنون هم باید و زمان گذشت را بر او همی افزاید
 عدد حرکاتش هم بقدر هر ساعتی و زمان چیز محسوس عدد
 حرکات اوست و زمان آید از نقصان هم بدین همی دانند اگر
 خردمند است که او بر مثال مسافر نیست که اندر همه زمان خوش
 مراد را بر یک چشم زخی در نکند مگر بدین که در آن زمان که
 زمان اوست در نکند و دو نقطه نقطه اکنون هم را خط آید
 پس بر این مسافر خردمند واجبست که باز جوید تا از کمال است
 و کجا همی شود و چون دانست که از کجا آمده است معلوم او شود
 آنچه اگر شود ناید مسافر این بر کبر که مسافر در زادان هلاک میگرد
 باشد و خدا بعالیه گوید **وَرَوَدُ الْآخِرَ الْأَوَّلَ الْقَوَلِ**
 و اندرین قول که همی گوید که زاد بر گریه بود مشید که
 که شما بر سفرید و چون حال اینست و ما پیشتر مردم اندرین
 باب غافل باقیم و نادانان است مرحی را خوار گرفته بودند و
 امثال و ظواهر کتاب خدای آینه و مثنویات و بواطن و معانی
 آن از دست باز داشته و بر محسوسات و کتاب فتنه کشه و اوهام
 و لطایف دور مانده و مرهوبین بهار ایهوی مختلف خویش و باست
 جو بان اندرین استخراچ کرده و فقه نام خاده و مردان بازا بعلم
 حقایق و موبندگان و ایچشم بصائر و مرعوبین کاین حق را و جدا
 کنندگان جوهر یاف تا بیا از جوهر فانی مسجل ملحد و بدین و

که بکجا

آن که بدین و این

فرمانی

خاندن

مطهری

دوران خرم اندرین

فرمانی نام خاده اند واجب دیدیم مرابن کتاب را اندر این معنی
 تا بهت کردن و نام نهادیم مرابن کتاب را **ازاد المسافرین و یاری**
 بر مقام کردن این کتاب از خدای خواهیم و خردمند را بنماییم و یاری
 عقلی و حقیقی که آید که آمدن مردم از کجاست و باز گشتن به
 مسافرین کنیم تا به کتاب خدا بیفتد که فرآید که در مسوطفی
 مدلی الله علیه و آله بیان فرستاده شد سوی خلق نامر الخراب
 کنند کارا از این خواب که بیشتر مردمان اندرین خرقه خفته ماند
 بهدار کند و نادانان است که بر هوای خویش منابع رای و فاس
 شدند از بسید زبلم الهی بدان باز ماندند که میندگان و میندگان
 اندر امانت که آن نتیجه نبوت بود منافع کردند و بدان از غنا
 بهرین های کتاب خدای دور ماندند چنانکه خدا بعالیه حکایت کند
 از وی که خویش که بد و مسجانه بنا لید از قومی که معانی فرآید است
 باز داشتند و بر امثال با پند اندرین است که همی گوید **وَقَالَ**
الرَّسُولُ يَا أَيُّهَا الْقَوْمُ لَئِنْ لَمْ تَنْتَهُوا هَذَا الْقُرْآنَ نَحْمِيكُمْ وَجَعَلْتُ
 ما مر خردمند را آنست که مرابن کتاب را با حسنکی نامر کنند ازاد
 خویش اندرین سفر از او بپایند و برگرد و چون سپاسد بپایند
 که مثل ما اندر برون آوردن از علم الطبع و دشوار و پابنده مثل
 کساست که چاههای زلف بکند و کارهای عظیم هر اند نامر ب
 خوشتر از ضرر خاک بر هامون برانداشتن گمان و مسافران بدین و

برآورد

و هلاک شوند و مر این چشمه آب خوش را از دیوانکاران متنبأ
کنند نام را بر اینجمل وسفیه پدید و بهره نکند بلکه بجای او کل
نپسینند و توفیق از خداست بر گفتار صواب اند و ارشاد خلق
والله الموفق والمعين

(فهرست فواید کتاب بر بیست و هفت قول است)

قول اول -	اندر قول که آن در علم حاضر است
قول دوم -	اندر کتابت که آن در علم غایب است
قول سوم -	اندر حواس ظاهر
قول چهارم -	اندر حواس باطن
قول پنجم -	اندر جسم و انعام او
قول ششم -	اندر حرکت و انواع او
قول هفتم -	اندر نفس
قول هشتم -	اندر هیول
قول نهم -	اندر مکان
قول دهم -	اندر زمان
قول یازدهم -	اندر ترکیب
قول دوازدهم -	اندر فاعل و منفعل
قول سیزدهم -	اندر حدوث عالم
قول چهاردهم -	اندر اثبات صانع

قول

قول پانزدهم -	اندر صانع عالم جسم که چیست
قول شانزدهم -	اندر مبدع حبیبانه و مبدع او
قول هفدهم -	اندر قول و کتابت حبیبانه و مبدع او
قول هجدهم -	اندر لذات و لذات آن
قول نوزدهم -	اندر علت بودنش عالم جسم
قول بیستم -	اندر آنکه چراغی عالم را بر آنکه آفرینش
قول بیست و یکم -	اندر چگونگی پیوستن نفس به جسم
قول بیست و دوم -	اندر چراغ پیوستن نفس به جسم
قول بیست و سوم -	اندر اثبات مختص به لا اله الا الله
قول بیست و چهارم -	اندر بود و هست و باشد
قول بیست و پنجم -	اندر آنکه مردم از کجا آمد و کجا می شود
قول بیست و ششم -	اندر دامن هب و تباخ
قول بیست و هفتم -	اندر اثبات ثواب و عقاب

- قول اول - (اندر قول که آن در علم حاضر است) از عین
تجربه قول از این کتاب اندر شرح قول گفتم که مقصود ما از
الایقین کتاب آنست که مرخصند از ما معلوم کنیم که آمدن مردم
اندرین عالم از کجاست و کجا می شود و این علمی است دشوار هم به
گذاردن و هم باندرا بافتن و نفس را تا مرعیل اندیکه بقوس بافتن
بشوند و رسانیدن بایکتابت و نفس آموزند و مرعیل از دیگر کتابها

شایان

شنوائی تواند یافتن چون بگوید با بجا است بنیای چون بنویسد
 و گفتار و شریعت و طبعی است از نوشته از هر آنکه گفتار از دانا
 مر حاضر تا باشد و نوشته مر غایبان و حاضران از غایبان اولی
 باشند بیاقت علم و مباحثی میان خداوند علم و میان حاضران نوشت
 و مباحثی میان او و میان غایبان نوشته است پس آن مباحثی که
 میان دانا و میان سزاوار آن بعلمت شریعت و طبعی از آن آمد
 که میان او و میان کم سزاوار آن آمد پس پیدا آمد که قول شریعت
 کتابت و نیز حاضران اندر آنچه از قول برایشان پوشیده شود
 بگویند باز نوشتند گفتار و گویند بسیار است دیگر آنکه غایبان که قول
 بر آن باشد بنویسد تواند رسانیدن و خواندن کان نوشته را
 چون چیزی از آن برایشان مشکل شود بنویسد باز گفتار بنویسد
 از هر آنکه بنویسد دانایند و اگر بیایند ممکن باشد که از خداوند
 آن علم نباشد بلکه سخت گفته آن باشد و نیز قول حکایت از آنچه
 اندر نفس دانسته است و کتابت حکایت از قول او پس نوشت حکایت
 حکایت باشد از آنچه در نفس خداوند علمت و قول حکایت از آنچه
 اندر نفس است پس بنویسد که قول شریعت و طبعی است از کتابت
 و نفس دانا بدین خویش هم از قول بنیاد است و هم از کتابت و بنیاد
 حندی او و هر آنکه نام آن علم را بدیگری رساند باز بنویسد
 که بگوید یا بدست که بنویسد و نیز اندر قول اشیا که از آن آمد

مرشوند که از آنکه اندر کتابت از هر آنکه اندر نوشته مرشوند
 بسیار که بدیدار اندر کتابت مانند بگوید که است و آن حرف است
 شتوند مانند بگوید بگوید بنویسد چنانکه چون کسی چیز نوشته
 باشد و آن مانند باشد بنویسد و بنویسد و بنویسد و بنویسد
 بنویسد که معصود بنویسد از این کلمات که است و بنویسد
 چون بگوید از این نامها بنویسد و بنویسد و بنویسد و بنویسد
 بدین نام نامی دیگر را بنویسد که چون مرشد و دانی بنویسد
 بگوید که باشند چنانکه گفتیم و بنویسد پس پیدا شد که قول
 کتابت معصود و بنویسد قول روحانیست و کتابت جمعی و نیز
 گویند که قول مرکتا بنویسد و بنویسد و بنویسد و بنویسد
 از نوشته کسی که بنویسد و بنویسد آن معصود که نوشته از هر آنکه
 بنویسد و بنویسد از آنکه بنویسد از آن نوشته بنویسد پس گویند
 که همچنانکه قول روح کتابت معنی مرشد را روح بنویسد که
 چون شتوند مرشوند را که قول بر او ساخته شده است اندر باید
 از حروف و کلمات آن قول بنویسد و مرشوند را بنویسد و بنویسد
 بنویسد بگوید پس بدین شرح بنویسد که معنی روح مرشد
 کتابت و قول مرشد را بنویسد و کتابت مرشد را بنویسد و بنویسد
 شرح که بنویسد پیدا آمد که معنی بنویسد از آنکه بنویسد
 و معصود هم از قول و هم از کتابت معنی است و آنچه او بنویسد

نزدیکتر باشد شرفتر از آن باشد که بمقصود او دور تر باشد و
مقصود را نامعنی است و قول بد و نزدیکی از کتابت **اگر** که
پرسد که قول چیست جواب او آنست که قول نامی است شریف
که هه کاند رز بر او معنی است و **اگر** که بد نام چیست گوئیم حرفی است
شریف کرده با نقاشی که روی که دلیل کند بر معنی از اجزاء **و اگر**
گویم با حرف چیست گوئیم که حرف از نام بمنزله نقطه است از خط و
محرور معنی نیست بلکه معنی دارد بر حرف آید چون ما نام را
بهام قرار داد بنامهای کان نیز دلیل که روی از مردمان معروفند
چنانکه مر نقطه را بعدی نیست بل در آن که او خط است از قرار آید
نقطه باید آید و مردمان را بعد نخستین که بند و گوئیم مرصوف
قول را نامهای معروف هبولیت و مرصوف نام احرافهای
معلوم هبولیت و مرصوف حرف را آواز هبولیت و مرصوف
آوازه را هوا هبولیت چنانکه مرصوف پراهن اگر با هبولیت
و مرصوف که با سراسر پیمان هبولیت است و مرصوف ریه از پایه
هبولیت و مرصوف پایه را طابع هبولیت **پس** گوئیم که قول
نباشد مگر از مردم با آواز و آواز نباشد مگر از بیرون جگر هوا
از میان دو جیم و نا آوازی کشیده معنی در آن نباشد صورت
قول را و نشیند و نا هوا اندر چیزی که مر او را بگیرد باز آید
نشود و از آن چیز مر او را بفشردن برده گداری شک برافشاند

شریف

نشود

نشود آواز در آن که مر هبولی قول را شاید حاصل نباشد چنانکه
نفس مردم مر هو را بشنوند اندر کشد و اندر جوف آن آواز در
آنگاه شش مر با در این نه قرار افشارد و مرکب نگاه آن باد که
حلقه و مست چنانکه خواهد فرخند و سنگز همی کند نا آوازی بداند
با بیرون آمدن آن هوا از میان شش مر و بر مجرای حلقه و مست
همی شود و هرگاه که مر حلقه و مست کشد آواز شش را بر یکدیگر آید
و چون فرخند آواز شش سبب تر شود **و ذلک تعقیباً للعزیز**
العلیم آنکه چون آواز یکبار اندر آید نفس مر و ایگان کام و
دندانها و لپها و زبان بر دمج فهای شریف کرده و بعضی از آن
آواز بریده شده برای بدنی بیرون کند و بعضی را برده شده
نامر جوفها را کشاده و بی کندی و عیب بد آید پس گوئیم آواز
در آن بمثل چون خطیب راست کشد که نفس ناطقه مر از طریق
و دندان لب بشکند و بجهت های گوناگون مر او را بخاند که از فهای
شکلهای حروف انداء شنودن نه از راه دیدن و مر هر سه چنان
حرف را از آن بیشتر و کمتر نای کرده اند که آن نام مر معنی از اجزاء
مر شده است و کان آن لغز ادلیلی کند چون مر آوازشنود و
افزار نفس ناطقه را بر این صورت نگری که مر هبولی آواز همی کند
اینچنین هاست که گفتیم ان شش و هوا و حلقه و مست و کام و دندان
و زبان و کتابت نیز موزونیه است و فو هاست که نفس ناطقه

شریف

مر آنرا از خط است ساخته است که مر آنرا از شکلهای و جهای معلوم
تجلیانده است همچنانکه مر او از راسته ای تجلیانده است و لیکن دست
نفس ناطقه اندرین صورت که بر خط است می کشد که مانند او زنده
دست و قلم و سباهی و جزایست و اندرین فعل مر نفس امپا نجیان
بجایند چون قلم و کاغذ و سباهی و همگان نازند گاندر دست
و آن نیز از محل و مرکز نفس که آن دماغ است دور است و اندر فعل
قول مر نفس را دست افراشته و سینه و حلقوم و زبان و کام و جز
آنست که همگان زنده گانند و بدماغ که محل و مرکز نفس است و سینه
و بدین سببست که مقصود نفس ناطقه از قول مر شوند و معلوم
از این شود که مر خواننده را از نوشته چون قول نفس محض عبارت
از کتابت و بدین دیگر است از کتابت و مر نفس را بر حاصل کردن
این صنوع که قولت میا نجیان و دست افراشته این دیگرند
زنده هستند و کتابت را میا نجیان و دست افراشته و زنده
زنده نیستند قول چون زنده و حاکمیت و کتابت چون مرده
جهان و جویندگان علم بعلم از راه این میا نجی و حاکمیت زنده زود
از این پسند که از راه آن میا نجیان جهان را زنده رستند **پسند قول**
ما اندر قول و اکنون اندر کتابت سخن گویم معوز الله تعالی و فی
قول دوم - اندر کتابت که آن علم غایب است کتاب
از جمله حیوان مجرد مخصوص است و مر حیوان را نظر را بر

هم اندر گفتار و هم اندر صنعتها شرکت و اندر کتابت نیست اما
شرکت حیوان دیگر با مردم اندر گفتار چنانست که مر بعضی حیوان
هر یک با یکی هست که آن خاصه مر او است و آن با نیک از او بجز
نطق از مردم و نیز بیشتر از حیوان به نفس آنست که بوقت شاد
و بعضی جز چنان آواز دهند که بوقت ترس و در مانده که دهند
چنانکه مرغ خانگی بخاک آوازها دارد و مر نیز او را خور و بر گویند
و ماده اش را ماکیان گویند و مر خور و سباهی و شادمانه
آواز معلوم است که چگونه است و بدینوقت که مرید بر گویند
و از این پسند و مر باران خورشید از آن حد و فر ما بدید است
که چگونه آواز دهند و بوقی که مر ما یکبار اسوی دانه خواند که
بباید مر وقت که چگونه خواند و بوقی که ماکیان از جای
خاکه خادین میا بید و بر ما بدید از که اینجا بنشین و بار خورشید
بنه آوازش معلوم است پس این آوازهای مختلف مر نوع خوشتر
بجا جهای مختلف عبارتست و نیز اندر صنعتها مر حیوان را
با مردم شرکت چنانکه مر عتیکوت خوشتر از هر خانه بافد و
زنبور بدان نظم و ترتیب بی هیچ خلل خانه هم باز و مر غانده که
مر چو را سوراخ کند و لند را و جای گیرد و مر غانده که از کل خانه
بر آیند و مر آنرا دهل برسانند و لند را و بختها کنند **آنکه حیوانات**
هستند که مردم از صنعتهای ایشان عاجز است چون کرم فز که از

برای نود بر چشم ساند و چون زنیور که از شکوفه انگیز کند و
 چون صدق که از آب باران مرورد کند پس این همه صفتهاست
 مر جویان از چنانکه مردم را صفتهاست **ولیکن** مر هیچ حیوان را
 اندر کتابت با مردم شرکت نیست و کتابت سپر از قولت غایب
 مردست و قول مرد مرا عامست از انست که هر نویسنده مردست
 و هر مردی نویسنده نیست و هر نویسنده قولت و هر مؤلف
 نیست و هر مردی که مر او را از و فضیلت که خاصه کان مردست
 هست او به حال از دیگر است **بل** قول نویسنده است که زبان مر او را
 بجای قلمت و او از دوازده عینت خط راست و مر شکله
 حرفی او را هوای بسط لوح و هوای نگار غایت و نگارین نیست
 از انست که قول زود همی ناپید شود اندر هوا و نویسنده نویسنست
 که قلم مر او را عینت زبانت و خط راست مر او را عینت آواز شکله
 و مر شکلهای حروف او را لوح و سطح خالص و چیزهای خاکریز پرد
 و خاک صورت بد راست از انست که نویسنده بر او بر خاند و شرف نوی
 بدانت که علم بجای او آن دانا بجایان برسد از پیشینان ساز
 پسینان آید و از قول جز حاضران مجلس او کسی نمیاید مگر عکاس
 از زبانها و **نیز** شرف نویسنده بدانت که او قلم است که خط اندر او
 باشد کمال خوشتر عینت آواز است بحر و خوشتر پس نا خط جابجاست
 آن قول از نویسنده با آواز بر جا باشد و کسی که آواز او را شنودگان

همی شنود منکر تواند شدن که من این همی گویم پس نویسنده
 قلمی باشد قائم بدانت خوشتر پس از آنکه گوینده او خاموش گشته
 باشد و **چشم** مر اشکال حروف نویسنده را بچشم گوشت است مر اشکال
 حروف گفته را و لیکن بر چشم نا نویسنده کان پرده است که آن پرده
 بر چشم نویسنده کان نیست هر چند که این هر دو زن اندر دبداد اشکال
 حروف همچو اندر دبداد دیگر بصیرت بر او براند و همینست کاش
 که سخن بشنوند و از آن جن با وانی واقف نشوند و معنی از او اند
 و دیگر که مر و مر همان سخن بشنوند و بر معنی آن احاطه یابند و
 این هر دو کر و شنوندگان باشند بظاهر و لیکن هر که از قول بر
 معنی محط شود مر آن قول را شنوده باشد همچنانکه آنکر که آن نویسنده
 معصود نویسنده را نداند مر نویسنده را ندیده باشد و آنکر که او
 چیز را با دیگر بر بیند و اندر معنی که آن دیگر بیند بیند او گویند
 چون اضافت بدان دیگر کرده شود همچنانکه کسی مر گفتنی را با دیگر
 برابر بشنود و اندر آن گفته مر معنی که آن دیگر بشنود نشود او
 که باشد چون اضافت او با آن دیگر کرده شود و خلدیعا اندر معنی
 همی گوید **مَثَلُ الْقَوْمِ يَغْفِرُ كَالْغَمِيِّ وَالْأَمَمِ وَالْبَصِيرِ وَالْبَصِيحِ**
هَلْ يَسْتَوِيَانِ مَثَلًا أَفَلَا تَذَكَّرُونَ و بدین شرح ظاهر شد که بر این
 که اندر حال یا چشم بینا و گوش شنوا اند بعضی کران و کور باشند
 چنانکه خدا بعلی همی گوید **صَمٌّ بَلَمْ عَمِيَ قَوْمٌ لَا يَعْقِلُونَ** پس

این قول که همی بگری و کز کوفت پاشای برشوندگان و کوفتگان
و بختگان ظاهر حکم کند لایق است بر آنکه مردمان را هیچ چیز
و زیاده و کوشی دیگر حاصل باید کردن جویند که دارند و بجای خود
اند از بعضی سخن بگوئیم اکنون گوئیم که قول اثریست از نطق و
نطق مر نفس را طقه را جوهریست و کتابت مر او را نفس اول است
و بدین سببست که هر چه در دست که قصد کنند بگویند که
سازند که جزایشان کسی مر آنرا نخواند و بنویسد که زبان
سازند که جزایشان کسی مر آنرا نداند **چون** کودک خود که قوه
او مایه کوشش کرد آهنگ سخن گفتن کند و هر چه بر آید که نام آن
نداند نامی بنهد و قصد نطق کند کسی که نوشته نداند یا ندیده
باشد قصد نوشتن نکند از خبر آنکه نطق مر او را عطای الهی است
و کتابت مر او را تکلفی است که شاید هر که اندر علوم را بخواهد نویسد
و اندر مسمی بر آید مر او را ظاهر شود که اندر عقلی از آن مر او را چشم و دیگر
کتابت و کوشی دیگر باز شود و زیاده و کوشی باید که پیش از آن
مر او را آن چشم و آن گوش و آن زبان شود چون مردم مر او را را
طاعت ندارند و با مومن هیچ نبرد آن چشم مر او را باز نشود که در اشکال
هندی را بدان بیند و آن گوش مر او را نکشاید که مرهاها را بفهمد
باید و بشنود و این چشم و گوش آفرینشی که دارد مر او را اندر مدبر
و شنوین اشکال و اقوال پاری ندهد و خدای تعالی اندر این مختص

عجیب

همی گوید مر آنکس که مر کند کار کتابی و را طاعت نداشتند
از پس هوای خویش رفتند این آیه **و لعلکم تعقلون** **فصل**
فی جعلنا لکم دینا و احکما و ما افکده علیکم شیئا من شیئ
تجهلوه و اصابنا قدر و لا انکسرکم من شیء از کانه انکسرکم
یا ایها الذین آمنوا قهریم علیکم ما افکدکم فی نفسکم و ان انکسرکم من
اندر کتابت سبب سخن اندر قول و پس از این سخن گوئیم اندر قول
کتابت الهی بر مرتب آفرینش و مر عقل را بجهت او برها پادشاه
ظاهر کنیم که قول و کتابت خدا بعلت کد است تا بداند که ما
مر دین خود را بر بصیرت بدین بفرمانیم نه بظلمت و بدین و بدین
بر عقل است نه بر تکلیف جاهل و چنانکه حال اعت بداند
فصل پنجم **اندر حواس ظاهر نفس مردم مر قول و کتابت**
که مر او را علم از آن حاصل شود بحاسنهای جمع و بعد از او باشد
بدین سبب سبب سخن اندر قول و کتابت سخن اندر حواس ظاهر
که چشم مر او گوئیم که حواس پنجگانه اندر جسد مر نفس الهی است
که نفس بدین از جنزها را اندر باید حواس چون بعضی شریفتر
از بعضی است و شرف آن بر یکدیگر منقسم است و بعضی آنهاست که چون
بدان حواس مر منافع را بخواهد و از منافع آنها بهره ببرد پس چنانچه
که اندر آن مر او را منقسم است بشش است و شرف است و شرف حواس
چون بدین سخن بر یکدیگر که چون شرف حواس مردم بر یکدیگر

چشم

بلکه از آن بعضی هست که عاقل است و با آن عقل آنست که
اندوختن با وند که آن است در آنچه نبودن موجود را
اندوختن جدا و است موجود را منفعت آنست که از دور و بر که
بدان هلاک شود بدین حاست با وند از آن حد و کند و مر جفت
خوبتر است از آنست که منفعت بقوت این حاست جوید تا فرج نفع
از فایده این نگاه داری و اندوختن چشیده موجود را منفعت
آنست که اندوختن را خوبتر و غنی کند و مر حاست با وند را
اندوختن بهر حاست چشیده او فضل است از هر آنکه حاست
چشیده جوید تا منفعت و مر آنست که هر یک باید و اندوختن بقوت
جانبی که بسته شوند و رعیت کنند به آنکه مر چیز خوش را از
ناخوش بداند عاقله مرغان و ماهیان و نه سوار که غذای خود
ناشکسته فرخورند و از دور و بر بقوت حاست با وند که
و اندوختن که هر نگاه داشت نفع خوبتر بدین قوت و رعیت
کنند و درست شد که مر حاست با وند جوید به نظر این حاست
چشیده او شرف است و اندوختن و نه موجود را نفع اندک است و بدین
بر درستی این حاست آنست که بسیار حاست که مر او را این حاست
نیت چون ماران و ماهیان و موران و موشان و ملخ و بعضی
مرغان و اندوختن که و از این است که آن کمال جوید بدین
سبب خللی نیامده است پس بداند که مر حاست شش و نه را

چشیده

چشیده

الدر حیوان به نفع نیست و آن کمتر حاست است و بیشتر را
و اندوختن حاست بویند و مر حاست نفع آنست که بد و شناسد و بدین
به نظر مرغان اهای سودمند و زبانه خوشتر و بقوت این حاست
از آنچه هلاک او اندوختن از گیاهها که در است با وند از
آبهای شور و سوزند و مر هر یک کند و آن خورد از نبات که سبزی
شناسد و بداند که آن مر او را غذاست و مر این حاست را بیشتر از
حواس ایشان فضل است بدین که سات شکاف هم سبزی مرغ را
الدر چشیده ها و کشیده باید و موران و زردین بدین دانه گندم
که بزود یک خانه او رود و بدین چشیده باید و از سوراخ براید
و از این رو اندوختن حاست چشیده موجود را منفعت بسیار است از
بهر آنکه مر دشمن خود را از دیگر حیوانات بدین حاست شناسد
همچنانکه مر زبانه را از نبات شناسد و بدین شناسد و مر
خودش خوشتر بدین حاست تواند طلب کردن و از جویها و آبها
و آتش که اندر آن هم هلاک او شود و شناسد بدین بهر که غذای
حیوانات بهر اندوختن شناسد منفعت خود بیشتر و دور کردن دشمن
از خود بیشتر بدین و بهر آنست که یاد کردیم و شرف حواس ایشان
بر یکدیگر چنانست که گفتیم و اما مر نفع ناطقه را حاست شناسد
شرفتر از همه حواس است از هر آنکه شرف نفس ناطقه بر دیگر
نعمت بداند که علم بدین بر است و نفسی که مر او را حاست شناسد

الدر حیوانات

چشیده

نباشد نه بطور صد و نه هیچ علم از علوم باقی نماند تا به علم الهی رسید
 بلکه آنکه که گفت باشد که حق نتواند گفتن او درجه مردی
 ساقط باشد و نفس ناطقه را حاشی بپوشد که از هر چه حواس است
 از هر آنکه بر دگر زبان را آنکه که این حاشی مراد است آن
 باشد که مریدهای خوش را نباید و آن زبان را آنکه که این حاشی
 نیست بر این سود باشد که مریدهای ناخوش را نباید پس
 پیدا شد بدین شرح که حال حاشی شنونده و پوینده اند و شرف
 و خاستن نوی نفس ناطقه بخلاف آنست که سوس حیوانات به
 نظراتش از هر آنکه حاشی شنونده اند و حیوان خبیث حاشی است
 و پوینده اند و ایشان شرف نفس حاشی است چنانکه شرح آن گفتم
 و حاشی شنوای اند مردم شرف نفس حاشی است و حاشی بر پایه
 اند و حاشی حاشی است بخلاف آنکه در حیوانات بطور است
 و حاشی چشیده مردم را الطیف و قویست بدین که بقوت این حاشی
 مردم هر اند چیزهای رغبت کنند که مردم را از آن جز نیست و
 دفع و دفع گریستن همی لذت از من ها حاصل شود که مریدان به
 سخن آن نیست و اند و حاشی بسیار و پوینده که نگاه دارند
 حیوان مریدان شرف از درد و دفع سرما و کرمها و جنین مولد است
 جفت گریستن را بدان نوع او بر تخت و دگر در آن از شوخی خوش
 و دور بودن از جوها و گوها که اندر آن فتنه و هلاک شود و طلب

بدانکه

چشیده

غدا بداند حیوانات با نفس یا مردم اینانند آنکه آنچه نفس ناطقه
 بداند مخصوص است از منافع که گن دان بر حواس است و دیگر و آن
 آن که نصیب است حاشی که شرف مردم بداند و علم نفس مردم
 نادان که او غفلت شود است از آنکه او بخیل فرشته است و در
 راه رسد چنانکه گفتم یکی بر حاشی شنوای که مریدان را
 بداند باید و دیگر بر حاشی بداند که مریدان را بداند خواند پس
 او آنکه آموخته باشد تا به علم از درجه شنوای بد و درجه فرشته
 بر شود پس گوئیم که این دو حاشی مریدان نفس مردم را شرف نفس از دیگر
 حواس است از هر آنکه در سپدن نفس مردم به علم که کمال است
 بدین و آفت و ازین دو آفت مراد افق و سامعه شرف است
 از قوت با حواس از هر آنکه اگر مرید از عمارت حاشی بداند باید
 مریدان حاشی است و بیچار علم مریدان چون حاشی است
 درست باشد مگر آن باشد که مریدان کمال و افواضا نشود و آنکه
 و اگر مرید از عمارت حاشی شنوای بداند سخن گوی شود و هیچ
 علم اندر نباید هر چند که بداند اش و دست باشد مگر بشود و اند
 آموخته که باشند مریدان بگریه و از هر آن گفتم که اندر دانستن
 مریدان مردم را کمال است که نفس مردم از آفرینش آراستگان است
 مریدان بر متن علوم و احیاناً که نفس ناطقه اعنی پوینده و افراشته
 آراسته آمده است مریدان بر متن پادشاه و او ستر و کمال نظر است

که اندر دانه جز است بداند که نماید بد و در بخوان و حاصل آید
 پس همچو کمال نفس ناطقه که دانند بداند است اندر آن باشد
 که مر علم این بد و از او دانای حاصل آید و نفس ناطقه اند
 این عالم بقوت همی و نا آید و آنچه از قوت بفعل آید یکا از بخون
 رسد **چون** حال اینست گوئیم که آن آت که از او خداوند تر کجا
 خویش رسد بشر آت باشد مر خداوندش را پس بداند
 که این دو حاست که و یکو ساعد است و یکو یاصع است و نفس
 ناطقه را بشر بفرا آت باشد و مر نفوس حیوانات به نفوس المربیه
 حاست ازین فواید که یاد کردیم نصیبی نیست بلکه نفس ناطقه بدین
 فواید مخصوص است و هر که بد بد جات علوم برایش شوائع و بیشا
 او همی افزاید هر طریقی **چون** که چون مردم اندر علوم را بنویسد
 حساب آید چون بگویندش که عدد اول کدام است و ثانی کدام است
 و اعداد بعضی ناقص است چون چهار که جز و هاش نه و چهار
 بکت و آن سه باشد کم از او و بعضی ناقص است چون دوازده که
 جز و هاش نه و سه و یک و چهار دای و شش یک و دوازده بکت
 که جمله شان زده باشد بیش از او و بعضی معتدل است چون شش که
 جز و هاش نه و سه و یک و شش بکت که جمله شش باشد همی و
 آنکه که مر این عدد ها را بنویسد بداند که بیش از آن مر از آنه پشاید
 باشد چون بگویندش هر عددی نیمه دو کس از خود تر است چون

فرا

اطلاعات نظام
و موقوفات

نداند که این چه نفس است مر از اینجوش شود و چون مشاوندش
 که این چنان باشد که چهار عدد نیمه شش و نیمه سه است که بدو
 کس از او بداند بشود و مشاوندش بر این آید و چون در ده حاست
 و هشت سه آید و بنمایندش که مغرب و ب و ضلع مربع چون
 جمع کرده شود با مغرب و ب قطر مربع برابر آید نداند که چگونه
 گویندش و ندیند مر از آنکه آنکه که بسیار و ندش و مر از آنکه
 مربع که مر از آنکه خط چهارم است کنند و باز هر فنی را از
 آن بخوبی که آن قطر او باشد و باز کنند چنانکه مربع بداند
 اندر آن چهار مربع که هر ضلعی از آن مربع قطر همی باشد از آن
 چهار مربع مساوی بد و بنمایند آنکه هم دشن و مر از آن فواید
 هم بدند مر آن شکل را پس این بنای و شوائع باشد که مر او بداند
 علم حاصل شود که آن بنای و شوائع مر او را پیش از آن نبود و
 همینست حال ز یادش شدن شوائع و بنای مردم اندر هر طریقی
 از علوم **پس** بداند که این دو حاست و نفس ناطقه را ز یادش
 بد و است بد و یکو حواس و هر که بر این طریقی همی فرا بدند
 ساعی بنای و شوائع همی شود و هر که بقدر است سوسه
 کو و کر بناند و هر چند که چشمش روشن و گوشش کشاده باشد
 بنید و دشن و مر چیز را که دانامر او را بنماید و یکو بد چنانکه
 خدای تعالی همی گوید **لهم طوبی لا یفقهون بها و قسم**

شما و بداند

عن أبيه عن حماد بن عمار عن حماد بن عمار عن حماد بن عمار
عن أبيه عن حماد بن عمار عن حماد بن عمار عن حماد بن عمار

ملک کسی را که او از چیزی غافل باشد که مراد او سبب نماند
چرا باشد **مسبب** خود نمیدان آفت که مرا میخیزد آفرید که داد
بدانچه مرا بشناز آداسنه آخر بدو بد بر حق علی بروی گرفتار
از دانا با علم الهی که میبیرند علمای اسلام ضایع نکنند نا
سئو جب عفویت جاویدی شوند و مرگوش و چشم خوشتر
طلب کردن علم پناوش و او کنند نابیند و نشوند آید مرایش
از دیند و نشوند آن چاره نیست و اندر نشوند علمای عالم
و دیند عجب که اندر صبح اوست بر گوش و چشم جدای که
سنورین با ایشان اندر آن شرکاشند اعماز نکنند ناب و دجه
مرد می پرسند و از سنوری برهند و لله الحمد

- قول چهارم - (اندر حراس باطن) نفس مردم هر چه

که اندر قول و کتابت با این محوس باطن بد و نفع و فکند
اندر آن بدین سبب پس از قول اندر محوس ظاهر بعضی اندر
محوس باطن گنشم و مردم را محوس ظاهر از هر اینها
محسوسات حاجت و مراد و محوس باطن از هر اینها محسوسات
حاجت و محسوس از قول و آواز است و نامهای سخن و گفته
و از کتابت خلوه و سرفراز نوشته و معقول از قول و کتابت

قسم

و مردم را از دست بیچاره
مکمل است و هر که از آن
باز اینست که
باز اینست که

میخیزد و باطن میزدان آنجا را که نامهای گفته و نوشته بر آن نوشته
و منقرضه چیزهاست که آن نجواس را باطن یافته اوست از راه حواس
ظاهر یافته شود پس **دوم** که حواس باطن منقرضه را چون بخت گشت
و چون و همت و چون فکر است و چون حفظ است و چون حرکت
اعتیاد کردن و کسی که بر مدار تابنازیابد مرگها و فسادها را با تو فهم
و تحبیل نتواند کرد و همچنین هر که از مادر در گزیده با نگها و نظرها
اند و هم و فکرند او نباید پس ظاهر شد که حواس باطن هر مرد را
بنا بر حواس ظاهر حاصل شود پس **دوم** که حواس باطن بسیار است
و از او یکی و همت که حرکت فکر است یا نخستین حرکت عقلند و
و هم پس از حرکت و همت نیست و همچنین بر آنکه مراد از حرکت
مرد هر اخلاقی باشد از آن افند که حرکت را اوست از هر آنکه مردم
بر بسیار چیز زبان کار با سودمند تو فهم کند و مرجع سودمند را
زبان کار تو فهم کند و **فصل** در بیان و شرح آنست که حرکت افضل
بیداری مردم باشد تنها و مرد و هر افضل هم بیداری مردم باشد
و هم بختی که و نیز مست مردم و همچنین حواس حاضر را باید و هم از
مرگ هم مرجع های حاضر را باید و هم مرجع های غایب را **و هم**
چو اوقات از حرکت عقل است مرد را از بهر آنکه و هم از صفیقت
از عقل پس هر گاه صدی مردم بدگرشت که آن از حواس عقل است
و حرکت است و بدقیقت های او و حرکت که او است و این حرکت

فِيهَا

نفر هجده است اندر طلب خدا با طلب جفت خویش با اگر چنانچه از حق
 و حاجتش آنست که تو نیست مریضه ها را اندر باند و قیامی هوا
 گویم تو نیست بدین برنده مرا از محسوسات که اندر او کند و **موت**
مختار آنست که مرصود نماید که بر محسوسات باید از هوایها
 مجز و کند و نگاه دارد و از غایت اندر مقدم و ماعت و نور مختله
 مر آن صورتهای مجز و کرده و انقوت حافظه دهد که یکی از حواس
 باطن اوست و اندر مقوم ماعت **موت مختار** آنست که مر آن
 صورت نگاه داشته را با جزو بد از حفظ و غایت حفظ آنکه
 ذکر است از هر آنکه ناچیزی یاد گرفته باشد مر او را یاد نکند
 و چون موت مختله مرصود از صورتهای شخصی با صورتهای
 فواید یا کتابی از هوای مجز و کند و بقوت حافظه بسیار در غایت
 مر آن صورتهای نگاه دارد و صورتی که آن سلسله موت مختله بدو می
 رساند حافظه مر آن صورت پیشتر بر یاد کند تا چون مر همان
 صورت پیشتر باید بداند که این همانست و چون صورتهای یاد کند
 در خور نیستند هم بداند که این آن نیست و چون قوای نفس را یک
 نیست و مریضی را اندر او نمیر نیست بلکه مکان صورتهای مجز و
 صورتهای بدیهات اندر او می کشند و **آنگاه** گویم که از حواس
 قوت مختله که مرصود نماید از هوای مجز و کند مر آن قوت است که
 مرصود از حواس از هوای که آن هوا و آواز است مجز و کند احدی مر

و آواز را از قول بیفکند و مرصود نوشته را از سباه و کاغذ
 و حروف و حیران مجز و کند و این همه حواس را از او بیفکند
 مر آن صورت بی هوای را اندر قوت حافظه بنویسد و آنچه اندر
 حفظ مردم حاصل شود کثرت نفسانی باشد که مر آن نفس نوشته
 باشد بقلم مختله مر کاغذ حافظه بنویسد که اندر حفظ مردم
 مر نوشته را حفظ کند از خطهای نوشته و حروفهای آن همه
 نگاشته باشد پس آن چیزی نیست مگر صورت مجز و کند قوت
 مختله مر آنرا از آن نوشته که دیده بود مجز و کند دست و اندر
 حفظ مر او را نگاشتن و قوت یاد که مر مثال خواننده آن
 کلمات است از هر آنکه یاد کرده هرگاه که خواهد مر آن نوشته نماید
 که اندر حفظ او سبب خواند و آنچه محفوظ اندر حفظ مر حال
 خویش نماید مر مثال نوشته که هر چند خواننده مر آن قوای از او
 خواند و دیگران هم بشنوند آن نوشته بر حال خویش هم میماند
آنگاه گویم که نفس بقوت یاد که مر آن نوشته نفسانی که بقوت
 مختله اندر حافظه نوشته است بتواند خواندن به آنکه از آن نوشته
 مریضه را با آواز حرف نشنود نه بیرون آید چنانکه ما توانیم که
 مرصود بر آواز آن که محفوظ ما باشد یا مرصود را از غیر
 که محفوظ را پیشتر و پس کنیم و یاد آیم نماندیم بدان یاد کردن
 که آن اندر حفظ ما است به آنکه مر آنرا با حفظ بیرون آیم و آواز

بکند از پیش و بعد شرح که کردیم ظاهر شد که من نفس را
 ظاهر کتابی و کتابت باطن هر کتاب و کتابت و کتابت
 مراد ظاهر گفتاری و گفته است باطن نیز مراد گفتاری
 و گفته است مگر آنکه کتابت و کتاب و گفتار و گفته را
 ظاهر است هر چه بپای مصور است آنچه باطن است
 آنچه باطن است آن صورت های مجرید و غیره و قوت های لطیف و آن
 حواس باطن است که محسوسات و مدركات آن باطنی است
 او جای گیرش نیست و نمائند این صورت های حسی و آن
 شاعر چنان است و آن حواس ظاهر است که در روچه و آب های
 شوند بافتن مگر بیکان و محسوسات آن درین حواس دیگر
 من احسنت و جایشان اند و این شکست چنانکه مرد و حرف اند
 این مکان خوانند نوشتن و اندر کتابت نفسانه بسیار علم های
 مختلف جای گرفته است به هم ذهنی و شکل جای و اندر بنوعی
 بسیار که دست من نفس خردمند را بر وجود قول و کتابت جری
 قول که نفس باطنیه مراد با و از کشته بر هوای بسط
 بنکارد و جری این کتابت که نفس من از اعطی است شکست
 بر لوح های ذهنی صورت کند تا چون اند قول و کتابت
 نفس گویم که آن بر است از این قولها و کتابت نفس هر
 مر آنرا محتمل شده باشد و بداند که آن شکل که عاقله بهین

همی گویند که فرشتگان من فعل های مردمان را بر طوطا و حیا
 نویسد و قیامت هر کسی را نامه نوشته بدست انداخته
 فاسد است و معنی آنند اند و آنچه همی گویند که جبرئیل
 سوی رسول مصطفی صلی الله علیه و آله آمدی و آبان و آنا
 با و از گفتی را رسول بشنودی بگو شجره های عالم است از هر
 آنکه از آن جری بر و جری هوا از میان دو جسم حاصل شود
 و فرشته جسم نیست بلکه روح است و روح مکان گیر نیست و
 مکان نیست تا هو اندر او شود و بیرون آید و مشهور است
 اندر این سخن چنان قول خدا است از هر آنکه خدا بخواهد هر کس
 آرد و فر آن سوی رسول روح و روح جسم نیست و آنچه جسم
 نباشد از او آن نباید پس از فرشته آن نباید و همی گویند
 دل رسول فرود آمد بر پیل و همی گویند که پیش چشم او آمد
 و از او دیدن است و آنکه با و از آنجا این قول را می بیند
 الا تمیز علی فلان لکن من الله و انذره یسین و یسین
 و مر این کتاب را از هر چند گان خدا فرستادیم نه از هر حال
 به تمیز و از این قول گذشتیم
 قول پنجم - (اندر جسم و احسام وی) واجب آمد پس
 اندر حواس ظاهر و باطن سخن گفتن اندر جسم از هر آنکه از هر
 نفس من ظاهر یا بدیده جسم هر چند که در هر مردمان

اندر جسم من

همچنان سخن برسد که چنانچه از محسوسات نه جهت چوینند و
 بوی و نور و مزاج و قول و کلام آنست که محسوسات است
 و آنچه جسم مراد را برگیرند است همه از جهت وصفات اطلاق
 اند و در کتب این نیست و همچنانکه صفات آنچه نام جهت جسم
 نیست و مانند آنست که آنچه صفات جهت نام جسم باشد پس دانش
 که صفت تغییر لطیفست که نه جهت ناچار نه جهت و گاهی
 که آن صفت جسم کثیفست که آن جهت نه نفس است ناچار جسم
 باشد و **لیکن** از جسم جزو هاست که حس مراد اندر نیاید و لکن
 عقل بدلیل دانسته است که آن جهت چنانکه بحر و افق است
 که بوی از چیزی بیرون نشک و کافور و جاز جهت کز و هی
 همی جدا شود تا مغزهای نوپندکان برسد و لکن عقل نداند که
 حالت نوپند را طبع بخار است و مرغی را از باید و بوی از شک
 و جاز بخار است کزان همی بر خیزد و اندر هوا همی و در حالت
 نوپند مراد را هم جنس که با او دارد همی بایند و همچنانکه بخارها
 و مزه ها و جاز آن و جسم مراد را برگیرند است و طبع این گفتند
 که جسم دو است یکی از او طبع است و دیگر تعلیمی اما جسم طبع
 آنست که موجود است بفعل و بذات خویش ظاهر است و مکار کز است
 و مقدار است از او یاد کرد مقدار است لکن در مکان مقدار خود بخار
و اما جسم تعلیمی گفتند آنست که اندر و هست و بفعل موجود است

و جسم اندر نیاید و آن چنانست که مهندسان گویند نقطه مرآت
 و او چنانست که مراد را نداند و بداند و بیاید و با کلام نیست و چون
 مر نقطه ها را بر تر یکدیگر بر لب کنیم و بیوندیم از آن خطی حاصل
 آید و در سر خط دو نقطه باشد و گویند که خط آنکه مراد را
 دراز است و بیاید و با لا نیز نیست و گویند که چون مر خطها را هم
 بیوندیم یکدیگر جسم از او سطح ترکیب یابد و سطح آنست که مراد را
 دراز و بیاید و لیکن در رشت نیست چون روی نخته و چون بر
 سطحها را بر یکدیگر بنهیم از او جسم آید که مراد را دراز و بیاید و لا
 باشد و این تعلیمی است و و همی و این جسم از نقطه هرگز موجود
 نشود و اندر حشر نیاید از هر آنکه فا عذرا بر سخن آنست که همی
 گویند ترکیب خط که او دراز است از نقطه است که مراد را دراز
 نیست و نه بیاید و نه دراز و محال باشد که آنچه مراد را همی دراز
 نباشد چون از او بسیار فرانه همی از او چیزی دراز آید و دراز
 کرد و چنانکه بدین نوع که اندان نوع معنی نباشد از هاهای جواب
 فراز آید معنی بجای اصل آید چنانکه در ظرف از آب که اندر او خشک
 نیست چون هم فراز آید و مانند آنست که خشک بجای اصل آید و همی
 از آن نقطه ها که مر همی را از آن جدی نیست و و باشد که خط با
 بعد آید و همی نیست سخن اندر سطح که گفتند و چنانست دراز و چنان
 مرکب از خطهاست که مر هر یک را از آن دراز نیست و همی فی الجمله

بلکه از بعضی از آن سخن که اندر مرکب خط از نقطه گفتند که آن
 از هر آنکه اگر سطح دراز باشد بداند که مرکب از خط یافت که او
 دراز بود و بود و دیگر خط از یکجا یافت چون مرکبش از
 چیزهای آمد که مرکب از اینها نبود و اگر آنچه از چیزهای
 هیچ خط از مرکب باشد واجب آمد که پناور باشد و نیز لازم آمد
 که آنچه از چیزهای پناورانی مرکب شود به هیچ درازی
 و از این حکم که ایشان کردند سطح که مرکب از چیزهای دراز
 به هیچ پنا آمد واجب آمد که پناوری باشد به هیچ درازی
 این حالت پنا قول که عالم واجب در حالت و همبست
 اندر جسم که گفتند و مرکب از سطحها که مرور درازا و پنا
 و در فیش هیچ نیست و دیگر جسم دراز و عرض و در فیش و پنا
 که مر فاعلم باشد نه مر فاعلم و اما گوئیم که موجود عالم
 با جوهر است با عرض است و **جوهر** آنست که بداند خویش
 فاعلمت و ضد در اندر دان خویش بداند فاعلمت و بداند از
 جوهر است که آن فاعلمت بداند فاعلمت و فاعلمت و فاعلمت
 اوست نه بداند دیگر **عرض** آنست که اندر چیز دیگر موجود
 و مر آنچیز دیگر را فاعلمت از جوهر نیست و مر عرض بداند خویش
 به دیگر فاعلمت نیست **جوهر** بداند فاعلمت یکی از اوست
 و دیگر روحان **اما جوهر** آنست که مرور کند و فاعلمت

وید جانب کشید که داد یعنی دراز و پنا و دراز و پنا و دراز
 و دراز و پنا و دراز و پنا و دراز و پنا و دراز و پنا و دراز و پنا
 و دراز و پنا و دراز و پنا و دراز و پنا و دراز و پنا و دراز و پنا
 اندر جای خویش نگردد که پنا و دراز و پنا و دراز و پنا و دراز و پنا
 خویش نتواند که فاعلمت و دراز و پنا و دراز و پنا و دراز و پنا
 و فاعلمت و دراز و پنا و دراز و پنا و دراز و پنا و دراز و پنا
 و پنا و دراز و پنا و دراز و پنا و دراز و پنا و دراز و پنا
 فاعلمت که مر فاعلمت و دراز و پنا و دراز و پنا و دراز و پنا
 از آن شود و جوهر مر عرض خویش پنا و دراز و پنا و دراز و پنا
 جسم آنست که دراز و پنا و دراز و پنا و دراز و پنا و دراز و پنا
 پنا و دراز و پنا و دراز و پنا و دراز و پنا و دراز و پنا
 که جسم بداند برای عرض شده است و مر از ماده و هوای
 گویند و آن معنی بر فاعلمت فاعلمت و دراز و پنا و دراز و پنا
 اندر آنکه فاعلمت و دراز و پنا و دراز و پنا و دراز و پنا و دراز و پنا
 جسم مخصوص است بداند فاعلمت و دراز و پنا و دراز و پنا و دراز و پنا
 و آن معنی بر فاعلمت فاعلمت که از فاعلمت فاعلمت و دراز و پنا و دراز و پنا
 چون صورت آنکه فاعلمت که از فاعلمت اندر آنکه فاعلمت و دراز و پنا و دراز و پنا
 جوهر است مرکب از این دو معنی که نام یکی هوای است که آن فاعلمت
 فعل پنا و دراز و پنا و دراز و پنا و دراز و پنا و دراز و پنا

و هر چه از اهل طبایع گفتند که جمیع اندر ذات خویش هر چند که
 مرکب از هولو و صورت و هولو و صورت جوهری است
 از هر آنکه صورت نامش است و گفته اند صورت جوهری
 بنزالت عرض است و چون عرض جوهر را چنانکه است
 قیام و ظهور خویش و جوهر اندر وجود و قیام و ظهور خویش
 از عرض به نیاز است عرض را و از شرف جوهری است و اینست
 گفتن حال هولو و صورت و بیشتر از اهل طبایع بر این قول است
 و فرقی نکرده اند میان عرض و صورت و اما قولی است که باید
 همین آنکه ظهور عرض به اشیای قیام جوهر است و وجود و قیام
 جوهر نیز وجود و ظهور عرض است اندر جوهر و جهت گفته
 جوهر با عرض و هولو با صورت و صورت با عرض و اشیای
 وجود و ظهور جوهری هولو است که اینست است و مراد جوهری
 هولو است از اشیای عرض و صورت اندر ایشان با آنکه گفته است و هر یک را
 ازین دو جهت به بار خویش خود وجود نیست بلکه هولو وجود
 صورت به هولو که از آن وجود هولو است به صورت از هر آنکه
 صورت به اشیای خویش فاعل است و اندر نفس موجود است به هولو
 و وجود هولو و ماده به صورت معنی است بلکه جوهر خویش است
 صورت است نه مادیت از هر آنکه شرف مادیت صورت و نیز فعل
 از مرکبات طبیعی از صورت است نه از مادیت چنانکه مراد اهل

جوهری روشنی و گرمی و روشنی و گرمی اندر آتش صورت
 و بنده پس سوختن و روشن کردن از صورت آتش همه آید نه از
 هولو آتش از هر آنکه هولو آتش همان هولو است که مراد است
 و چون پیدا شد که فعل مرصود بهار است ظاهر گفت که جوهر
 به حقیقت صورت است نه مادیت اما صاحب صورت بهادت از هر
 ظاهر شدن صورت اندر اونه از هر بهای صورت است نه
 و دلیل بر درست بودن قول آنست که اندر ماه مادیت و وجود
 و مادیت اندر مایع است و طبایع اندر مرکب هولو است و شکل
 بیرون شوند است و دلیل بر بیرون شدن طبایع از اشیای
 جسمه و هولو است که درین است بخدا پس از به نیازی از آن
 که آن گرمی است پس از بهی و اینست که اندر مادیت بر صورت
 و مادیت هموار گردیده است ازین رکت و هر وقت که از اینها
 چیزی بیرون شد ما بعد از دلیل از اینجای و بهی پس صورت ما
 باقیست و مادیت دیگر می شود بر مثال خانه که از بساطت
 برآورده باشند و هر باقی خسته از آن بهی بیرون گردند و دیگر
 خشی بجای آن می بینند اما بعد از مدتی از این خشی باید که
 شود و صورت خانه به حال خویش باشد و اما هر چه از صورت
 و عرض است که چون صورت از جوهر زایل شود جوهر از حال
 خویش بگریزد و جوهر مر آن نام را که دارد و بد و مستحق است

و جوهر بر حال خود
باشد

و فعل از او بدین صورت می آید بزوال او نام و فعل جوهر اند
 او زایل شود و عرض آنست که چون از جوهر کاندراست نایل
 شود جوهر بر حال خویش بماند و **صور** را بعضی صنای است
 و بعضی اهل است اما صورهای صنای چون صورت شمشیر و
 صورت انگشتر است که آن اندر آهن و سیم بجهت مردم آمده است
 و این دو صورت هر حاملی از خویش نام و فعل داده اند که گشت
 که این دو صورت از آن دو حامل را بکشوند و آن آهن که انگشتر
 و آن سیم که انگشتر است هر نام انگشتری و شمشیر را و مردم
 آمدند و فعل را که بدیشان مخصوص است از بریدن و مهر کردن
 و برآه بودن مر آن گشت مردم را صفتی بجز بدین دو صورت نگشت
 که اندر ایشان آمده است پس این دو صورت صورها اند و این دو
 گوهر را چون بگوشت شمشیر باشد و یکی انگشتری باشد و اعراضند
 اندر آهن و سیم نبینی که چون این دو صورت از آن آهن و از آن
 سیم برخیزند نه مر آن سیم از آن شمشیر گویند و نه مر آن انگشتر
 گویند بلکه آن آهنی باشد و این سیمی باشد پس صورت شمشیر
 و انگشتری مر شمشیر و انگشتر را صورها اند و اندر آهن و سیم
 عرضها اند و همچنین آهن و سیم اندر آهن و سیم صورها اند
 و اندر سیم عرضها اند و این دو صورت اهل مر آن دو مقدار اهل
 از آهن و سیم شرف داده اند همچنانکه آن دو صورت صنای بر

آن دو مقدار آهن و سیم را از شمشیر و انگشتری شرف داده اند
 و طول و عرض و عمق اندر حجم صورها اند نه اعراضند نبینی
 که حجم بدیشان چیست و این سه صورت مر حجم از فعل
 داده است که او همی آید از بدین بر فتن صورت و پیوستن و گشتن
 و آنچه مر حجم را از فعل دهد صورت باشد مر او را چنانکه گفتیم
 اندر صورت شمشیر و انگشتری و این سه صورت صورها اند
 که مصورات از صورهای دوم بدیشان باز کردند چنانکه گفتیم
 شمشیر از صورت شمشیری سویی صورت آهنی و از صورت آهنی
 سویی صورت جسی پس شمشیری اندر هپول سیم صورت است
 و اندر آهن و سیم صورت و جسی شمشیری صورت است که مر او را
 نیست پس غلط کردند آن گروه که گفتند صورت عرض است و
 جوهر شمشیر و سیم و اینست بلکه سیم و جوهر شمشیر ماد است پس
 که قبول و عرض و عمق صورها نیست اهل مر حجم که ماد است
 عرض که داده است و مر هپول را هر و گرفته است و آن مر که گفته
 او مر ماد است خویش را هر و گرفته دارد و جوهر ماد است بد و باشد
 و نگاه دارند ماد است خویش را باشد و ماد است او را و این و این
 شدن و ماد است از صورهای عرضی بیرون شود چنانکه گفتیم
 از بیرون شدن مادهای مردم مر گشتن و یکپارگی و بدیل یافتن
 او مر آن از غایت او صورت آفتاب و صورت فلک مر آفتاب و فلک را

اعنی مران عیو لیهاد که این دو صورت مرانست از آن صورته
 که مراد بر خوبتر لغز کرده است و نگاه دارند مادت خود
 و این صورتهای الهی است **آنکه گوئیم** که جسم غشی از
 فتم شود بگو از او طبعی گویند و دیگر را نفسانی گویند اما
جسم طبعی آنست که مراد از قوت الهی جنبانده و فتم کننده است
 با آن بر سه جهت با سه حرکت و جسم طبعی اندر بدن بر فتم
 این قوت فتم کننده و جنباننده الهی بر سه فتم است که آنست
 که نام آن قوت فتم کننده و جنباننده او گرانست که حاله و آریغ
 قوت از این فتم کننده سوی میانه عالم گرانست و جنبانده اند
و دیگر فتم از جهت آنست که نام آن قوت جنباننده و فتم کننده
 او سبک است که آتش و هوای بر قوت سوی حوائش عالم بر فتم
 و فتم کننده **و دیگر فتم** آنست که فتم کننده و جنباننده او
 عیان این و قوت ایستاده است و مرگ و مران کر بر نه را از مرگ
 عالم سوی حوائش او و مرگ و مران کر ایستاده را از حوائش عالم سوی
 مرگ و مران کر فتم بحرکت است و آنست که مراد است و آن فتم
 بهر که خوشی و **اما جسم نفسانه** آنست که مراد از قوت جنباننده
 از فتم بر الهی با آنها مرانهای مختلف و از آن قوت الهی که مر
 اجسام نفسانیه جنباننده است تحت قوت غذا کشنده است مر
 نبات را رب و آلت کرا و دیگر تحت و دیگر شاخت و دیگر تحت

کرا و

که او یکی در است و دیگر در است و هر جنباننده چنانکه هیچ او
 مرکز عالم فتم و شود و شاخت و هر سوی حوائش عالم بر شود
 و همان جنباننده است که بند بر الهی مر جواز است و پای
 و دیگر آنست که دارد و جانهای بسیار و غیر کاین که نا کون همه
 جنباننده **و هر چه** جسمانی که آن نفسانه است و با طبعی
 از هر آنکه هر جسمی که مراد از حرکت نفسی است و جانهای مختلف
 از آن طایع چهار گانه مرگ است و مراد از حرکت که مراد است
 نیز هست و نه هر چه جسمانی نفسانیه از هر آنکه مراد است
 که حرکت طبعی دارند حرکت مختلف نیست **و دیگر فتم** که جسم
 طبعی آنچه با انواع حرکت حوائش مختلف فتم حرکت با حرکت
 طبعی که اندر است و با چار مراد نفسی است که مراد از آنست
 راده است که بدان همتی جنباننده مختلف حرکت کند و این جنباننده
 که از جهت جسم آنچه مراد از آنست که بدان حوائش مختلف حرکت
 هر که با حرکت طبعی که دارد و فتم و شرف است و هر فتم
 بر است از جهت که مراد از حرکت طبعی دیگر حرکت نیست
 و این کمال و شرف و مرتبت مرجم نفسانیه از نفسانیه **و دیگر فتم**
 به شرح که حد نفس کمال جسم طبعی یا آنست چنانکه کمال
 برین جزو حکمای فلسفه گفتند و این خواستیم که بیان کنیم مر
 این کمال که گفته اند که نفس کمال جسم طبعی یا آنست

و چون گفتیم که جسم طبیعی آنست که مادی و فیزیکی و غیر کثیف
و جزیئات است پس به جانب اجسام به طبع مادی و فیزیکی
جذبات طبیعی گفته است و طبع نام آن قوتست که جذبات
جسم را به جهت بدیهه حرکت متحرک میگردانند که حرکت
سه قسم است از آن نه بدیهه است بلکه خواست ظاهر است چه اگر
حرکت جسم بدیهه است و بودی میکی آن یک حرکت متحرک بودی
و جسم هر یک بودی پس **و بدیهه** که طبع آن قوتست که حرکت
جسم بدیهه است و طبع آغاز حرکت جسم است از هر آنکه گفتند و اما
که طبع آغاز حرکت است موهوم و جسمانی و چون بیاب
حرکت جسم از یک کتاب سخن اندر او تمام بگوئیم و بیان کنیم
که از حرکت جسم آنچه مادی و طبع هر یک است که حرکت
که مایل سوی قول و در بیان دارند برهان عقلی و عقلی و در بیان
ظاهر کنیم و سخن را چون آفتاب روشن بدیشان نمایم و بدیهه
شرح که بگوئیم ظاهر شد که جسم مرکب است از هولو و مادی
که صورتها و موهوم را در فکر کرده است و موهوم را از این
صورتها بدیهه است و بدیهه است و این مرکب که جسم است از آنست
که است مادی و بدیهه و بدیهه و بدیهه و بدیهه و بدیهه و بدیهه
مادی و بدیهه است از این صورتها بدیهه است و بدیهه است و بدیهه
و بدیهه است از این صورتها بدیهه است و بدیهه است و بدیهه است

باز کرده است چنانکه گوئیم که صورت آن است با اشیا است
جسم هر چند که آن صورت ذاتیست مادی و فیزیکی و از او بدیهه
صورت همی آید آن صورت مادی و فیزیکی و بدیهه است چنانکه
آن صورت بدیهه است چنانکه گوئیم که بدیهه است چنانکه
آن صورتها اندر طبع مایل شوند است و بدیهه است و بدیهه است
و بدیهه است چنانکه گوئیم که بدیهه است و بدیهه است و بدیهه است
از آنست که بدیهه است آن جزو آن صورت بدیهه است و بدیهه است
آنکه صورت بدیهه است موهوم را بدیهه است و بدیهه است و بدیهه است
بدیهه است و بدیهه است که جسم جوهر است فعل بدیهه و فعل بدیهه
اند در جسم مادی بدیهه است چنانکه بدیهه است و بدیهه است و بدیهه است
حرکت باشد مادی و بدیهه است و بدیهه است و بدیهه است و بدیهه است
بدیهه است و بدیهه است و بدیهه است و بدیهه است و بدیهه است و بدیهه است
حرکت بدیهه است و بدیهه است و بدیهه است و بدیهه است و بدیهه است و بدیهه است
و اشیا آن سخن اندر حرکت و انواع آن گوئیم بدیهه است و بدیهه است
قول بدیهه - (اند حرکت و انواع آن) حرکت از احکام
بدیهه است ذات بدیهه است و بدیهه است و بدیهه است و بدیهه است
بدیهه است و بدیهه است که حرکت بدیهه است و بدیهه است و بدیهه است
و بدیهه است و بدیهه است و بدیهه است و بدیهه است و بدیهه است و بدیهه است
ذات جوهر است کوز و فساد است و کوز بدیهه است چنانکه بدیهه است

بصورت بود و فساد از کثرت چیزیست از صورت بود و شکی نیست
اما آن دو حرکت که اندک کم است چون ز باد بن بر فتن چیزیست
 اندر ذات او و افتر و نه او چون نقصان شدن چیزیست اندک
 او و کمی از مقدار او **واما** آن دو حرکت که اندک کم نیست مرا از اثر
 گویند یکی از آن دیگر گویند که شش چیز است بصورت چون سوره
 که از سینه سپاه شود و دیگر که از کشتن حال چیزیست جز چوبه
 تر که ششین شود با سخاله با گرم که بطبع سرد شود و چون
 مر آن دو حرکت عرض را فتنه و سخاله گویند **و گفته اند** که حرکت
 بر سه رویت یکی از او طبیعی است و دیگر فشریت و سه دیگر
 ارادیت **اما** طبیعی هر حرکت طبایع و افلاک را گفت چون حرکت
 دو طبع گر آن که خاک و آب است سوی مرکز عالم و چون حرکت دو
 طبع سبک که هوا و آتش است سوی حاشیه عالم و چون حرکت دو
 قات که آن نه گرفت و نه سبک باشد از آن دیگر دو مرکز خوبتر
 این سه حرکت را هر کانی طبیعی گفتند **و اما** حرکت فشری که یکی را
 گفتند که اندک کم شود و مر آن را بر خلاف طبع او بخشد اندک
 حرکت سبک که مرا از فتنه سوی هوا براندازیم تا بفهم بر شود
 بطبع فرو داید با چون حرکت آتش که مرا و را بر خیم از میان آهر
 سنگ سوی شیب تر و جهانیم **واما** حرکت ارادی هر حرکت را
 گفتند که ایشان حرکت مختلف حرکتند **و اما** گویند که حرکت

هر حرکت از حرکت طبیعی و هم از حرکت فشری و **دلیل** بر درستی
 این آنست که مردم که حرکت حرکت حرکت ارادی و حرکت فشری حرکت طبیعی
 فشری و حرکت فشری و با زدادش از حرکت طبیعی چنانکه سبک
 که او حرکت طبیعی سوی مرکز عالم فشری است از آن حرکت فشری اندک
 و فشری که حرکت فشری سوی حاشیه عالم پس با بدین شرح ظاهر
 شد که هر حرکت فشری را بدین آند و حیوان است که حرکت فشری
 ارادی و اندر اجساد حیوان حرکت فشری پس از حرکت طبیعی از آن
 حیوان که حرکت ارادی را و راست موجود است چیزی که فشری
 که چهار طبع اندر جسد حیوان موجود است از خاک و آب و باد و
 و در او از این طبایع اندر جسد او بر طبع خوبش سوی مرکز عالم
 گر این است چون خاک و آب و در او از آن بر طبع خوبش سوی حاشیه
 عالم بر شونده است چون بخار گرم از هوا و فشری حیوان که حرکت
 ارادی را و راست موجود است فشری که بدین حرکت که با دیگریم
 حرکت فشری چنانکه بجهانهای مختلف فشری خواهد بود فشری
 و خواهد بود از این ظاهر کردیم که حرکت فشری از چیزی فشری را بدین
 آید که حرکت حرکت حرکت ارادی **و گفته اند** که حرکت فشری و حرکت
 فشری یکی از دو حرکت ارادیت و دیگر حرکت فشری است و حرکت
 فشری مر خداوند را در آنست و از او بدین آید که حرکت فشری است
 آن گفتیم و حرکت طبیعی هم فشری و **دلیل** بر درستی این قول آنست

در جهان

۱۰۰

چون مرصع
خراست
نیت

12

نامیده اند که بر شود و باز فرود آید و این هر دو کار حرکت فیزی
 باشد و لیکن بر شدن سنگ هوا و فرود آمدن او به آید اندک
 بقدر نفس جز نیست و بر شدن درخت و حیوان بر زمین بقدر نفس هوا
 و فرود آمدن او به آید در از بقدر نفس کثافت و اندک حرکت
 که نفس مرطاب را داده است هر چند که آن نیز فیزیست چنانکه
 گفتیم مر قضا مقصودی که است از هر آنکه مر آن حرکت است
 شدن و باز گشتن نیست چنانکه حرکت فیزی جز و بر است و
 آن که **نفس** و **موت** **نفس** آن که انواع نبات و حیوان بهر نفس
 و قوای اشخاص بر خیزنده و فانی نمیشد و وجود و بقای نبات
 که وجود و بقای حیوان اندر او است حرکت طبیعی است که باقی
 اندر طبایع و روانست که آن حرکت که وجود چیزهای باقی اندر
 وجود و بقای او بسته باشند از حال دیگر در زمانه کوتاه یا آنکه
 چون بقای نوع بقای اشخاص است و اشخاص بقای نوع فانیست
 و **آن** **نفس** **نفس** که اشخاص را بلند است اگر بقای نوع را فانی اند
 آید بر اثر او موضوع را بقا لازم آید و چون این یکی مر قضا از نوع
 و دیگری مر قضا از زایش روی و باروی و منکافند لازم آید که
 همیشه همیشه اشخاص فانی باشد و انواع باقی باشد **و اول آنست**
 که گوئیم قوای اشخاص واجبست و از این آن هر که است نه واجب و
 مباح است حیوان و حبوب و امتناع و میان بودنش و نبودنش ممکن

یا واجب بر نیاید و بر او نباشد پس حرکتی که مراد هر چه
 گویند فیزیست و لیکن معتقدست بر این حرکت که مراد او فیزیست
 شناسند و هر آنکه صورت جسم که آن طول و عرض و غول است
 معتقدست بر دیگر صورتها که اندر طبایع است از گری و سردی
 و زری و خشکی **نفس** ظاهر کردیم که حرکت مطلق مر قضا است و او
 چشمه حیات است و مرجع این حرکت خویش حرکت نیست البته و لیکن
 بحر کات فیزی مختص کند و آنچه او بداند خویش مختص کند باشد نبات
 خویش نداند باشد هر که فانیست پس نفس که زندگی او بداند است
 مبرنده نیست و حرکت مراد از اینست و اندر زندگی نفس بجای
 خویش مختص گوئیم اندر این کتاب **و آن** **نفس** **نفس** که حرکت اشخاص
 طبیعی همه بر یک جانب است و آن جانب مرکز عالمست و لیکن این جهت
 صورتها که بافته اند هر یکی از مرکز عالم اندر سمتی و مکانی است
 بر طبق و آنچه حرکت او یک جانب باشد و مراد از جانبهای دیگر
 باشد و بدین جانبها حرکت نکند ناچار در آن حرکت مقصور باشد
 و فهم هر چیزی جز بداند و خواست فیزی نباشد پس طبایع
 مقصور است بحر کات طبیعی **و اول آنست** که درستی این قول آنست که از
 سنگی که بر روی زمین افتاده است حرکت او سوق مرکز بر است
 به هر میلی بسوی دیگر از جانب خویش نه بقدر بودی و همه
 جانبها را رو کرده است چرا که هر جانب دیگر حرکت نکند جز در آن

فشاره اند و بر یکدیگر چو نه شده تا بعضی از او همی سطح هوا را
 بساورد از بر سویی پس هر چه از آب چون آن جزو هاست که بر
 خاکستند محل خوشتر منسوب است **آنکه گوئیم که اهل طبع**
 همی گویند که باد سبکست و سویی حاشیت عالم بر شونده است
 و همی بگویند که هوا بر روی خاک نشسته است و از او همی چنان
 و سطح از هوا بر روی آب و خاک پیوسته است و سطح از او بر
 آتش پیوسته است بعلت آنکه درین درهای عظیم که از هوا اند
 این دو سطح است و جزوهای آنه اندر مکان خویشند و آنچه
 اندر مکان خویش باشد منتهی باشد بر چنانکه هوا منتهی
 و در بعضی سطحی را بر آنکه گویند هوا سبکست و مبل و سبک
 حاشیت عالم از هر آنکه سطح بر روی خاک نشسته است
 و بر خاستنی نیست از او مگر آنکه کز آنچه بر آن آتش فرو
 آید و بجای او بایستد و ما گوئیم بلکه همه هوا بجا که خدا آن
 دارند که بر خاک نشینند و لکن بر یکدیگر او فشاره اند و جزو
 فرو و برین جزوهای برین را همی بگویند که فرو و آید و برین
 او نشاند همچنانکه جزوهای خاکند و آنکه هر یک عالم بر یکدیگر
 بر این جزوها که بر آن آتش همی بگویند که آنجا هر دو نشوند
 و همی بگویند که برین حال باشند جزوهای آتش اندر مکان
 طبایع خویش که سطحی از آتش نیز بساونده است از هر سویی سطح

شعاع طبع

برین از اجزای هوا و سطحی از آتش نیز بساونده است از سویی
 هر سطحی فرو و برین از فلك ماه و طبایع آن همی گویند از آتش آن
 جزوها که بر آن سطح برینند منتهی باشند و دیگر جزوها که
 آن سطح از آتش منتهی شوند و ما گوئیم که عالم جسمی کثیف و
 مرابن همه اجسام را مبل سویی مرکز عالمست و جزوهای سطح
 فرو و برین از آتش اشهر که برین دیگرند و ایشان بر سطح هوا آنکه
 کرمه اند و بان داشته مرید که جزوها را که از آتش برین از ایشان
 از فرو آمدن بجای ایشان و هر چه از آن سطح فرو و برین است
 همی منتهی شوند و فرو و برین در سبکست که بیشتر از اجزای اجسام
 منتهی شوند آنکه آنها را بگویند این اثبات اندر آمدند و همی بگویند
 نیست اندر اینها الله و همه یک جسمست و بصورتها از یکدیگر
 جدا اند نه بطنی و کفاد که که میان ایشان هست چنانکه غلبه
 همی گویند **آنکه می گویند که سطحی از آتش برین از اجزای اجسام**
من تفاوت قاریج الصلح من ظهور برین گوئیم که
 حرکت طبایع براندازد صورتها را ایشانست و صورت خاک
 سردی و خشکی است و بدین صورت سوار شده است که بر کرم
 برین دیگر باشد از باران خویش و صورت آب سردی و برین
 خاک مرابن و برین کرمه است از چنانی که او بدان حقوند است
 از آب و صورت هوا کرمه و برین آب مرابن و برین کرمه است

اجسام

شعاع و اثر

که آن سزاوارست نبی که هر یک از انداخته است که هوا
اندراست آب بدو فرو شود و هوا را از او ببرون کند و شوی
آتش گرمی و خشک است و هوا را از او باز داشته است از فرو
آمدن مرکز و صورت افلاک طبعی و حرکت و میان
حرکت فرو آید و بر شونده است و آن حرکت است از آن که
بدین حرکت هم فرو شونده است و هم بر آید است و چون درست
کردیم که همه اجزای اقسام جسم طبعی بر آن نقطه و هو که مرکز است
نکته کرده اند و مرازا هم جویند بدین حرکت طبعی از هر آنکه
هر چیزی از خاکستراوار است که اندران نقطه باشد **مربوط است**
که این حرکت مرا بازا آب و سبک است بدین جای و بازمی آید
چیز از جانی که قصدش بدین باشد چیز نیست پس طبع
مفهوم و راست بدین معنی و حرکت او بهر است **و گفته** که مرد
طبع را مرکز سوی مرکز عالم است بدینچه ایشان گرانند چون خاله
آب و مرد و طبع را مرکز سوی جوشی عالم است بدینچه ایشان میکنند
چون هوا و آتش و غایب عالم است و تعلیم است و حقیقت است
که بداند که همه اجزای عالم نکته بر مرکز عالم دارند و لیکن هم آن
صورت که بافته اند هر یک بر مرکز دگر یکی را انداخته و بر جای
ندهند و فرقی نیست میان فرو آمدن سنگ از هواست و بر
و شکاف هوا را از اجزای خوشتر رسد و میان بر شونده

از هوا که مرا و انداخته بر آید و فرو از دهان بیرون کند از آن
باید هوا را آب سنگین باشد که فرو برسد و بر شود **مربوط است**
حال باید آتش که فرو را از بر هوا می انداخته کنی بر چیزی
که بد و انداخته و بر آن چیزی و بر آن و هم بر آن آتش را از
این هوا و هم می آید که بر سر او بر شود آنگاه اگر خواهی می آید
فرو آید و از هوا چنانست که هوا را از او هم سوی مرکز
رفع کند و خود بر سر او با باند و مرهای فرو شونده را از بر
آب چنانست که آب را از او بر سر او با باند و مرهای فرو شونده را از بر
گوشی که است از مر هوا را می بد و فرو آید و هوا را آب را
بشکافد و بر شود و اگر ما بوی هم از سوراخ کنیم چنانکه از سوراخ
ناجی مرکز عالم برسد و اینم که آن سوراخ بر هوا شود پس می آید
که هوا هم سوی حاشیای عالم را به خوب بل مرکز را می جویند
همی را به دنبال آب و خاک که مرکز از او سوراخ دارند بدین صورتها
که بافته اند از مدبر حکیم **مربوط است** که مرکز عالم آن نقطه است
که میان قیام افلاک است و از خالی است و ناخیزند از انداخته
و دیگر جزوهای زمین هم بر آن بکشد و نکند که انداخته و فرو
جزوهای زمین مرکز و هوای بر سر آن چون سوراخ گشته اند و
خاک بچسبند مرا را سوراخ گشته است آب بر سر خاک انداخته است
مركز رسد و هوا بر سر آب افتاده است و آب بر هوا سوراخ گشته است

ناهو اگر کم نرسد و باد آتش اثر بر سر هوا افتاده است و هوا
 مرآت استون گشته است نا آتش با آب زسد و باز فلک بر آتش
 اثر افتاده است و اثر بر او اندر استون گشته است نا فلک بر آتش
 نیفتد همچنانکه هوا بر آتش اندر است نا آتش بر آب نیفتد
 آب بر هوا استون گشته است ناهو بر سر خاک نیفتد و خالی بر
 آب اندر استون گشته است نا آب بر مرکز عالم نرسد و جزوهای
 خاک بر یکدیگر با سوزن گشته اند نا عالم چنین شد بر حکم بریا
 شد است و پیش از مردمان این حال آگاه نیستند و بر سر خط
 که صانع حکیم سای کرده است اندر بر این قیاس عظیم و گدازد
 هم نیستند چنانکه خدا تعالی میگوید **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ**
يُخْبِرُكُمْ عَنْ أَنْفُسِكُمْ و مثل نکیه کردن چنانکه اجزای عالم بر این
 که اندر مرکز است چون نکیه کردن پوشش خانه چهار سو است
 بر ستونی که اندر میان خانه باشد و هر سرهای شرها و گدازا
 بر آن ستون افتاده باشد و آن ستون راست باشد و آفره و بارها
 بر آن ستون افتاده باشد پس این ستون عالم آن نقطه خاک که اندر
 مرکز است و **نیز گوئیم** که از چنانکه جن و های جسم کوی که عالم
 هیچ جز وی آرمیده نیست مگر آن بدن جن و که اندر مرکز است و بر
 عالم نه آن بدن جز خاک مخصوص است که آنجا است بلکه مرکز عالم
 نقطه و همی است که آن مبنای فلک الاعظم و کرانیهای خاک و

آب همیشه بجانهای آن نقطه بر راستی پاشیده باشد و چنانکه
 عظیم روان از دوهای عظیم و سیلابهای قوی مر خاک و سنگ
 از با کای هوا سوزی نشیمنها نقل می کند و بارها مور را بر روان
 بسیار از جائی بجای می برد که اینهای زمین از جائی بجای می شود
 و در اینست که از مرکز عالم بار زمین بر یکجانب پیشتر از آن باشد که
 بر دیگر جانها از هر آنکه بمثل قطر زمین چون خود در آن زاویه است
 و مبنای آن خود مرکز عالم است و بار زمین از مبنای خود سوزی
 سر بر راستیست و همان آن خود بمثل معلا و فلک اندر آنجا
 هرگاه که آنها و بارها مرکز اینهای بسیار از خاک و درین و آب از آن
 جو میدان سر دیگر افکند زمین یکجانب از جای خویش بگردانند
 دیگر و مرکز عالم از آن نقطه خاک به نقطه دیگر بدل شود و از نقطه
 از خود زمین بجای افتد که بر هر دو سر آن بار یکسان باشد همچنانکه
 چون مبنای خود برشته آید و چنان باشد و بار هر دو سر یکسان
 باشد اگر بعضی بار از بلین سر خود دیگر سر برده شود سر آن
 رشته معلا و از آنجا که باشد بیان سر که بار سوزی او بر دیگر
 باید بر دین تا خود راست باشد پس **بدین شرح** پیداست که هرگاه
 نقطه که از خاک و قیاس زمین باشد چون اندر مرکز باشد و قیاس
 دیگر پیشتر باشد سوزی نقطه دیگر که پیش از آن سوزی او پیشتر
 بود و مگر است که هر جزوهای خاک یکجانب از آن دراز باشد

عظیم که هم رود از باد و آب بر این جسم که خاکست بدان نقطه مرکز
 رسند بسیار دفعه از این برهانها که خودیم دلیل است آنکه
 حرکت اجسام بطبیعی بقدر است نه بطبیع و طبع نامی است مرکز را
 و ما فرقی میان طبع و غیر آن در این قول گفتیم **حال آنکه** اگر که
 بر حاشیه طبع است باشد است از دو بیرون نیست بآنکه بر هوا
 کرده است و هوا بپایان و وسایل آب ستون گشته است و مراودا هم
 نگذارده که سوی مرکز فرو نهد همچنانکه آب و هوا را نگذارده که
 از او فرو کند و با قاع مراودا می نگذارد که او بر کند و بدین
 هر دو روی لازم آید که آن آتش اندر مرکز خورشید مشغول است
 و حرکت و بدان فلسفه که بد و رسیده است و ازین چهار قسم هم
 آنچه صفت است و فراتر از آن است خاکست که بر مرکز است و آب
 از او گشاده تر است که بر از او است و باد از آب گشاده تر است که بر
 از آتش باز آتش از هوا گشاده تر است که بر از هوا است **و در این**
رازی گوید اندک کتاب خویش که آن شرح عالم الهی با مفاده است
 که این جواهر اینصورت از ترکیب هیول و مطلق یافته اند با جوهر
 خلا و اندر آتش جوهر هیول با جوهر خلا است و لکن خلا اند
 او بیشتر از هیول است و باز اندر هوا گوید خلا کمتر است از هیول
 و اندر آب خلا گوید کمتر از آتش که اندر جوهر هواست و باز اندر
 خاک خلا کمتر از آتش که اندر جواهر آتش و گوید که آتش اندر هوا

بزدن سنگ را هنر از آن هم بدید آب که هوا را سنگ و اشیای
 گشاده تر از آن کند که هست با همی آتش که در هوا در این کتاب
 چون بیاب هیول و خلا هم اندر بعضی سخن گوئیم **آنکه** اگر که
 که نیکه کردن جزوهای خالص بر یکدیگر هم جانهای زینت است
 بر آنکه هم جزوهای خاک همی سوی مرکز حرکت کند و درشتا
 آید از بالا نشیب که آن مرکز نیز بکثرت دلیل است بر آنکه آتش همی
 سوی مرکز عالم که آب و کر من هوا و دیگر دخالت آب و دیگر که آن
 جوهری زم و گداخته است دلیل بر آنکه هوا بر مرکز عالم که
 کرده است و اندر آتش بکثرت جوهری و در جای او و در آتش
 او دیگر در این جواهر که مرکز پیوسته اند دلیل بر آنکه آتش نیز
 مرکز عالم نیکه کرده است و همچنین افلاک و جملگی که در کف اند
 بر این امها را و سوی مرکز فرود خجسته اند و همی غایت مدین
 خجسته و خوشتر که خصلت مرکز دارند و لکن این سخنها که یاد
 کردیم مرایشان را با ذرات انداز مرکز و چون در مرکز چنانچه نیست
 که این جوهر این از وی پیدا آمده اند و نیز مکانه نیست که اندر او
 بوده اند تا بگوئیم که مرسل با جای خورشید همی جوهر پیدا شده
 که این حرکت مر از جوهر از سوی مرکز بقدر است نه بطبع **اما**
 علت حرکت افلاک با سنگ انداز نقطه بر ساخت حکم آتش که از بیجا
 عالم معدن بکون جن آن بابت نقطه و همی که میل و ماجر او عالم

آبند جز آن علی نبود که سنگ مرمرهای هوا را که اندر
آن هوا بودند که بر اثر او هم آمد از برای بیرون کردن برین
آمد که همه جزوهای هوا بر یکدیگر افتاده است تا باطل
و همی فرو کرد و این یک صورت از میان دیگران باز
مانده اند چنانکه آب یک صورت خوش از میان هوا باز مانده
و نتواند که بر هوا بایستد هوا نیز بصورت خوش باز مانده
از فرو شدن آب و چون این هر چهار صورت که او یک
و دیگر هواست و سوم آتشی و چهارم خاکست و جوهر است
و همه را قسمی موی مرکز است و باز داده مرا ایش از آن
سندن مرکز عالم این صورتهاست افعال دلیل است بر آنکه این صورتها
مرا ایش از این صورتهاست که نه طبع از برای این صورتها
از قسم خوش باز مانده اند بر ظاهر که درم که میل هوا سوی
مرکز است نه سوی حاشیای عالم و آتشی و هوای و آب و خاک مر
میر و اصولی و در صورت غنی مر و اصولی است
نیش که چون گوشت هر آتشی چمن است باشد چون گوشت
هر حیوانی است دروغ آب و حرکت جسم بصورتهای دوم
منفصل است و چون جسم از صورت بصورت دیگر شود حرکت
و نیز از حال مجالی شود چنانکه ظاهر است که چون جزوی از
هر بصورت آب شود در وقت از هوا جدا شود و بر زمین آید و از

آب آنچه بصورت هوا شود در وقت از آب جدا شود و اندر
هوا باشد و چون همگی اجسام عالم سوی مرکز میل دارند
با آنکه مرا ایش از خواستی نیست و بیجا نهایی دیگر که راه ایش
از آن هوا گشاده است همی میل نکند افعال دلیل است بر آنکه
میل ایشان بر این یک جانب است بغیر فاهری و مثل ایش
چنانکه بیشتر این گوشت چنانست که مر چهار بر او کسی نیست
بر سر یکستون خاده و مرا و اهری فرو افتادند پس اگر مرکز
خود باشد طند که آن نیز ها که مرا ایش از خواستی نیست بدانست
جای خود قرار نیامده اند بلکه مرا ایش از این جای کسی قرار
و چون جسم مطلق بدین صورتهاست و فرو افتادند و از یکدیگر
جدا ماندند و با آنکه بخبر یک بودند بسبب این صورتهاست
یکدیگر گشتند افعال دلیل است بر آنکه این صورتها مرا ایش را
فاهری داد است از برای آنکه جسم این جوهر است و دانست که
چیزی شده خوش شود بطبع خوش و چون از جسم بعضی صورت
آتش یافت و بعضی صورت آب یافت چنین که پیداست چنانچه
غالب که از جسم بعضی و شمر بعضی گشته است و محال باشد که
بعضی از چنین ضد بعضی شود چنانکه بخبر است آنگاه بعضی
از آهن مر بعضی و از نوع خوش هم بر زمین اند بدان صورت
که از آهنگر باب بر آن فعل که هم اند جوهر خوش است و این

فوقه عام است و پس از این یاد کنیم آنچه بر اثر حرکت ذکر کردیم
آید و چون درست کردیم که مرجم اینان خوشتر حرکت نیست
باطل شد قول دهری که همی گوید فلان صانع عالم آنچه اندر او
قول دهم - اندر باب نفس سخن پس از قول اندر
حرکت اندر نفس واجب آمد گفتن از غیر آنکه حرکت اندر جسم
طبیعی و اندر جسم نفسانیست و بقول که اندر حرکت که هم
ظاهر کردیم که مرجم اینان خوشتر حرکت نیست پس واجب
شد که ظاهر کنیم که نفس جوهریست که حرکت مطلق مرآت
و ان جوهر بزرگ خوشتر ندیده است و مکان صورتهاست و خوشتر
بدن مرآت و پس از این فای شخص با انحلال او بدین خوشتر یافت
و خداوند علت و جسم نیست آنکه هر که خواهد مرین جوهر را
نفس گوید و خواهد نامی دیگر بگذارد **پس گوئیم** که هر چه از
خلق که در پنج امر خوشتر علم نتوانستند کشیدن و لطایف بصورت
خوشتر نتوانستند کردن گفتند نفس چیزی نیست بدین خوشتر
قام بل اعتدال طبایع است آنچه مرجم جوهر از او ندیده دارد
و این فعلها از او همی آید و دلیل آوردند بر درستی این قول بدین
که گفتند چون اعتدال از حال خوشتر نشود بدین توانگی یا بهاء
با عین آن فعل از او همی نافر آید و مرجمهای دانسته و
شناخته را همی نداند و نشناسد پس گفتند که این حال نیست

بر آنکه آنچه این فعلها و علمها مر و او را بود اعتدال بود تا چون
ان نفسان آید نقصان اندر فعل و علم او بدین آید و گفتند که
چون باندان نقصان که اندر اعتدال همی آید اندر علم و عمل
مردم نقصان همی بدین آید و اجابا بدین که چون اعتدال بود مر
شدن جسد مجملگی از آن برخیزد پس از این دانسته و دانست
او هیچ چیز نماند و نیست شود **پس** قول کردیم و هیبت که مر
نفس اینان فساد جسد هستی نگفتند **و ما گوئیم** و اینها
که اعتدال آن باشد که از طبایع اندر بدین جسد و هوای مرکا
جمع شود بهیچ تفاوت و اگر مروری از این چهار جزو اندر جسد
بیشتر یا کمتر از باری خوشتر باشد اعتدال نباشد و از این
حکم واجب است که مزاجهای مر و مردمان بلکه همه جانوران
بدن مزاج باشند و همه جانوران از مردم و جز مردم بر بدن خداد
علم و عمل و حرکت باشند بهیچ تفاوت از غیر آنکه مر و کازا
ندیده دارند اعتدال است که او بگفت و فعلها و از این ندیده
همی آمده **و دانستند** که بر مزاج بدن مردم گرمی و خشکی است
باشد و بر مزاج دیگر سردی و نرمی غالب باشد و حال ظاهر
اند مزاج مردمان نماید بگر چون رسد بخلاف اینست از هر آنکه
اگر کسی مر مزاجهای مردمان را بخوبی آشنای کند از صد مر مزاج
دو مزاج را برابر یکدیگر بنماید و اگر چنانچه از آن بگریزاند و غم

و عملها از اینند
دانسته بگردد

نیز انداز آن بسیار از هر آنکه حیوانست که اندر میان برف و گداز
 شود و حیوانست که اندر میان آتش همی قرار کند چون خوک
 خاکی که مر او را بخیرسان یکی گویند و سحند و حیوانست که بسیار
 شبان روزها آب بخورد و یا نشنگ یا زکریان همی کند چون اشته
 و حیوانست که اگر از آب یک ساعت بیرون ماند بمیرد چون ماه
و چندی این تفاوت عظیم اندر میانها ظاهر است قول آنکه که
 گویند نه دارند مردم مزاجت و اعتدالت باطلست یا آنکه اگر
 مزاجها را با یکدیگر است بودی و زنده دارند و نذکان اعتدال
 طبایع بودی و اعتدال عرض باشد پس بقول آنکه عرض در ذات
 و حیوانست جوهر بودی اگر چنین بودی جوهر عرض بودی
 جوهر بودی بر عکس آنچه هست پس ظاهر کردیم که نفس اعتدال
 طبایع نیست و مر آنکه **که گویند** نفس اعتدالت و حیوانست که
 چون اعتدال از حال نبود دانسته های آنکه اندر او آنکه و بیماری
 بنا دانسته بدست شود **و چندی** چرا آنکه می که چون آنکه اندر او آنکه و
 بیماری بدست آید همان دانسته های بد و باز آید و اگر نفس
 که از علمها مر او را حاصل بود اعتدال بودی چون اعتدال شد و
 بعضی از آن فاسد شد آنکه بجزوهای طبایع همی علم مانند
 باز چون بجا و بعضی فاسد شد بعضی دیگر آید و این بعضی که اکنون
 آمدن از آنچه آن بعضی دانسته بود که فاسد شد چیزی دانسته

آید از آن علما که آن اعتدال بیشتر دانسته بود این اعتدال دیگر
 چیزی ندانسته **و چندی** چهار که مزاج او اعتدال باز آمد علما
 و صنعتهای خوبتر باز یافتند که مر نفس اعتدال خاص
 بود و علم و صنعت اندر نفس بود که معدن صورهای لطیفست
 از عقل و قول و صنوع چون خادم او صنعتش از کار باز ماند و چون
 باز قوی گشت بکار باز آید **و چندی** مر و مانند نفس از معلومات خوبتر
 اندر حال بیماری و مسی و حر آن بدانت که مر او پوشش و هفت
 از بجای آوردن خاص فعل خوبتر او چون پوشش از او بر خیزد
 بحال خوبتر باز آید بر مثال بیماری که مر او را بپنجری پوشش شده
 نتواند رسانیدن بپنجری هفت که همگی باشد که روشنی بداند برسد
 اگر آن پوشش نباشد **و چندی** **و چندی** مر و مانند نفس مر معلومات خوبتر
 از کم کردن او مر از بعضی از علما دلیل است بر آنکه اندر ذات
 او خللی نیفتاده بود چه اگر خلل بینان او رسیده بودی معلومات
 او تباه شدی و چون از بیماری که آن بعضی از مرکبها دارند
 ذات نفس آینه نباشد بحال دلست بر آنکه بغض احد اندر ذات
 نفس بغض نباید بلکه بذات خوبتر فایده باشد **و چندی** **و چندی**
 که نفس اعتدال نیست و نیز گوئیم که از چند حیوان پیوسته
 طبایع تحلیل بیرون شود و گریسته شد و از آن سیران سیر
 ایشان بدین سبب باشد پس چیزی که او هر پشه جزوهای کم

می شود چگونگی معضل باشد مگر دهری گوید که آن هر طبعی
 که مراد است بالثبوت همی بطلیل اوقد و اگر چنین باشد پس
 واجب آید که حیوان کاه باز ندک بیشتر باشد و کاه باز ندک کمتر
 و این محال است زیرا که حد زندگانی حرکت کردنت با رادنت و
 حال جانوران اندر گرسنگی بخلاف حال اوست اندر سیری اگر یکجا
 او بحال سیری معضل باشد بحال گرسنگی نه معضل باشد پس
 اگر زندگانی با عدالت و عقل مراد بحال سیری است واجب
 آید که بحال گرسنگی مردم باشد که آن نه اعتدال سیر چون بحال
 گرسنگی زندگانی است پیدا آمد که تغیر نه اعتدال طبایع است **بگو**
 آن کسی که گویند نفس اعتدال است که مرا بجز و های طبایع را بکاف و اینها
 چه چیز فرای او را معضل شد پس آن که از کل خویش جدا شود
 اگر گویند بجز و های طبایع بدن خویش جدا شوند و با یکدیگر
 همی میمانند با پیش که هر طبایع بچونگی با یکدیگر با همی
 از پیر آنکه این جز و ها از آن گشتانند و کل جسم جز و های خویش
 چیزی نیست و چون بعضی از کل طبایع آشفته همی شوند و کل
 بحال خویش از یکدیگر جدا اند پس است که مرا بجز و ها را از پیر
 فاعل است و ما همی دانیم که صورت مردم بر نطفه همی پدید آید
 و نطفه مفصول است و مر مفصول از فاعل جز و ات خویش چاره
 نیست زیرا که روانیت که چیزیست فاعل ذات خویش باشد چنانکه

چیزی

چیزیست فاعل ذات خویش باشد بحال لازم آید از پیر آنکه واجب
 آید که آنچه همی موجود خواهد شد بدین پیش از وجود خویش
 موجود باشد و این محال باشد که چیزی هم موجود باشد
 و هم معدوم باشد پس واجب آمد بنفست بر معضل حکم که
 مر آن نطفه را فاعلی باشد نگاه دارند مر آن جز و ها را که فاعل
 نطفه است و آن فاعل مر آن نطفه را صورت کند باشد چون
 غدا در خور او بد و پیوسته شود اندر مکانی که در خور او
 باشد و نطفه بدین قوت که اندر او است زندگانی باشد و لیب
 آید که آن قوت صورت کند که اندر آن نطفه است جسم باشد
 بل نگاهبان صورت نگار آن جسم باشد و **بگو** در اول و دوم و سوم
 آنست که روانیت که نطفه بدین خویش صورت نگار است
 خویش باشد از پیر آنکه آنجز و ها ستانند با یکدیگر و جز و ی
 از آن صورت نگاری کردن از باین خویش سزاوار نیست و
 روانیت که هر جز و های او هم فاعل باشد مر ذات خویش با
 هم مفصول ذات خویش باشد که این محال بود و چون چنانکه
 آن نطفه مفصول است و صورت بدین راست واجب آید که اندر او چیزی
 باشد که آن چیز صورت نگار فاعل باشد مر نطفه را و نیز واجب
 آید که آنچه جز و جسم نباشد چه اگر جسم باشد آن جز و ی از آن
 مفصول باشد چنانکه گفتیم **انکه** **بگویم** که آن صورت گذارد

آن جز و نطفه است
 که

نطفه است جسم نیست و لکن جوهر است از هر آنکه جسم از عرض
 صورت نیست بر آن جوهر آنکه عرض بلیت خویش قلم نباشد و
 آنچه بلیت خویش قلم نباشد ما را فعل نباشد و او معنی
 که اندر نطفه است فعل است پس بدست شد که آن معنی که اندر
 نطفه است عرض نیست و چون عرض نیست تا چاره جوهر است
و اگر میگویند و این است که اندر نطفه مردم با نطفه دیگر چون
 جوهری نیست که آن جوهر مصور آن نطفه است و مرغان را اندر
 خورا و دوا و کشته است و زنده کننده است پس **بگویند** و اندر نطفه
 نبات و دانه های درختان که آن ظاهر است تا ببیند که اندر
 هر نطفه و دانه قوت نیست که آن قوت منوط است خاک و آب و به
 خویش کشنده است و از صورتهای طبایع که مرغان را بداند صورت
 که مرغان را بر آنها آن قدر رشک آید است و چون همی بیند که
 آن معنی که اندر کشنده است و گندم بداند معنی آن جوهر آن حدیث
 قوت است بخویش کشیدن منوط است خاک و آب و آب و آتش و هوا
 و مرغان را از صورت طبایع بصورت آن جسم آوردن که او بدان
 پیوسته است و اندک آن معنی جوهر است تا همی اندر طبایع که آن
 جوهر است فعل تواند کرد و چون نطفه را همی باید که آن خم
 مردم است بیابان دانست که گندم بنخم نیز جوهر است که صورتگر
 این صفت است که او بلیت پیوسته است پس **گویند** که نام آن جوهر که

آزاد

آن اندر نطفه های حیوان و نطفه های نباتی است
 و آن جوهر را بداند صفت و آنچه را بداند باشد او جن و چیز است
 نباشد قوت او متاخر نباشد یعنی که اندر نطفه ها و نطفه ها
 بخود قوتش اختصاص بدینها نیست و اگر کسی گوید که آن بلیت دانه
 گندم چند از گندم حاصل آید که چون فلان لا عظم از آن
 پر شود و مرغان را که از آن دانه ها از فعل و قوت باشد که مر
 آن دانه تخمین را بود که این دانه ها از او حاصل شده است است
 باشد و اگر **بگویند** و این است که اندر نطفه و مرغان را که
 نه سر و نه می باشد و نه سخت و نه گران باشد و نه سبک باشد
 جانوران اعتدال نیست از هر آنکه حال او بخلاف نیست و همه
 طبایع اندر او ظاهر است جدا جدا و اگر طبایع اندر جانوران
 الاخر ابوری نباتی که جانور بر زمین بودی و بنی نباتی که
 بر آسمان شدی بلکه با پس که نه بر خاک قرار یافتی و نه اندر آب
 و نه بر هوا و نه اندر آتش از هر آنکه هر یک از این طبایع را اعتدال
 مختص است و چون قرار جانور بر خاک دلیلت بر آنکه اندر او
 اجزاء خاک بیشتر است و ظاهر حال خود همی است و اگر **بگویند**
 و طبایع اندر جانور مکان را الاخر ابوری نباتی که جانور از اجزاء
 از زمین خاستی از آنکه خاک را از آب بقوت آتش بر چیز دانه را
 غلبه نیست آب از او نکرزد و چون بخارا از حیوان بر میوز شود

این حال دلیل است بر آنکه گرمی اندر او برتری غالب است پس
 چون غلبه گرمی ظاهر شد اندر او معتدل چگونه باشد **و اگر**
نفسه حال بودی و طبایع اندر جانور معتدل بودی بنابرین
 که هیچ جانور از بودن گرم بودی و جانور از قوی ترکیب هر
 گرمند از نبودن **و اگر** جزوهای طبایع اندر جانور از معتدل
 چنانچه من مراد از اینجوشن کشیده است و آتش اشر و هوای بیط
 مراد از اینجوشن کشیده و چون مردم و دیگر حیوانات بر زمین
 و بر هوا همه نایبند و بر هر که آتش همه میخوانند شدن
 ابطال دلیلست بر آنکه جزوهای هوا و آتشی اندر او معتدل
 جزوهای خاک و آب است و چون حال اینست بر این معتدل
 نباشد و این طبایع اندر او معتدل نباشند پس ظاهر است که نفس
 اعتدال نیست **و اگر نفس معتدل بودی** و طبایع اندر هر جانور
 معتدلست بقول دهری چون بگو معتدل که مردمست سخن گوی
 و دانشین راست بایشی که هر جانور و سخن گوی و دانشین برین
 و اگر این جانور که دانا و سخن گوشت معتدلست بر این جانور که
 نادان و سخن نیست معتدل نباشد از هر آنکه دانش را بدین برین
 ناگویی ضلالت مراد از این برین سخن گو را همچنانکه نامعتدلست
 مرعنه را چون نامعتدل با معتدل هر دو در ذل اند دلیل است
 که نفس که در ذل نماند و بدوست جز اعتدال و **نیت اول** که چنان

اندر جسد جانور بر آنکه است و چنانچه از او گرمی بیشتر است چنانکه
 دلست که معدن حرارت و چنانچه از او سردی بیشتر است چنانکه
 سرهای انگشتانست که ناخن مراد از سردی سخن شده است و از
 معدن حرارت و دو است و چنانچه از او بیشتر است چنانکه معتدل
 که همیشه اندر او آب و چنانچه از او خشکی بیشتر است چنانکه
 بر زمین که ترکیب با اینها تفاوت باشد و این طبایع اندر
 او متفاوت باشند چنانکه که گفتم او چنانکه معتدل باشد **و اگر**
 اندر هر یک جسد جانور طبایع اینست و از او بیطیل بیرون
 شوند است مراد از این طبایع را اندر این ترکیب فضا کشیده
 بیابان و آنچه جز از طبایع با اینها هر آنکه همچنانکه مره جسد
 از روی همی نصب باین از گرمی مره جسد از همی مره باین
 و همچنان از سردی و خشکی و طریقی از طبایع اندر جسد از هر
 مره از اینست باینست که در از فضا بدین برین و چون هم فضا
 و هم مفقود باین جوهر باشند حال باشد و اگر فضا سنگین
 سوی هم جسد که بر این فضا سنگین که سوی هم جسد چنان
 و اگر کو با فضا سنگین که سوی هم جسد که است آنکه هر یکی از این
 مفقود باشد و حال باشد که مفقود مره فعل خواسته عمل باشد
 بر طبایع را که اندر جسد بیشتر بدین برین و گسترانده شده است
 بیشتر که و گسترانده لازمست که آن از طبایع نیست و دانشین

و گویند و زنده آن بخشگر طایع است و او جوهر است و اندک
جوهر همی تصرف کند و عمارت کند چنان جوهر است نه
طایع از غیر آنکه طایع اند جسد مفعول است و طایع باشد که
آن جوهر از جسد بیرون شود و از جسد بیرون شدن او باقیمان
که دارد مانند و پاک شده شود **و چه در فکر که گوید** تصرف اعتدال
طایع است که چرا چون جزوهای متکا که از طایع اند ترکیب می
جمع شد متکاوی و دانش باین مودت و مفکر آمد و چون متکا
اشتر جمع شد مراد نه نفس آمد و نه علم و نه تدبیر و نه قدرت
نه فکر نه و چون اشتر زنده باشد و نشانه باشد حال او بخلاف پیش
او باشد و غیر و حال اشتر زنده و بارکش باشد و اگر چون نشانه
باشد اجزای طایع اند و متکا باشد چون بخواه من آب بخورد آن
اعتدال متکا که اجزای از حال خویش هم نکرده و آید اشتر باشد
و زباده که اندک چیزی آید که ضدا و اندک آنچه پیش از آن با او هم
کوشه باشد پس از آن ناهیک کوشه شود با او و ضدا و ضعیف شود
و چون ضعیف شود ضدا و قوی شود و آنچه از اعتدال
نشود پس چرا اعتدال اندر شد و پیش از آنکه بخواه من آب بخورد
حاصل بود و پس از آن که خورد به حال خویش عیان اندازن خلاف طایع
طایع است بلکه واجب است که چون چیزی باشد که اندک و اجزای طایع
متکا باشد چون اندک آن جزوی کم شود مراد ضدا و ضدا و کرا

فوت مضاعف شود و معتدل نماید و چون ظاهر کردیم که
تصرف اعتدال نیست گوئیم که زنده که مر جسد های مادر نشود
از غیر آنکه چیزی عرضی آن باشد اندک چیزی که کاهی اندک
باشد و کاهی نباشد و چون جسد های کاهی زنده است و کاهی
نه زنده باشد همانند که زنده که جسد مادر می است و بعضی
عرضی اند چیزی از چیزی آید که آنچه اندک آنچه جوهر می باشد
پس واجب آید که اندک جسد های مایه فوت زنده که ماچیز نیست
که مراد از زنده جوهر نیست اما از زنده که جوهر است که مر آنچیز
راست زنده که عرضی اند جسد مایه است بر مثال آهن سرد که
چون باشد که مراد اگر جوهر نیست بخاطر کند که عرضی از
آتش اند از آهن آید پس ما مر آن چیزی را که زنده که عرضی اند و ما
ما از او آمد است تصرف کنیم و بعضی و در آن قسم که زنده که
او را جوهر است و چون چیزی با فیم که آن باین خویش نیست
و جوهر دیگر زنده و هم شود دانستیم که او باین خویش نیست
نه عرضی است از اعراض و چون مر این زنده را که زنده که او مر طایع
مرند با فیم دانستیم که آنچه زنده که او جوهر است و مر زنده
پس ظاهر شد که تصرف مایهات خویش زنده است و مایهات نیست
البته و چون دوست کردیم پیش از این که مر جسد حرکت افویض
و مراد حرکت نیست حرکت غیری و اندک چیزی حرکت از حرکت

با اوست بدید آید و جسد ما خیر است پیدا آمد که حرکت با
 ما خیر است از نفس که حرکت او اوست و جوهر نفع نفس حرکت
 و نفس نفع است لازم آید که حرکت مطلق منقلب است که نفع
 او جوهر است **و چون** مردم صورهای غلطی و کثافتی و صافی
 بر هیولاهای آن پیدا آید است و مردم صورهای محسوسات را
 بقوت مخیله از هیولاهای آن بپا میخیزد است و اندر قوت
 حافظه متراکمان است و مردم صورهای معاونات را اندر
 نفس خوشتر جای دهند است آنکه صورت معلومی را در او
 با صورت معلومی دیگر بینا میزدند بد آمد که نفس مرکب آن
 صورهای محیر است **و دلیل** بر دستانی این قول که ما گفتیم
 مکان صورهای محیر است آنست که مردم کبریا که غایت خیرند
 باز شناسدش از هر آنکه صورت آنکرا قوت مخیله او را
 او محیر و بیرون نکرده است و اندر قوت حافظه خوشتر نشناخت
 نداشته باشد و مرکبی را که دیده باشد چون دیگر را بدید
 بشناسدش از هر آنکه صورت او را محیر رنگاه داشته باشد
 اندر نفس خوشتر چون دیگر را بدید بشناسدش و مراد صورتی از
 پس از آن صورت پیشتر بر او بدید که باین همانست و مراد آنرا
 شناختن گویند **و چون** درست کردیم که نفع که خیر نیست
 و نفع که نفس نیست و آنچه نفع که او را باشد خیر و آنچه

نفس

نفس

خیر و نفع این درست شد که نفس پس از نفعی جسد با نفع
و چون نفس مردم آید است مردم بر نفس صورهای معلوم
 بپا میخیزد است که باقیست بد آمد که نفس هیولیت مردم صورهای
 غلط را چنانکه جسم هر یک است مردم صورهای صافی را چون
 اندر این عالم اجسام مردم صورهای غلط را این پرفه است چنانکه
 بر بعضی از جسم صورت آن است و بر بعضی صورت هو است و بر
 بعضی صورت آب است و بر بعضی صورت خاک است و بر بعضی صورت
 افلاک است و بر بعضی صورت کواکب است و آنچه محال است و در
 این اجسام پس از این صورهای صافی و الهیات که هم بدید
 آید از نبات و حیوان و معاون و صورت اندر جسم جز حرکت
 بد بدید و مراد درست کردیم پیش از این که مردم ایدان خوشتر
 حرکت نیست بد آمد که صورت کثیف انجم خداوند حرکت است
و چون درست کردیم که حرکت نفع منقلب است و از ادب بدید
 آمد که صورت کثیف جسم نفس است پس ظاهر شد که نفس خداوند
 صنعت است و چون مردم حرکت نیست و نفس معدن حرکت است
 شد بدید که نفس جسم نیست پس ظاهر کردیم که اندر ما گوهر نیست
 که بدیدان خوشتر از بد است و میرند نیست و مراد حرکت نفعی است
 و مکان صورهای محیر است و خداوند صنعت و دانسته بدید
 و پس از نفعی جسد با نفع و جسم نیست و نام این جوهر بر نفع

نفس

مانند است و شرط ما قول این قول آن بود که مرا بخیر را بدین
صفحات نشانی کنیم و بجای خویش از این کتاب اندر چه گویند و چه
آمدن او اندر این عالم و پیوستن او بخیر جسم سخن شروح
بگوئیم و بیان کنیم و فواید و باریقه های عالم
فصل هشتم - (در هیول) چون ثابت کردیم که صنعت
مرفعات و بدین برنده صنعت هیولیت سخن از ایشان نفس
بر هیول و اجبار آمد گفتن و هیول نخستین آنست که صورتی
نخستین آنست که آن طول و عرض و عمق است و اگر گفته است و اگر
از حکما گفته اند که هیول جوهری فایده است و صورت مراد
عنایت عرض است و ما اندر قولی که بر جسم گفتیم از اینصورت
یاد کردیم پیش از این و بیان کردیم که صورت بخیر است و این
از هیول است که فعل از صورت هیول آید نه از هیول و صورت
مراد حرکتی که جمیع حد کننده است و بدین آید است و هیول
و مراد هیول و به صورت ناموجود است و صورت به هیول اندر
موجود است بخیر خویش و هیول فعلی بدین است و صورت مر
هیول از حال او که دانسته است پس آنکه دانسته است حالت بخیر
سزاوار باشد از آنچه او حال بدین بدین جسم جوهری است
و محسوس و نفس جوهری فاعل و معقول و جسم مرکب از هیول
و صورت و چون نفس معدن صورتهاست بدینست که مراد

این صورت های نخستین که جمیع جسم بدین است نفس داده است که
او صورت از استخوان صورت بدین آوردن صورت های دیگر از
عالم و مواد و بقدر باری سبب نه و محسوس بودن جسم مرفعات
بدینچه از او صورت های جزوی را هیول بدین آورده و مواد
و بدین برده است اندر اتمها و بدین نفس اندر از حال محال
هیول کرد و گاهی هیول و عدد بخیر است که او جمیع که مراد
صورت های نخستین را که طول و عرض و عمق است از اینصورت
و مراد هیول بدین صورت از حال نامحسوس بحال محسوس
آورده است بدین باری سبب نه که بدین عقل و نفس است حال
و نه آنکه **فصل نهم** که آنچه نفس و عقل مراد اینست مراد او
باشد و عقل مراد اینست که صورت شناسد و آنچه مراد او صورت
باشد عقل مراد آنست که در هیول به صورت صورت ندارد
پس مراد او وجود نیست و مراد او به هیول اندر عقل وجود است
پس بدینست که صورت معرفت کننده هیول است از محسوسات
و مانند مطلوب اندر و هم آید نیست مگر که نفس باری عقل
از نفس مراد اینست که صورت ثابت کند آنکه مراد او
از او بر هیول و به هیول ثابت کند شیء آن صورت و صورت را
بهم آورد و او را بخیر بدین ثابت کند
فصل دهم - احباب هیول چون این شهری و محسوس

داری و جز از ایشان گفتند که هیول جوهری قدیم است **و** هیول
 پنج قدم ثابت کرده است و در یک زمان و سه دیگر
 مکان و چهارم نفس و پنجم باری سیمانه نه شاعی انوار الهی
 علو اکبر **و گفته است** که هیول مطلق جزوها بوده است انچه
 چنانکه مر هر یک از ازاو عظمی بوده است از هر آنکه آن جزوها
 که مر هر یک از او هیچ عظمی نباشد بفرز آمدن آن چنانچه
 که مولود عظم باشد و نیز مر هر جزو را از او عظمی دانند
 که آن خرد مر عظمی روا باشد که باشد چه اگر مر هر جزو هیول
 جزو باشد و خود جسم مرکب باشد نه هیول مبیوط باشد و
 هیول که مرکب از اجزای مبیوط است **و گفته است** اندول
 اند و هیول که مرکب از اجسام از اجزای نامعین است و گشاده
 مرکب اجسام عالم سوزی آن اجزاء باشد آخر کار عالم و هیول
 مطلق است **و گفته است** قدیم است از هر آنکه در انیت که چهره
 قائم بین است که جهل نه از چیزی موجود شود که عقل مران
 بختراشد **و گفته است** از آن جزوهای هیول انچه سخن فرمود
 آمده است از او جوهر زمین آمده است و آنچه گشاده تر از آنکه آن
 از او جوهر آب آمده است و نیز آنچه گشاده تر از آنکه آن از او جوهر
 هوا آمده است و آنچه از هوا گشاده تر از آنکه آن از او جوهر آتش
 آمده است **و گفته است** از آب آنچه فرزان تر از آنکه آنکه هست

کرد و از او آنچه گشاده تر از آن شود که جوهر است هوا کرد
 و از جوهر هوا آنچه فرزان تر از آن شود که هست آب کرد و آنچه
 گشاده تر از آن کرد که هست آتش کرد و آنکه بدین سبب است که
 چون مر آنرا بسنک بر زمین آتش پدید آید از هر آنکه هوای پست
 سنک و آهن آید و گشاده و در میان شود و نماند هیچ پدید آید که
 از سنک و آهن آتش پدید آید و اگر اندر سنک و آهن آتش
 بودی مرا هر دو سنک را هیچ خوشتر گری و روشن تر دی از
 هر آنکه خاصیت آتش است که مر چیزی را کند و او باشد بخاک
 گریاند **و گفته است** که مرکب جسم فلك هم از اجزای
 هیول است و لکن این مرکب بخلاف این مرکب است **و گفته است**
 در سق انقول آتیب که مر فلك حرکتی که سوی میانه عالم است
 و نه سوی حاشیای عالم است از هر آنکه جسم او بخت فرزان آمده
 نیست چون جوهر زمین را مر جای مکرر بچنانکه در زمین است
 و نیز بخت گشاده نیست چون جوهر آتش جوهر هوا از اجزای سنک
 بکبر بزدانند و نکند و حرکت منقسم جز بر این دو چون نیست
 و علت این و حرکت این دو است که گفتیم و گفته است که مر جسم طبیعی
 از حرکت طبیعی جاری نیست پس چون مر فلك مرکب جز این و مرکب
 بود چون بخت حرکت او باشد از آنکه او را این مرکب با او است
 حرکت او هم چنین است از هر آنکه مر او را با این از دیگر جای در خود

نست چنانکه مخرج مختار جای شک در خور است و مخرج کشف
جای کشاده در خور است **آنکه** که چگونگیهای اجسام
از کمال و سبک و ثواب و روشنی و حرارت و سبب انداختن و
بشنای آنست که با هوای افشان است از چیزی سبک و چگونگی
و چیزی روشنست و چیزی نازک است از هر آنکه چگونگی غرض
و عرض محمول باشد بر جوهر و جوهر هویت این جمله که یاد
کردیم مغز سخن محمد بن زکریای رازی باشد در **هولیت**
محمد بن زکریا بر آنکه هوای فانیست و روانست که چیزی بدیلت
نه از چیزی نه با آنچه گفته است ادعای چیزی کردن نه از چیزی
مقصود کند و چیزی از دیگر است از ترکیب بعضی اگر خدای بود
ادعای کرمی تمام بیکار مقصود او و در آن محاسن شد که
پیش سال مرا و راهی ترکیب کند و این بنی مقصد است **آنکه**
که صانع حکم از کاری که آن مقصود او و دیگر باشد سوزی کاری
که آن از مقصود او دور باشد و سبب کند مگر آنکه که از او آید
و در دیگر مقصد باشد و این دیگر مقصد است **آنکه** که با آنچه
از این مقصد مماند که واجب آید که وجود چیزی از صانع عالم
با ادعای باشد نه ترکیب و چون ظاهر حال خلاف اینست و وجود چیزی
بترکیب است نه با ادعای لازم آید که ادعای مقصد است از هر آنکه
هیچ چیزی اندام همی بدیلت نباید مگر ترکیب از اینها را که است

آن هویت و گوید است برای کمال بر هر آن باشد و چگونگی
چیزی اندام عالم بدیلت نباید مگر از چیزی دیگر واجب آید که با
آمدن طبیعت از چیزی بوده است که آنچه قدریم بوده است و آن
هوای بوده است پس هوای فانیست و همیشه بوده است و لکن
ترکیب نبوده است بلکه کشاده بوده است و در هر دو این
قول آنست که گوید که چون اصل جسم یک چیز است که آن هویت
و اندام از جسم کمالی که عالم است و رهای هوای بر یکدیگر افتاد
و بعضی از جسم بر است و بعضی از است این حال دلالت
بر آنکه هوای مقهور نبوده است پیش از ترکیب عالم و چون
مقهور نبوده است و قهر بر ترکیب او فاش است کشاده بوده است
پیش از ترکیب و آنرا که عالم بر خیزد هوای همیشه که ملو
کشاده شود و همیشه کشاده ماند و **پس گفته است** که نشانی
صانع قدریم بر ما بدان واجبست که مصنوع ظاهر است پس نسیم
که صانع او پیش از او بوده است و مصنوع هویت مصنوع پس
چرا صانع پیش از مصنوع بدیلت مصنوع ثابت شد و هوای
پیش از مصنوع بدیلت مصنوع که بر هوای ثابت شد و چون
جسم مصنوع است از چیزی قهر قهری همچنانکه قهر قهری
پیش از قهر آنچه قهر بر او فاش است نیز واجبست که قدریم
و ثابت باشد پیش از قهر و آن هوای باشد پس هوای فانیست

پنج ترکیب از خاله و آب و هوا و آتش و خاک و **هوا** و **آتش** و **خاک** و **آب** از این اجزا
 آنچه صفت از آنست که ترکیب است و ترکیب همه اجسام از این ترکیب است
 با جزوهای خاله یعنی مکان و طول و اندر ترکیب خاک جزوهای
 هوای بیشتر از آنست که اندر ترکیب است و جزوهای خاله اندر
 خاک کمتر است و اندر آب بیشتر است و از آنست که آب سبکتر است
 از خاک و آب نرم و درشت است و خاک سخت و نازک است و همچنین
 بر بلبل جزوهای هوای بیشتر از آنست که اندر هوای
 و جزوهای خاله اندر هوا بیشتر از آنست که اندر آب است و جزوهای
 هوای اندر هوا بیشتر از آنست که اندر آتش است و جزوهای خاک
 اندر آتش بیشتر از آنست که اندر هوای است و تفاوتی که هست میان
 این اجسام اندر سبکی و کمزری و درشتی و نازکی و سبب تفاوتی است
 این و جوهر است اندر ترکیب اینان این دعویهای ختم است که
 با و کردیم و **عاقبت** اندر این قول که دعویهای دیگر در اینجا
 گوید هوای خاله است همی رد کند و دیگر دعوی او را که هر کس
 در اینجا همی گوید این را اندر هوای سبب این ترکیب است
 از خبر آنکه قدم از آنست که زمان او نامتناهی باشد و اگر زمان
 اندر ترکیب نامتناهی بود و سبکی شدی و اگر آن زمان بر گذشت
 بر ترکیب سبکی و چاره نیست آنکه اول زمان ترکیب هوای
 آن زمان به ترکیب او بود پس زمان به ترکیب او به نهایت بود که

نهایت زمان به ترکیب او پس ساعت بود که آغاز ترکیب او اندر
 زمان بود و اگر زمان به ترکیب او پس آغاز بودی با انجام
 رسیدی از خبر آنکه زمان با فرار و محدود و گریز ناپذیر است
 و مدت کشید که باشد و کشید که اگر از آغازی زود با انجام
 رسید و چون مدت به ترکیب هوای با فرار و ختم ماسیری
 شد این سخن دلایل است بر آنکه هر آنکه مدت را آغازی بود پس زمان
 هوای را آغاز و انجام بود و آنچه می آید و آغاز و انجام زمان است
 مدت باشد پس هوای با فرار محدود و گریز ناپذیر است و **عاقبت**
 که بعضی از دعوی او که آن ترکیب بین بر فن هوای است پس این
 ترکیب و سبکی شدن زمان به ترکیب او است همی باطل کن و
 بعضی از دعوی او را که همی گوید هوای خاله است و سبکی
 او را آغاز و انجام نیست **در آخر** که اگر قول این را در اینجا
 قدم است و قدم آن باشد که هر زمان او را نهایت نباشد مدت
 این ترکیب و این را عرض شد نه بر هوای است و هوای بر حال
 خوشتر است که از او به ترکیب و زمان او سبکی شده است **و اگر**
 این را در اینجا گفت مراد از عرض و ترکیب هوای بر گرفته است
 در سبکی است هوای خاله است که هر آنکه از ترکیب او زمان
 آن حال که مراد از این ترکیب بود مراد گذشت و زمان آنجا
 که دادند و او همی گفت در پس ظاهر کردیم سوی خاله که این دعوی

که اینهمه کرده است اندر فطرتی هبوط و گشتن در زمان و مکان
و مشاهده عالم و مشاهده عالم و مشاهده عالم و مشاهده عالم
و اما چیزی در دوزخ است که اینهمه گفته است که گران و سبکی و
و ناز و بکر و روشنی و بکر اعراض که اندر اجسام است بسبب تفاوت
که هست اندر تراکیب اجسام از اجزای هبوط و جوهر خالص است
که گوئیم بد عوی اینهمه هر چه که آن گران است اندر اجزای
هبوط بیشتر است و جوهر خالص اندر او کمتر است و همی گویند که
چنانچه خالص است که اندر او جوهر خالص است مرابضی نکر که قضا
عالمست بدین نسبت علت ناز و بکر و جمیع راهی که می آید از اجزای
خداوند را و چنانکه ماضی قول اینهمه را یاد کردیم بیشتر از آن که
گویند چون مرآت اینست که فرزند از آن زخم هوا کفاده شود
و خلاصه اینها که بیشتر شود و روشنی آنرا بدینجای می آید
بدین آید **و اگر** اینها را استوار بودی که ترکیب همه مکنونان از
اجزای هبوط و جوهر خالص بودی و اجزای هبوطی که هر چه گرانتر
نارین بودی و هر چه سبکتر و زست و روشن بودی و لیکن
مشاهدات عالم بدینصورتی قول می گوای نه تنها از خبر آنکه
سحاب از خاک است و لیکن از او روشنتر است و زعفران
و اگر ما باغ بلور و یاقوت را با اینهمه ناساخته و در بلبلان
شوند بلور از شبهه سخن در و روشنتر و گرانتر باشد و قبول اینهمه

کرانه و بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ
پس بدینچه بلور گرانتر از شبهه است و اجزای بد که اندر بلور است
بیشتر از آنست که اندر شبهه است و بدینچه شبهه نارین است و لیکن
شبهه اجزای هبوط بیشتر از آنست که اندر بلور است و اینجاست
و نیز بدینچه بلور روشنتر است از شبهه و اجزای بد که اجزای
بلور بیشتر از آنست که اندر شبهه است و لیکن بدینچه شبهه سبکتر
بلور است و اجزای بد که اندر شبهه اجزای خلا بیشتر است از آنکه
و این نیز بحال باشد و فاعله که آن مراد جویند از آنرا و این
کند بحال باشد بر ظاهر کردیم که فاعله سخن اینهمه را و گویند
و اگر مشاهده اینهمه ذکر پاکویند که اینهمه را اجسام خالص است
گفته است نه اندر و الیاد **و اگر** اینها را استوار بودی که ترکیب
همی گویند اجزای هبوط و خلا چیزی نیست که جمیع آنرا مرکب
شده است و ضایع که اجسام نام طبیعی بد و بافتن کرمی و سبکی
و نری و خشکی است که فعل مراد بصورتها را است چنانکه پیش این
اندر این کتاب یاد کردیم **و چون** اینهمه را اصول اینک است و هم
که بدین اصول چیزی نیست مگر آمیزش اجزای هبوط با خلا
پس بدینکه اینها را اینهمه گفته باشد و هم اینها را اینهمه
اندر موالید و نوزاد است **و اگر** اینها را اینهمه گفته است اندر اینها
نیز مستقیم است **و اگر** اینها را اینهمه گفته است و سوزنده را

هوی گوید که چنانکه از او بر منده است این نوع زانسانها و انبیای
 که این آتش همی چای کند و مرد بد را در او هوار میدارد و چای کند
 نیست و هواروشتر از آب است از آب آنکه از اهل مریخ هرو
 جوار بخود نور نیست بلکه هر دو نور وین برانند و آب مرفور را
 یکن بر منده زانسانها و انبیای که نور از آب هوی باز کرد و صومچ کرد
 هوی روشن کرد و هوار مرفور و هوی نپید بر دم کرد آنکه مردی را
 چایان خود چاید و اگر بنام آتش مرفور آتش را همی خواهد که
 بر فراز هوار است آن آتش که کمرست و نه ووش **و اما دلیل بر آنکه**
آتش گرم نیست آنست که او مکره است هوار آب و زمین اگر در مکره
 و مساحت او بسیار است و هیچ کوه از آن بر زمین نرسد و کوه آب
 که او از مکره آتش قضاقت بسیار زانسانها و رسیده است و او
 علم اندسته دادند که هر چند مکره آفتاب عظمت اگر مکره بزرگ
 جمع کند بسیار یادها بر گزارد مکره آفتاب آید مساحت بسیار جلوه
 روا باشد که از آفتاب که او همی مساحت کند زانسانها و آتش شریعت
 کرده همی عالم رسد و از آنکه که همیشه گرم عالم گرفته است
 کرده همی باز رسد و سهاهای صعب و براد بچای معاونت
 و **دلیل بر آنکه آتش اگر گرم نیست** آنست که در وشت نیست و هر
 مرفور و روشن نیست از آتش که گرم ندارد و **دلیل بر آنکه آتش**
روشن نیست آنست که هر ووشتهای سزاران خود را چای کند

و باطله را برای العین نامیدند و می بینم و می بینم از این جهت می بینم
پس آنکه که مراد از این دو نام وجهی باشد و آن آسمان و زمین
او نیز جوی باشد و آن زمین است و او نه مران جهر اروشن
کند که بنویسد است و نه مران جهر اگر او درست نوشت
نباشد و چون درست کردیم که مران اشرار و روشن و کمر نیست
قول اینم که گفت و کتب از این جزای هوای جهر مران است
و جهر مران اند و بیشتر از آنست که اند جهر هوای باطل
باشد و هر قولی که اصحاب عالم بردست آن کفری باشد و دروغ باشد
فصل گوئیم که اندر قول اینم که هر کس که بگوید که این اسم
از این است و جهر مران است نشان است و آن نشان مران
پوشیده شده است باز کرد و پیدا کردی او نشان اندر این سخن
بدان درویش که هر کس که مران جهر از این است و جهر مران است و در
نیت که باید آمدن جهر از این چیزی باشد و مره و مره از این است
نامختری می بخشد و هر کس که بگوید که آن از این است
نامختر است چنانکه که مره مران و آن از این است و مره مران
مران که مره مران است و درویش است که از این است و هر کس که
چیز است آنکه مراد از اعظم باشد و چون مران است که مره مران
و آن از این است نامختر می خندد است از این و مره مران است که هر کس
و آن از این است خوش اند و مره مران است و چون مره مران از این است

اجزا باشد که هر یکی از آن اندر مکان نیست آن جسم که در آن جزو یک
بابی میگویند که این اندر آن مکانهاست جزو باشد که اجزاء اولند
آن بودند و اکنون اندر جملگی آنست و شکی نیست اندر آن که هر
جسم را که مکان پیش حاجت نیست پس باز چنانچه گوید که جملگی
خلاصت و این چنان باشد که مکان اندر مکان باشد و هر کس بداند
که مکان را مکان حاجت نیست پس بخود او که هر کس بداند
عالم را که با آن جزو میگوید و جوهر خلاصت متناقص است
آنکه آن جزو متناقص است که او هر کس بداند قبولیت چیزی نیست
مگر محقق اندر مکان پس اگر چیزی که او خود باطل بگوید
خلاصت یا محقق و واجب آید که دو خلاصت باشد با یکدیگر به آنجه
و اگر اندر یکدیگر آید و باید چیزی شوند پس ایشان خلاصتند
که اجسام باشند از هر آنکه آنجهت و محاسن و محال است
با یکدیگر که در خلاصت و چون خلاصت دعوی او مکانست و جسم با جسم
اندر خلاصت آید و است و نیست که خلاصت باشد و نیست
که خلاصت یا خلاصت یا مزبور و از غلطی را بر او را و دیگر کس را که خلاصت
جوهر ثابت گفته اند بدان افاده است که هر چه بود اجزای
مکان که بر خاده اند و مر آن خلاصت را که گفته اند که جزو هر چه بود
اوست مکان جزوی گفتند و مر آنکه آنرا که جسم مرکبند را و
مکان محال که مرکب گفتند و افواشان چنان آید که خلاصت

خلاصت

خلاصت و هر کس بداند که مکان را مکان حاجت نیست یا خلاصت
مکان متناقص است نه مکان و چون اندر مکان سخن گویم اندر این
کتاب است خلاصت اندر این بگویم و **گویند** که آن جزو
عجز است که او نیز در این عجز قبولیت با هر را جزو عجزی دارد
و آنچه مراد از عجزی باشد مکان که باشد مکان نباشد بلکه
از او بی شون باشد و مکان دیگر از او بشوند باشد پس اگر
عظیم آن جزو شود مکان اوست و آن جزو چیزی نیست مگر عظیم
بجز و واجب آید که آن جزو خود مکان باشد نه مکان که بیرون
متناقص باشد مگر گوید که آن جزو و نا عجزی را و مکان
یکی آنکه ذات او یکی آنکه ذات او اندر آنست و آن مکان هرگز آن
خاک نشود و دیگر آنکه بگردان جزو اندر آنست و محال است
آنکه که گوید جزو را در مکان حاجت نیست و نیز گویند که اگر
عالم چیزی نیستند مگر اجزای هر چه بود با جوهر خلاصت و
نباشد که جسمی مرجع باشد چنانکه آب و آتش خندان
هند از هر آنکه بدعوی این را اندر جوهر آتش که او در و شری
سبکست جوهر خلاصت را از آنست که اندر آبست و اندر جوهر آب
اجزای هر چه بود بیشتر از آنست که اندر جوهر آتش است پس این چنان
باشد که هر کس بداند جوهر آتش جای قبولیت است چنانکه
آب جای گیر است و شکی نیست اندر آنکه جای مرجع بگوید

مرد

نه مخالف پس واجب آمدی که چون مرآت را آتش بر روی بختی
 آتش مرآت بخوبی نشاند و گشتی چنانکه ظاهر در جبهه آتش
 اندر گشت **پس** حال ظاهر بیان این دو جوهر خلاف اینست
 که حکم اینها بر آتش ظاهر شد که آنچه گفته است هفت پایه است
 چون طبایع اجسام مرآت را میگویند و قوی که اینها عالم مرآت
 منکر شوند و روغ باشد **پس** که صانع حکیم مرآت را
 از دو طبع مخالف ترکیب کرده است نه از دو طبع ضد و خلاف مر
 خلاف این بر نه باشد و ضد از ضد گم بر نه باشد و گم و
 خشک مر یکدیگر با خلاف انداخت که یکدیگر را اندوخته اند
 اندر آتش اند و مر آب را نیز از دو طبع مخالف ترکیب کرده است
 که هر یک از این دو طبع که اندر آتش است خلاف است مر طبعی را که
 اندر آب است و ضد است مر آن دیگر طبع را که اندر آب است چنانکه
 که اندر آتش است خلاف است مر آن که اندر آب است و ضد است مر آن
 که اندر آب است و خشک که اندر آتش است خلاف است مر سرد را که اندر
 آب است و ضد است مر آن که اندر آب است و ناپایان طبایع خلاف آب از
 آتش گرم میشود و در میان طبایع ضدی آب از آتش گرمی کم بود
 مقصود صانع حکیم بکرم شدن آب و بر شدن او بدان گرمی از
 مرکز عالم سوزی حاشیه عالم حاصل می آید **تا** **پس** اندر
 آن قول که اینها در گفت است که دلیل بر آنکه اندر جوهر آتش اینها

هپول که گشت و خلاف است پس است آنست که چون مر هوا را بسنک
 و آهن بنیم ناکشاده شود آتش این او را پدید آید آنست که گوئیم
 اگر این قول درست است که آتش از هوا می پدید آید که ما
 بسنک و آهن مر هوا را می بینیم و گشاده کنیم واجب آید که
 چون مر هوا را اندر پوستی کنیم و مر آنرا بسنک فشاریم ترکیب
 از هر آنکه هوا همان آب و آتش است نه است و مر هوا را باطاف
 بر آب همان ضد است که مر آتش را بر هوا باطاف همان ضد است
 و چون ما مر هوا را می فشاریم فشار هم فشاریم و آب می نگیرد و را
 نیست که گوئیم که آتش اندر هوا می آید بدانکه ما مر هوا را
 گشاده کنیم و مر در پیش آنکه آن آتش که از میان سنک و کشت
 می پدید آید ترکیب و حجاب کننده است مر در آتش و آتش نیز
 که اینها را می گویند مر گشتان هپول و خلاف یکدیگر حجاب کنند
 نیست و اگر اینها مانند آن آتش بودی که هر از آتش نه پدید آید
 همیشه همه زمین روشن بودی و گرم بودی و ما مر آب را
 و سنک را زانندیدی و اگر از آن آتش که از آتش نه جدا هوا
 گشاده شده بودی شایسته که حجاب کننده بودی مر در آما را
 از هر آنکه هوا که از او پشته است بقول اینها حجاب می نکرد
 و در آما را پدید می آورد چون گشاده شد حجاب کرد این قول مخالف است
 و چون آب پدید آید ما را و از فشار فشاریم می خاک شود و نه از

و

آتش
 که در آتش

خالد بن ابی سفيان مراد گشته کد آب آید و نه هوا بفر از مشرق و نه
 آب شود پیدا آمد که آتش از گشته کردن هوا هم بدید نیاید
 و فوای که است فوای کوی بر درستی آن گواهند در دست و نه
 باشد و **ما گوئیم** که آتش اندر هوا از میان دو جسم چون سنگ
 و آهن و جز آن بداند هم بدید که جوهر هوا آتش است بحد
 قوت آن که کم و زیاد است و چون سنگ یا آهن بر زمین میروی
 از هوا همچنان ایشان گرفتار آید بدان حرکت که آنجا بدید آید که
 آتش و که میان آن دو جسم تا که گرفتار آید بازین شود امر آن
 را بر که بآن جوهر آتش است شک کند و چون آتش و گرم و شک
 شود آتش که در دو اندر و هر دو باز بری ضعیف گشته که بر آتش
 باشد که هم هوای او باشد و آن بری ضعیف چون هیزی شود
 مر آن نقطه آتش و زنت سرخ بر آن آتش اندک بسبب بری هوای
 آید که آن آتش هم بد و اندر او بری و بسببی که هر چند هم بر یکد
 آتش او سرخ تر باشد تا چون هیزم بخت بر باشد آتش او سپاه
 نماید و آتش چراغ که از بخار خشک اندر او بر دست بد باشد بر آتش
 آتش چون از هیزم بخاری اندر نیاید و بخار است هیزم زنت و روشنای
 ندارد تا چون بخار خشک که ز من بر شود و بد و رسد آتش آتش
 بد و اندر او برید و او بر هیزم او دور برود و بسوزد و چون
 اندر آن بخار و بر روشنای دهد و عامه مردم بداند که گدا

همی برود و بدید بر آنکه هوا بحد قوت آتش است که چون
 ما اندر آتش بدیم تا باد آتش فرو کند آتش فوای شود و غیر
 آنکه هوا هم بدید بر آتش که حد فعالیت آتش که در دو جهت فعل
 آید از قوت خویش و اگر کسی **گوئیم** که اگر این سخن راست بودی بیا
 که باد مر آتش **آتش گوئیم** که گوئیم باد مر آتش بحد فعالیت
 مرغان بدید بر باد و غذا بر اندانه یا بدید نا غذا بدید بر فوای شود و اگر
 اندر آنچه گفتیم باد غذای آتش است شکست اندر آنکه گوئیم هیزم
 غذای آتش است شکست و اگر کسی چوبه سخن بزرگتر بر آتش
 چراغ اندر هیزم آتش آن چراغ مر آن غذا دانند بدید بر فوای و غیر
 بدید شکست حال باد فوای با آتش ضعیف و **گوئیم** که با این هیزم
 ضعیف است لازم نیاید که گوئیم ترکیب جسم از اجزاست و اجزا بیشتر از
 جسم را کرده بوده اند و با فوای از اجزای اجزا بدید شکست آنکه
 مر جسم از اجزای اجزا کرده اند و نباید مراد که گوئیم اگر مر جسم از
 جزو ها که اندر اجزا اندر او جزو ها است از هیزم آنکه اندر آتش
 چیزی ها است که آن بر خاها شکست که آن بیرون نشود و آتش چنگ
 آب راست و آتش گرم است و نباید مراد که گوئیم چرا ما مر آتش هیزم
 خشک با هم اگر هیزم او را از چیزی خشک کرده اند و چرا آب را است
 اگر نه مر او را از چیزی تر کرده اند و خود هیزم مرده می دعوی
 کند که آتش شد آب هم از آن هوای و خلاصه که آب از آن است

آنکه حال ممکن بودی و ممکن حال بودی و قول آنکه که در این
 نیست که اندر چیزی از چیزها جسی بدید با ابداع نه از این
 دلیل گیرد بر نعت دایم و جزی صانع چون قول آنکه باشد
 که هر چیزی خدا از م نشتن آن آب دلیل گیرد بر این هرگز
 که خدای ماهر را آب نرم کرد به هیچ نقاشی و این هر دو
 و مرها لایق بودن بر عجز قدرت و از آن دلیل ثابت کرد که
 جمل باشد و چنانکه نرم کردن آن آب بحالت اندر این عالم
 با ابداع نیز جسی بدید و در بحالت و اینک مرها لایق آن
 داند و بدید که خدای تعالی بنور دین خود را و در روشن کرد
و من لا یحیی الا الله له الشان الله من نور پس گویم اندر برهان
 این قول که معلوم است اهل خرد که این عالم جمیع بکلیت
 که اندر او هیچ مکانی خالی نیست و تاجزوی از این اجسام از مکان
 خویش و در جزی دیگر جای او نگردد و بدینی که چون کون نشد
 سر با آب فرو بری و او ایستد و مجازا و همی برآید و آب بدو همی
 فرو شود و ناچون همه هوا از او برآید و آب شود و آن هوا که کوفه
 برآید بجای آن آب همی بایستد که خورشید با دریا آن کوفه فرو شود
 و اگر مرستگار از آب هوا برآی آن سنت اندر هوا بدین سبب به
 یابد که آب بر کشیدن آن سنت را و هوای فرو نشاند و زرقین
 معلوم است که اندر این عالم هیچ جای خالی نیست و چون حال این

حال باشد که شکر که پیر صانع حکیم با ابداع خشی می بدید
 و چون همی بدید پیرا و همی دانیم که ابداع معنی داشت بلکه باید
 گفتن که ابداع بعضی بدید آمدن جسی نه از این اجسام اندر این
 عالم بحالت از هر آنکه اندر این عالم مر جسی را جز این که هست
 جای نیست از هر آنکه جسم جوهری میان نهی نیست و اگر خدا
 تعالی چیزی جسی با ابداع بدید آمدن چیزی اندر این عالم جای نیست
 و اگر چیزی دیگر اندر این عالم کشید لازم آید که اندر مکان یکجیم
 دو جسم بکشد و این همچنانست اندر حال که نرم کردن عمل است
 آب بلکه از آن بحالت است و چون ظاهر کردیم که در واقعیت که
 جسی صانع اندر این عالم کشید بدید که ابداع اندر این عالم که
 ماله است بحالتی که بدید از قول حال جوید و بحال جو
 جاهل بود و چون صانع حکیم مر این جوهر مجزایا ما بدید
 آوردن صورتهای متفاوت و الفاظ بر ساختن و مر چیزهای
 بودند را بر یکپایه و او همی بدید آورد و این را یک گفتن این پاره
 عظیم و این دست افزارهای بلند بر شده همی بدید و این
 دایره عظیم با آنچه اندر او است نیز مر کتب خرد گواهی دهد
 که در کتب آن مر کتب برین و اینها اتهامات فرمودن نه چنین
 که در کتب موالیاست و چون این را یک که بحر کائنات افلاک و
 انفعال آنهاست از چیزیست بر زمان دلیل است که آن را یک

برای

با طباع بوده است نه از چیزه از طبع آنکه دانم که ملاحظه و نیز
 و طباع را نه با فلاح و نجو و طبایع دیگر ترکیب کرده اند
 چنانکه همی موالید را ترکیب کند و چون آن نه چنان بود
 و این را ترکیب چنانست که چیزه نام ترکیب پیش از مرکب حاصل است
 افعال دلیل است بر آنکه پیش از وجود اصلا و آنها که برین
 زمانه بمیان می آید همی حاصل آیند اصل و آنکه موجود نبود
 بلکه آن صانع با طباع بود که افعال و طبایع بدان پیدا آمد و صانع
 که بر هبوط همی بدین آید بر آنکه ای مختلف پس از آن طباع
پس در سنه دوم سوی عاقل که هبوط پیش از آن صانع طباعی
 موجود نبود و طاعت هبوط از موهبت صانع او آراسته بود و
 برین بر فن صورت های مولود بر آواست بر آنکه صانع حکم مر
 او را از هر این صانع بدین آمده است و فواید نیست سوی خود آن
 نیست که کسی که بدین و هوائی بود که اندر او هیچ معنی نبود و
 مر او را هیچ صورتی و فواید نمودیم و از آنکه از هر آنکه این موهبت
 باشد به هیچ معنی و اگر مرداری به هیچ معنی فواید را باشد چون
 هبوط پس ندهد با چند بر منافع و معانی محال باشد که فواید
 باشد که صانع عالم از هر آنکه این دو فواید اندر مبالغه آنکه
 بصغات و هبوط های طباع که بر آن مر آن صورتها را بدین آید
 که آن صورتها جز برین هبوطها نیاید و ساختن مردم مر آن صورتها

شایسته بن بر فن آن صورتها را چنانکه موهبت را همی و نیز
 کنند بصورت او تا شایسته شود برین بر فن صورت که بر آن
 تا که برین هبوط باشد برین بر فن صورت بر این صورت که بر آن
 بر آنکه صانع حکم مر آنکه طبایع و هبوط ساخته است و مر
 او را شایسته بن بر فن صورت های مولودی کرده است بعد
 و بعد و چنانکه مر آن که بر آن با چیزی با فواید چون بر این و بر این
 با برین بن که بر آن بر این صانع مر آنکه صانع و از این صانع چون
 که موهبت بر آید برین بن از این اجسام بر این بن آید
پس در سنه سوم موهبت شایسته بدین آورد برین بر فن
 طبایع متضاد و نام از او مرکب و خشک را بن بر فن و هم از
 مر مردی و بر این بر فن و کوه مر در سوا افعال که همی
 گوئیم مر این جوهر را که هبوط است از هر این صانع موهبت که
 که بر او بدین آمده است دست گوی از این بر فن و نیست برین
 صورتها را که بر او بدین آمده است اندر آنکه و بدین همی آید
 موالید و این بنای شایسته را همی و بر این و از این فواید که شایسته
قول هفتم اندر مکانی که هر از حکم امر مکان
 فواید فواید و گفتند که مکان به طاعت و او دلیل و
 خداست و چون خدا بخائے هر پشه فواید و واجب آمد که مر
 فواید او فواید باشد و دلیل بر این طاعتی مکان بر آوردند

که گفته اند مقدر که مکان نباشد و در او باشد که مکان باشد
و مقدر نباشد **که** مکان بر مقدر که برده نشود
هر مقدری بدان مشا هاست و اندر مکان بر و اجزای آن
مکان را از اجزای آن باشد **که** آنچه بیرون از آن باشد
از بیرون نیست با جمیع آن به جهت اگر جسم باشد
مکان و از بیرون از آن جسم با مکان با مکان اگر نه
مکان نیز جسم و مشا هاست و اگر به جهت پس مکان است
بیرون است که گفته اند مکان به ضابطه **که** اگر شیء که در آن
مکان مطلقا با آنها نیست دعوی کرده باشد که ضابطه آن
و چون هر شیء مشا هاست با ضابطه هر چیزی مکان باشد
چون نیز اندر مکان باشد پس گفته اند که بیرونی هر مکان با
ضابطه نیست و هر چه مراد از آنهاست نباشد قدیم باشد پس
قدیم است **که** هر مقدری را جزوهای او اندر مکان
جزو است و کلی او اندر مکان کلی گردند است و مکان جزوی
مرعوم جمعا گفته اند که بر سطح بیرون جسم دیگر اندر آن
باشد چون سطح اندرون از هوای بسط که بر سطحی اندر آن
چون مراد از آن هوای اندر آن **که** گفته اند که در او باشد که چیزی
از چیزی دیگر دور شود یا نزد یک شود و دیگر دوری هر یک
زود یک نشود و از یک هر یک دور نشود یعنی که چون شیء

از یکدیگر جدا شود و در او باشد دوری میان ایشان در او
باشد و در او باشد که آن دو شخص یکدیگر نزد یک شوند یا
میان ایشان هیچ مسافت نباشد و دیگر آن دو مکان که آن دو شخص
اندا و بودند بر سر دوش هر یک یکم و از یکدیگر و چون آن شخصها
از جایهای خویش غایب شوند هوا با چیزی دیگر میان ایشان
باشد و هرگز آن یک مسافت میان آن دو مکان نه بیشتر از
آن شود که هست و نه کمتر از آن و گفته اند که اندر شش و هم
و جز آن مکان نیستی که گاه اندر او هواست و گاه آب و گاه
دوغ و جز آن و اگر اندر او مکان نبودی این چنینها ضابطه
اندر وی جای نگرفتند **این جمله** که با و کردیم قول آنکه
که مر مکان را قدیم گفته اند چون حکیم ایران شهری که مر معین
فلسفی را با الفاظ دینی عبارت کرده است اندر کتاب جلاله
اشهر و جز آن مردم را بر دین خود شناخت و بعد بحث کرده است
و نیز آن را چون محمد زکریای رازی که مر قولهای ابرار
با الفاظ زشت ملحدانه باز گفته است و معنیهای اسناد و نقل
خویش را اندر اینها بسیار طعنه موخر و مستنکر کرده است
تا که آنرا که کتب حکما را خواندند باشند ملحدان و افند که اینها
خود را مستخرج اسم کرده است و از آن قولهای بیگو که ایران شهر
گفته است یکی اندر باب فدیگی مکان است که گفته است مکان فدیگی



ظاهر خداست و دلیل بر درستی این قول آن آورده است که فرمود
 خدا بعباده آن باشد که مقدر و بران اندر او باشد و مقدر و بران
 این اجسام مصور است که اندر مکان است و چون اجسام مصور
 که مقدر و بران است از مکان بیرون نیستند درستی شد که خلاف
 مکان ظاهر و درستی خداست بدو ظاهر که هر مقدر و بران
 اندر او نیست و زشت کردن محمد زکریا را بر این قول بگورانه چنان
 که گفته است قدیم بحث که هر چه بودند و هر چه باشند یک
 غایبی و دیگر بقدر و سایر دیگر هر چه و چهارم مکان و جسم زشت
 و زشت گوی را از آن که باشد که هر خالق را با مخلوق اندر این
 جاسر شمرده ضاع الله عما بقول الظالمون علوا کبریا و قوله
لا یجوز انشاء کلمه و اینست که آنچه حال او گردیده باشد
 باشد و اگر مکان مطلق قدیم بودی چنانکه این کرم می گویند
 بر حال او اگر دین بودی و چون حال او گردیده است هم بقول
 ایشان لازم آید که قدیم نیست و دلیل بر آنکه حال مکان که گفته
 است که او گاه از شش کشته نار بکشد و گاه از شش لطیف
 روشنست و بدو عوی ایشان بفرمان او بر جسم و بعضی بفرمان
 و ما همی گوئیم که آنچه حال او گردیده باشد قدیم نباشد پس اگر
 این قول درستی نیست بخلاف این قول گوئیم نادرست باشد
 که آنچه حال او گردیده است و گاه خرد و وضعیست و گاه بزرگ

و فرمود چون نبات و حیوان و جوهر اندک است و معلوم است که
 این قول محال است و چون این محال است آنکه بخلاف اینست درستی
 و آن است که گفتم آنچه حال او گردیده است محال است پس
 مکان محال است و **و نیز گوئیم** که مکان شایسته نیست محال است
 محال است را اندر او و محال است جسم و جسم شایسته نیست و اگر
 بدن بر فنر صورتها را از پس یکدیگر و آنچه هر صورتها را
 از پس یکدیگر بدن بر فنر او صورتها را پس از صورت
 دلیل باشد بر آنکه هر فعال او را آغازی بوده است از هر یک
 اگر بدن بر فنر جسم هر صورتها را پیش از صورتها را بدو
 که هر حد از او قبل نبودی پس بر فنر این صورت که امروز
 بر او سبب می و بر این صورتها را نیست نه امده و چون
 بر جسم صورت نیست که آن باز پس آن صورتها را که بر او پیش از
 این بوده است احوال دلیل است بر آنکه بر او صورتها را نخستین بر او است
 که پیش از این او صورتها را نبوده است و چون درست شد که جسم
 صورت بدن بر است و پیدا آمد که بدن بر فنر او صورتها را آغاز
 بوده است و چیزی است که من بدن بر فنر صورتها را از پس یکدیگر
 شایسته نیست درست شد که وجود او با بدن بر فنر او صورت
 نخستین را بر او است و چون پیدا آمدن صورت بر جسم
 باشد و ما درست کردیم که پیدا آمدن جسم با بدن بر فنر او و

صورت نخستین احدیث برابر بوده است و آنچه پیش از احدیث باشد
محدث باشد یا بشرط ظاهر شد که جسم محدث باشد و چون در سب
که دریم که جسم که قهقنک محدث است آنچه اندر وجود او خبر
این بر فرض آن محدث را حقیقت نباشد ایجاد محدث باشد و اندر
مکان جزین بر فرض او و مجسم محدث را حقیقت نیست پس مکان محدث
و اول آنکه جسم جزین بر فرض صورت او باید که بیکر شایسته
نیت آنست که **اگر** از اجسام عالم اثر است که مرا وادافوت فعلی
و صورت بر صورت بدن بر فعل بدیلهایاب و نیز مرا وادافوت
نمودن صورتشان زهر آنکه بدنست بر مصور و بر مصور و بیاضی
نمود بدست که او اثر است از آنست و در از اجسام عالم هواس که
او را بنز قوت فعلت بیاضی را از آنست از قوتی کنده است و
نیز مرا وادافوت نمودن صورتشان زهر آنکه بدنست بر مصور و
بر مصور است و اثرش بیاضی هواس است و نیز جسم صورت بدن
بر صورت از صورت کنده اند زهری هواس اند بدن بر فرضی که اند
زهریاب و این در وجهی اثرش و هوا که بفعل باران بیکر کش
با یکدیگر آینه اند اند و آینه شده اند بر فعل را و **و** است
عالم آب که فعل بدن بر آب است و بیکر **نفس** هواس است که هوا بر **فعل**
ضعیف و فاعل ضعیف مرفاعل فاعل بر از ضعف خویش است
همه در **فعل** هواس بر **فعل** ضعیف که آب بر **فعل**

۲۰

مؤمن را که خاکست از ضعف خویش یا در همه کند برین برتر فعل
و چه از اجسام خاکست که فعل یا برین برتریت آب مؤثر را بر
بد برتر فعل یا برین دهنده است چنانکه هوای آتش را برین
فعل یا برین دهنده است و بدنی دادن آب مؤثر را برین برتر
فعل یا برین است که با خاکست یا برین و جزوهای او را جمع کند تا شود
پنجایح او و بر مواد فاعل و مفعول خویش بر مفعول و مفعول را
ببد برتر و چه و هوای برین جسم نرم را از خاکست و حیوان
من چنانکه از آتش را برین از آتش است **و** آب را برین بدن از اجسام
من بد برتر خویشها را که بد کرده و برین تصور خدا را که برین
دلیل است بر آنکه ایشان بقصد مدبر حکیم و صانع قدیم بد
آمد اندام از فعلها و او موجود ایشان را علت حاصل آمدن
ایند و نه او بدست که حاصل است از آنچه از او مقصود است که
حاصل شود قدیم نباشد بلکه از آن قدیم شدیم باشد او و حدیث
باشد از هر آنکه قصد حدیث باشد و نه قصد قدیم باشد و بدین
آن حدیث که آن قصد است قدیم باشد و بدین حدیث حدیث
باشد و چون حدیث اجسام درست شد حدیث مکان که او جز
بد برتر حدیث را نشاء بد درست باشد **و** که در آن
که گفتند مکان قدیم است بدین قول دلیل برای دعوی ایشان
آن آورند که گفتند هوای خاکست از هر آنکه بر هوای را از

نامی چیزی نه باشد که هر یکی را از آن عظمی هست که از خود
 چیزی نیست بردن چون مرچیز به با عظم را که مر او را از مکان
 چاره نیست فدی که گفتند بصر و رت مر فکا را فدی به با نیست گفتن
و از قولهای دیگر که حکیم بران شهری اند و فدی به با نیست گفتن
 گفته است و چیزی دیگر ای داری مر او را از آنست که به است آنست که این
 شهری گفت که ایند نه ای هشت صانع بود و فدی نبود که مر او را
 صانع نبود از حال به صانع بحال صانع باز آمد و حالش گفت و
 چون واجب که هر یک صانع بود واجب آمد که آنچه صانع او را
 بداند فدی به با نیست و صانع او بهیچ بداند نیست است بهیچ
 فدی به با نیست و دلیل حق ظاهر نیست و چون مر بهیچ
 از مکان چاره نیست و بهیچ فدی به با نیست واجب آمد که مکان فدی به با نیست
 باشد و فدی به با نیست که هر یک را مر او را از آنست که گفت چون
 اندر عالم چیزی به بد بهیچ نیاید مگر از چیزی به دیگر این حال
 دلیل است بر آنکه ابداع محال است و ممکن نیست که خدای چیزی به
 نواید که نه از چیزی و چون ابداع محال است واجب آمد که بهیچ
 فدی به با نیست و چون مر بهیچ که فدی به با نیست از مکان چاره نیست
 پس مکان فدی به با نیست و مر آن سخن نکو و معنی لطیف را بدید عبارت
 زشت باز گفت نامنا اعیان را از بهیچان و مد بران عالم بهیچ
 که او را ذات خویش چیزی به علمی استخریچ کرده است که آن علم

علم الهی است که جز او را کسی ندانست و ما از خدای تعالی بوی
 خواهیم برنا نیست که ایند در دین بهیچ محمد زکریا و عیسی و ابراهیم
 او را ندان و آن جمع کنیم بعد از آنکه مر کتب او را که اندر اینها است که
 چند بار گفته کرده ام و از جهه که در مقدار بوی مر بیاید های
 او را برده های عقلی و بران همی کنیم اندر مصنفات خویش و الله
 خبره و حق و معین **و گفتند خواهیم که گویم** مر عقل را اندر بعضی
 مکان که شکی نیستند آنکه اگر چیزی وی را بهیچری باشد عظم
 خود مکان ذات او باشد بقول دیگر و ما از هر آنکه او نه چون
 سببی باشد که ذات او جزو های بسیار باشد تا آن همه جزو باشد
 عظم سبب باشد و باز مر سبب اندر مکان که مکان باشد عظم
 آن ذات ناخیزی خود مکان آن جزو باشد نه مکان چیزی دیگر
 و چون عظم آن جزو مکان ذات خویش باشد او ممکن باشد
 و عظمش مکان ذات او باشد و او خود جزو عظم خویش چیزی نیست
 پس او مکان باشد مکان جزوی و هم او ممکن باشد و عظم باشد
 که بهیچ هم مکان باشد و هم ممکن مگر آنکه معنی است که
 مکان خود جزو عظم ممکن چیزی به نیست از هر آنکه عظم آن چیزی
 ذات او است **آنکه گوئیم** که این کرده که مر مکان فدی به با نیست
 گویند عظم را که در آنکه که گفتند چون ممکن باشد مکان
 نباشد و گفتند بل که ممکن نباشد مکان جزوی نباشد لیکن

فرز آمد و چون هوا جای آب بگرفت آن آب جای هوا بگرفت
و چون شب شد فرزند آمدند تا هوا جای آب بگذازد و آب بگذازد
مکان را و چون در پیر شد داشت که وجود مکان وجود حق را
و بی ممکن بر مکان وجود نیست **و کبر** اگر آن جسم که نیست
با مثل سبب است بقول متفکران گشت اندر و های نامحیرتی پس
آن جزو میانک سبب محکم است و عظم و مکان جزو سبب بود
آنکه مشرعی و نامحیرتی بگردان جزو میانکی اندر آمده اند که
دو های پیروند آن شش جزو مکان که گشته اند از آن جزو
میانکی را و دو های پیروند آن شش جزو وید بگردان باز
مکان است آن عظم را که از آن هفت جزو نامحیرتی حاصل شده است
و همچنین میان زبیب هر سطح که جزو های نامحیرتی بگردان
اندر می آید روی اندر وند آن سطح مکان باشد آن عظم را که
اندر او است مکان که آن عظم مکان باشد نامحیرتی و ها را که
او است و در سبب که چون آن جزو اندر وید که نامحیرتی مکان
بحقیقت او است بر خیزد مکان جزو آن که عظم او است بر خیزد
و مکان کل از این سطح آن شش جزو که گرداندر آمده اند
چنین می شود و هر جزو از آن عظم خیزد محکم بر دو سطح است
مکان بود در میان آن و چون همه مقدمات بر خیزد بر مکان
بر خیزد و هم مکان یکی و چون اندر سبب که هر جزو بر خیزد

برجی

ناشی از بی علم خویش اندر مکان جزوی خویش است و بسبب غرض
مرد دیگر جزو را بعضی از مکان کلی او است ناچون آن بعضی از
هم آیند مکان گفته شوند مرد دیگر را و بسبب همی به یکی خویش
برخیزد پس همه ذرات و سطوح و عظمت های آن جزو ها بر همان
او بر خیزد و چون ظاهر کردیم که خطه های آن جزو ها مانند
جزوی بود و سطوحی آن نیز و اما که نهایی گویا بود مر آن عظمت ها
که دید و اندر بودند پس باشد که بهی خاصیت سبب نه مکان جزوی
او ماند و نه مکان کلی او و نیز گوئیم که آن سخن که مر آن حکما را
اوفاد که گفتند اندر شبستان مکانست مر هو را و مر آریفتا
بیک دیگر خطاست و دلیل بر درست سخن آنست که سطح اندک
مر سطحی را نهوایا از آب بیش گردند گرفته است و سطحی بجمیت
بلکه میباشی است همان دو جسم و همچنین مر سطحی مکانست مر
سطحی جسم را که اندر او است و چون درست شد که سطح جسم جهت
پس مکان جسم سطح اوست و هر چیز اندر سطح خویش است از اجسام
و واجب نیست که بین آن سطح بیرون جسم چیزی باشد مگر
سطح جسم اندر آنست که اگر چنین باشد آنجا که جسم بی نهایتند
و این محالست و لکن چون مردم اجسام خاکه و آید و آتش اندر این
هوای بیست و مر هو را دیگر در این اجسام اندر آنست همی باید
ناقص را و بعضی را بعضی بهیست شود همی که آن آتش که در

نیت بل مکانی نهی است پس نفس او بوم هم حکم کند که بر
 جسی با عقلی چنان نیت از کشادگی که بگوید گرفته باشد که
 اگر او بر خیزد آن کشادگی بر حال نماند چنانکه همی بیند که
 چون مردم از خانه بیرون شود جای او خالی ماند **و اما**
 چون اندر ایشان مکان و زمان از جهت عقل عاجز آمد است
 اندر کتب خویش چنان گفته است که گویا اندر ایشان زمان و مکان
 از مردم عامه جویند و خود میدان که نفس ایشان از این میمانند
 و بلجای و ای تکلمان پرورده شده باشد و سنا ز غیب جویند
 گفتند که من از چنین مردمان پرسیدم و گفتند که عقلمانی ما
 گویا همی دهد که بیرون ازین عالم کشادگی است که کرد عالم
 گرفتار است و همی دانم که اگر فکرت بر خیزد و گردن نشانی
 هست که آن هوای بر عالم کن در وقت زمانت **و اما** که این
 پس دیگر است و گویا فطرتی است از هر آنکه نفس عامه چون
 اجسام را چنان بیند که هوا بگوید آن اندر آمد است و نفس چنان
 که هوا مکانی می است که آن برده که بیرون از فلان نیز هواست از
 هر آنکه همی نماند که هوا جسی چنان بگوید چون دیگر اقسام
 و اگر نه چنان است چنانکه می بیند که بیرون از این عالم آیت
 یا خاکست بگردان گرفته پس ظاهر شد که هم عامه را بر نفس
 بدان همی افتد که مراجع فرود بر این خاصه شخص خویش

اندر میان هوا همی بیند و چنان تصور کرده است که هوا
 کشادگی نهی است نه جسی و اگر اندر شیشه مرجع اگر
 او را سه بعد است از طول و عرض و عمق مکان بودی آن مکان
 نیز در آن و فضا و زرف بودی آنکه چون مدبسته بودی
 مکان نیز بجم بودی و جسم اندر جسم نگه میداد و اگر اندر
 شیشه مکان بودی و در آن جسم فادع کردن ممکن بودی
 آنکه شیشه نیز اندر مکان دیگر بودی و آنکه مکان اندر
 مکان بودی و مکان جای دیگر بودی و این محال بودی و صراحت
 بوم مرشد را از هوا و آب همی کم آنکه گوییم اندر شیشه
 مکانی در غایت و آن مکان در آن مکان است که دیگر شیشه
 گرفته است پس آنکه آن مکان که اندر شیشه است مرا آنکه
 برگرفته باشد و اندر او جای گرفته باشد و چون حال بر باشد
 آنچه او مکان است قبول کند جسم باشد پس واجب است که آنکه
 شیشه باشد جم باشد نه مکان و از هر آن چنان محال و واجب است
 که آنچه مراد از او چنان باشد که لا باشد جم باشد نه مکان و
 مکان چیزی نیست مگر عظم جسم نیست که هر چه مراد عظم
 نیست مراد از آن مکان حاجت نیست بلکه مراد از آن مکان نیست پس
 باید دانست که هر جسی چنانکه خویش خود را بر آن اندر سطح
 بیرونه خویش است و لازم نیست که آنچه مراد از سطح باشد

سطح دیگر سطح او پیوسته باشد که اگر چنین باشد چنانچه
 گفتیم لازم آید که اجسام نامتناهی باشد از هر آنکه سطح جزو
 جسم نباشد و چون جسم متناهی است سطح خوش و غلیظ
 او سطحی است نه چیز دیگر سطح او مکان کفی است و
 چون جسم متناهی است سطح خوش و غلیظ و چون از جسم کفی
 روانست که باشد پس سطح این جسم کفی روانست که چیزی
 پیوسته باشد از هر آنکه سطح بیرون از جسم مر سطح پیوسته
 باشد اگر چیزی بد و پیوسته باشد و چون ظاهر کردیم
 که بیرون از این نام سطح نیست از هر آنکه آنجا چیزی نیست
 نام او سطح باشد درست شد که سطح این عالم چیزی پیوسته
 نیست از این سخن معلومست که بنا کرده بر مقدار غایب
 که مابین آنهاست و نتواند کردن کسی که بخت او هم عالمی باشد
قول دوم - زانکه زمان از حکما آن گوی که گشت
 هبوط و مکان قدیم اند مر زمان را جوهرها دارند و گفتند
 که زمان جوهریست و دارای قدم و رد گردند قول آن حکما
 که مر زمان را عدد و حرکت جسم گفتند و گفتند اگر زمان را
 حرکت جسم بودی روان بودی که دو خط را انداخته
 بد و عدد متناهی است حرکت کردنی و **حکما بر این گفته**
 که زمان و در هر مدت نامها نیست که معین آن از این جوهر

مر زمان

نوعی دیگر

و زمان دلیل علم خداست چنانکه مکان دلیل قدرت خداست
 و حرکت دلیل فعل خداست و جسم دلیل قوت خداست و
 هر یکی از این چهارها به غایت و فایده است و زمان جوهری
 روانست و بیرون او **قول** که محقق ذکر با گفت که بر اثر این
 شهرت و گفتند همینست که گوید زمان جوهری که روانست
مر گوئیم زمان چیزی نیست مگر گذر حالهای جسم که گذر
 نا چون جسم از حال به حال شود آنچه میان آن دو حال باشد
 مر از همین زمان گویند و آنچه مر از حال گذر نیست زمان
 گذر نیست بلکه حال او یک است و مر یک حال را در آنجا
 و دلیل بر درست بودن قول آنست که آنچه حال او گردند آمد
 جسم و زمان آنست که اند را و جسم از حال به حال دیگر شود
 چنانکه از روشنایی به تاریکی رسد و مر آمدن و رفتن و گذر
 یا از تاریکی به روشنایی و مر آمدن و رفتن و گذر گویند و با
 جسم نبات و حیوان از حسی بزرگ شود مر آمدن و گذر گویند
 و حسی و چون مر هر حال گردند و گذر حال او اندر زمان
 و حال او جز زمان گردند نیست و آنچه حال او گردند است
 جسم و گذر حال او جسم حرکت است پیدا آمد که زمان جز
 حرکت جسم چیزی نیست و نیز پیدا آمد که آنچه اوزن جسم است
 حال او گردند نیست و آنچه او گردند نیست زمان بر او گذر

تالی و

نیست چه اگر زمان بر او گذرند بودی حال او نیز بگذشت و بماند
 حال جسم بگذشت که زمان بر او گذرند بود و چون گذشت حال
 چیزی مرگد شترن را زواجیه آید باشد و ناگشتن حال
 چیزی مرگد شترن را زواجیه آید باشد و ناگشتن حال
 که آنچه حال او گذرند نیست مراد از زمان نیست و چون حال
 گذرند جسمت حال او گذرند نه جسمت نیستی که همه
 عطا بدایچه منتقد بر آنکه خدای جسم نیست منتقد بر
 آنکه او سببها از زمان بر است و چون مرچیزی را از برون
 آغازی و انجامی است آغاز کون و بین راه اوست که او اندر آن
 سوی صادر و نده است و مرآچیز باشد و اندر این راه دراز
 حاطای که در نده است از پیر یکدیگر ناچنان هم نماید که
 چیزی بر او همه بگذرد و آنچه نه جوهر است چنانکه بگذرد
 گفتند بلکه آن گذشتن احوال جسم اوست بدیگر گونه مظهر
 کونا کون و چون بوده شده از اجسام سوی نابوده شدن
 رونده است مراد از اندر این راه هیچ مقلد نیست و بدایچه از
 حال بیخلافی شود و همان رده که را چیزی می گذرد که
 جزوهای آنچه پیر یکدیگر است با آنکه اگر زمان جوهری
 بسط باشد حال باشد که مراد از این راه باشد از پیر آنکه
 مرکب باشد نه بسط و اگر زمان جوهر باشد حال باشد که چیزی

مرچیزی بود
 بقیه

بقیه

همه شود چنانکه زمان گذرند باشد ناچیز شده است و جوهر
 ناچیز شونده نباشد و کسی که نیکو نگردد بیند این بوده
 شده که او اندر حال وجود خویش بر ملک حالش و از
 و شایسته و چیزی نگذشت است از آغاز وجودنا با هرگز
 عالم متناهی بر و ن شود بلکه احوال جسم او کونا گذشت
 و بسبب گذشتن حاطای جسم خویش و گذشتن حاطای عالم همه
 مرچیزی با جزوهای بسیار را همه بر خویش گذرند و نده
 و چون حال چینی های بودنی اینست آنچه او برین بود
 اندر نباید از چیزی دیگر اوستی فساد بسیار گذشتن بدایچه
 کز او بدی بماند باشد و در پیر او اندر ملک حال خاص خویش
 باشد و حال او از ننگد شده باشد لا جرم زمان بر او گذرند
 نباشد از هر آنکه درست کردیم که زمان جزو حاطای
 جسم چیزی نیست و گذشتن حال جزو چیزها نباشد
 بجز کون و آنچه اوجها نباشد حال او گذرند چنانکه گفتیم
فصل - گوئیم که اندر این تصور کردن مراد از چیزی
 اندر گذرند جز تصور حال و خطای عظم و زاید بر گذرند
 نیست اما این تصور حال بدایست و بدایست که اگر گذشت
 جوهریست و آنچه از او گذرند است ناچیز شده است و آنچه
 نباشد است و جوهریست پیر از او بر آن ملک جزو که مراد

متکون

بقیه

اکنون گویند و آن بد بپایند است و ناچیز شوند چیز بظاهر
 نیست و بد بپایند محدث باشد و محدث قدیم نباشد و آنچه
 از او هیچ جزوی ثابت و قائم بدین است نباشد و عدم بدین باشد
 او جوهر نباشد **اما خدا عالم عظیم و باهیم** بزرگ اندر این تصور
 بدین و بدی که هر که مرز ما را نداند که چیست بجهت نیکو
 تصور کند که خدا ببعال واحد و زمانه و زمانه بر او گذشت
 و بدین تصور آنکه مر خدا بر احد تصور کرده باشد از هر
 آنکه معلومست هم مر حکمای دینا و هم مر حکمای فلسفه
 اهل راسخا های عقلی که عالم جبری محدث و چون زمان
 جوهر گذرنده باشد آن مان که پیش از آن بوده است که خدا
 ببعال مر ببعال اندر او با هر بد گذشت باشد و آخر آن مان
 که خدا ببعال اندر او بد عالم بود آنست بوده باشد که مر ببعال
 مر ببعال اندر او با هر بد و چون مر آن مان آخر بود آن
 آنکه که مر زمان خدا ببعال ازل باشد تا آخر رسد و آنچه
 مر زمان او را اول و آخر باشد او محدث باشد پس در بحث
 کردم که آنکه که مر زمان او جوهر گوید مر خدا بر احد گذشت
 باشد **وجه دیگر** مر ببعال دیگر را که چندان سخن ملایم گفته
 و آخر من هب توقف را اخبار کرده است و گفتند اندر آنچه
 هم ندانم از کارها توقف کردم و خدای مراد پس توقف عفو

نکند

نکند بدین سبب بوده است که مر از او جوهری قدیم تصور کرده
 و گذرنده **آنکه گفته است** بودش عالم از صانع حکیم از دور
 بیرون نیست یا عالم از او بطبع بوده شده است و مطبوع
 پس لازم آنکه صانع بین محدثان زیرا که طبع از فضل
 ناپسند و آنچه بودش از باستانند او بطبع باشند باشد
 میان باشند و بوده شده از او بطبع مدتی منتهای باشد
 چنانکه اندر آمدت متذکر باشد که آنچه بود شده از
 آنچه که از او بوده شود بپایند چنانکه میان خاصه باشد
 از آنکه بطبع مدتی منتهای باشد پس واجب آنکه عالم از
 صانع خود بر مدتی منتهای پس مر جوهر شده باشد آنچه
 او از چیزی محدث مدتی منتهای قدر باشد و نیز محدث
 باشد پس واجب آنکه صانع عالم که عالم از او بطبع او بوده
 شود محدث باشد و اگر عالم از صانع بخواند او بوده شده
 و یا صانع اندر ازل چنانچه دیگر بوده است که مر او را بدین
 خواست آورده است تا مر عالم را با هر بد است از آن خواست
 که او اندر ازل بران بود تا آخر بدین عالم پس مر عالم را از ازل
آنکه گفته است که چون همی بینیم که خدا ببعال از خواستنا
 آفریدن عالم بخواند آفریدن آن آمده است واجب آنکه با
 خدا ببعال نیز قدیمی دیگر بوده است و آن دیگر قدیم مر او را

محدث باشد

بدین فعل آورده است **آنکه گفت داشت** که اندک بکسر نفس
 بوده است که زند و جاهل بوده است و گفته است که هیول
 بن از نه بوده است تا نفس بناد از خوشتر هیول گفته است
 و اندر هیول آورچنه است و از او صورت ظاهر کرده است
 هر بافتن گفت جهانه از او چون هیول مرصورت است
 باز دارند بود و از این طبع که بنده بود بر خدای قادر و
 رحیم واجب شد من نفس هر بار رسیدن از این پل برود
 آن فر بار رسیدن از او سچانه من نفس را آن بود که خدای
 مرا به ظاهر بیا فرید و صورت های خوی و در از زندگان بر اند
 او پل بر آورد تا نفس اندر بنصورتها گفتن جهانه می یابد
 و مردم دایب آورد و مرعلا از جوهر الحبت خوشتر بود
 مردم اندر انعام فرستاد تا من نفس را اندر این هیول مردم
 بیدار کند از این خواب و بجا بدش بفرمان باوری سبحانه که
 این عالم جای او نیست و مرا و را خطای او فاده است بر اینگونه
 که یاد کردیم تا این عالم کرده شده است **و می گوید** عقل مرید
 که چون نفس هیول اندر او بنفست هیولند که اگر از او
 جدا شود مرا و را هستی نماند تا چون نفس مردم از اینجا که
 باء کردیم خبر یابد مرا علم علو پراشتن است و از انعام حزن
 کند تا به عالم خوشتر که آن جای راحت و بهشت باز رسد **گفتند**

که مردم

که مردم بدین عالم نزد مگر فلسفه و هر که فلسفه بنجا
 و عالم خود پراشتن است و کم آزار باشد و دانش آموزان
 شدت برود و بکسر نفس را بدین عالم همه اندازند **آنکه**
 که همه نفسها اندر هیول مردمی بچشم فلسفه اندر این آگاه
 شوند و قصد عالم خود کنند و هر یک گشت اینجا باز آیند
 آنکه از عالم بر خیزد و هیول از بن بندگشاده شود همچنان
 که اندر از دل بوده است و **عالم اندر بنم** بفتا آنکه گفتند
 زمان جوهری گذر زده است از هر آنکه اگر چنین باشد چنانکه
 گفتیم آن زمان که پیش از آن فرطش عالم بوده است بر عالم گذشته
 باشد و آخر آن زمان اگر چه دراز بوده است اولی آور بدین
 عالم باشد و آنچه مر بعضی از زمان او را آخر باشد مر بعضی
 اول باشد و آنچه مر بعضی از زمان او اول و آخر باشد او
 محدث باشد و **این دای** فساد باشد و چون فساد این قول یونانی
 بزرگست و هر حکما مقررند باز پیش صانع عالم از این صانع
 که بر او همی حدود را لازم آرد باطل باشد و چون فساد این
 رای ظاهر است بدین روی که یاد کردیم واجب دانستن که
 زمان کثیر حاطای چیزهای حال گردند است پس بکلیگر
 و چیزهای بودنی بدایه احوال ایشان گردند است در دنیا
 بدایه اندر حرکات از حال بجا می شوند و نفس که از چشمه

شعب

از این صانع

بدرست

حرکت و کل حرکت از آنست چنانکه اندر باب حرکت گفته شد
 زمانست و زمان بر او گذردن نیست و باری سبانه و عاقل
 آردن علت زمانست نه از چیزی و **میاید و است** که چنانچه
 بر زمانست و عقول از زمان برزاست و چنانکه نقد بر وقت
 اندر زمانست مباح نه اندر زمانست از هر آنکه آنچه نقد و عقول
 نقد بر وقت و تصور بر چیز نیست و آنچه نقد و تصور نیست و
 او نه از چیز نیست و آنچه بودیش و از چیز نیست بازگشت او بدین
 چیز نیست که او پیدا آمده است و آنچه مابعد از آن چیزی پیدا
 آمده است او قدیمست و مراد از ناچیز شدن و فنا نیست از
 آنکه نه چیزی عین نیست که آنچه مبدع بدو باز گردد بلکه
 ابدی باشد و خدای تعالی ابدی آفریده است و چیز ابدی
 نقد برکنده و حال گرداننده چیز زمان نیست و این نقد
 و دلیلش بر آنکه کشنده زمان نیست بیکدیگر بودن حاطون
 جسمانیست که حالتش گردیده است و گویی که مراد از
 که از زمانست که چون آنچه زمان بر او گذردن است بر خیزد
 زمان او را بر خیزد چنانکه هر که غیر زمان او بر خیزد پس
 اگر فلان که حرکت او بر زمان حرکتش بر خیزد زمان محلی که
 بر خیزد اما در زمانست بل زندگانه زنده دارند و از آنست
 چنانکه زمان زندگانه چیز نیست که مراد از زنده دارند و از آنست

او است و مراد هر بار از وقت نیست بلکه آن ثابت حالست
 آنکه او زندگانه و ثابت چیز نیست که حال او گردان نیست و چنان
 مراد از حاضریست که در وقت شود زمان از او جدا باشد گفت
 نیاید و چونند و محقق نماید و الله اعلم
- قول یازدهم - (اندر ترکیب) مراد از آنکه
 اندر زمان گفته شد قول اندر ترکیب واجب آمد گفتن
 از هر آنکه ترکیب مایلند و زمانست و گفتن احوال پس
 بیکدیگر که مراد از آن زمان گویند جز بر مرکبات نیست **چنانچه**
 که مرکب نخستین نیست بدو گویند است که آنست که ترکیب
 او ظاهر است و آن چیزی باشد که بدو گویند مرکب باشد
 ترکیب انکشی از سیم و آن نگین یا بیشتر از دو گوهر چنانچه
 نگام از دو ال و سیم و آهن و چنان و دیگر آنست که ترکیب
 پوشیده است و آن چیزی باشد که از این جوهر باشد چون
 زعفران و آب و چنان و دلیل بر آنکه آنچه ترکیب از جوهر
 مختلف مرکب آنست که جوهر مختلف اند و این صورت با
 مبنای خوبش آید و آن بجز ترکیب طبعی باشد با تجزیه و بجز ترکیب
 و آن بجز و فساد باشد و بجز ترکیب از آن صورت که شایع
 وجود او بجمع شدن جوهر مختلف است چنانچه شایع
 خویش را جوهر مختلف فساد می کند و اندر او گردانند

جواهر مختلف اندر صورتی جز بقصد جمع نشود و قصد مجزا
 باشد و در طبع را ارادت نیست چنانکه اندر قول حرکت کنیم
 که هیچ قدر است و قشر خلاف ارادت پس میماند آنکه چنانچه
 جواهر مختلف اندر صورتی مجزا باشند و جز حرکت
 طبیعی حرکت را نیست پس در صورتی که هر صورتی که اندر او
 جواهر مختلف مجزا و قشر مرکب شده است و مرکب خدایت
 حرکت را نیست و **انکه که** که فلک با آنچه اندر او است از جواهر
 مختلف که مرکبها از آن طبع و صورت و فعل و حال یکدیگر
 از آن صورتی است که خواست خداوند حرکت را در او جمع شده است
 و مرکب یافته است و این برهانست روشن و دلیلی بر آنکه
 آنچه مرکب از آن جواهر است چون زمین و آب و جز آن حرکت
 آنکه هر یک از اجسام را مرکب است و مقضای حرکت
 و تحصیل عرضی که آن عرض جز بدن مرکب حاصل نشود و غیر
 که آثار مرکب جز وی اندر هر یک از ایشان ظاهر است باینجه
 اجزای هر چیزی از اجسام چهارگانه قصد سوی مرکز عالم
 دارند آنکه مراپا از اندر مرکز جابجاست و مرکب دیگر که در
 و مقهور مانده اند رسیدن باینجای که مراپا از آن خویش
 هیچ عظمی نیست و فرقی پس آنرا در ظاهر که بر این اجسام نیست
 دلائل بر مرکب است از هر آنکه مرکب جز هر چیزی نیست

چنان

چیز با خواست ها و مرکب یکی مرکب است و در مقضای
 حکمت و تحصیل عرضی که آن عرض جز بدن مرکب حاصل
 نشود آنست که اندر مرکز عالم جسمی نیست که آن خاک و مرکب
 مرکب نبات و حیوان از آن و شایسته است از هر یک گشاد و پخته
 این جواهر از یکدیگر چون اضافی آن جواهر این او که ده شود
 و نیز نباتات را سر اندر او نیست و پیغمبر و پنجهای خوش
 که آن دهانهای است مرغای خوشتر با آنچه آن را است
 کشت و آب زمین یکدیگر ده است و با او هر آنچه در خشک است
 شد و مرکب است جز و بر از ایشان از آن خاک با آب هر چیزی آید
 نرم که چون از اندرون او چیزی بیرون آید بشکافد و بیرون آید
 تواند کرد و نشکند و چون بیرون آید نرم و بیرون آید بجای
 بتواند رفت و طلب حاجتهای خوشتر و باز هوای بر آن است
 گوهر این ماده است که جوهر است نرم و شکل پذیر و بهر شکل که
 اندر او آید از اشکال که بر گوهر زمین باشد تا هر چه بخند
 اندر او جوهر نرم از نبات و حیوان از جنس نبات و فلان و مرکب را
 که بخار بد و بر شود خوشتر کند پس از آنکه از خشک و طوری
 باشد چنانکه آب در باهاست و بر از هوا آنرا است که شعله
 آفتاب و دیگر که آب مرکب است و در او هر سوی مرکز فرود
 آید و اندر گشادگی جوهر و انرا مرکب دیگر سوی هوا برآید

تا آن آب تلخ کز او مرئیان و حیوان از غذا نیست مباحی هوا
 شایسته غذای نبات و حیوان شود و قوتش آتش می باشد
 نبات داسوی خویش بر کشتن هوا بر آید و هر چند آتش مرئیان
 پای بر زکند نبات مرئیان از غیر کشتن غذا و از هم جدا اند
 از آن و هلاک شدن فرور کشتن نبات این دو کشتن نبات
 با لا کبر و بار او اند و هوا خوش کرده و مقصود صانع حکیم
 بر این ترکیب کلی که با در کرم حاصل می آید و هر که خواهد
 این حکمت را که اندر این ترکیب کلی است بر اجسام عالم بیابد
 کند که اگر هوا اندر مرکز عالم بودی و خالدا و برز بودی
 چگونه بودی ناپسند کشتن فواید که با در کرم و حاصل آید
 هیچ چیز حاصل نیابد و از نبات و حیوان چیزی وجود نیفتا
 آنکه **کوسم** که مدبکرم فیهست مرکبات برود و رویت بکرازا
 مرکبات گواست چون افلاک و کواکب و امثالهم و در کرازا
 جزو است و آن ترکیب هوایست چون نبات و حیوان که در زمین
 بر مانت هفتی از حال بجا کشتن مباحی کارکنان از تخم را بیخ
 نبات و نطفه های حیوانات کاندان و نطفه های صانع است و آن
 قوت های افلاک و نجوم که سوی مرکز عالم اند است از غیر
 رساندن مرئیان و نطفه ها را بجا آید و آن قوت های نفعی است
 کاند و اجسام چهار گانه عالم است تا این مرکبات جزوی بیاید

فعلان مرکب یکدیگر را اندر این ترکیب حاصل می آید و هر یکی
 از این فعلان مرکب است که آن مد و مخصوص است کار هر یک
 اندر این ترکیب و مقصود شدن کارکنان که کارهای ایشان
 مختلف باشد اندر این صانع چون بخواند نبات صانع که آن کارها
 از آن کارکنان بخواند و کد نبات چنانکه در کتاب افزای
 درود کرم با نفا و نشان و دوری آن از یکدیگر تا بکرات
 بشناسد و در کرمی بود و سه در کرمی سوای کد و چهار
 رنگ اندر ساختن شش بخواند درود کرم مقصود نیست
 همچنین گوئیم که اختصاص هر فعلان فعلان از یکدیگر
 جزوی بفعلی که او از آن کد شش نیست و لایحه آنکه او
 با این فعل هر مان برداشت و مر او اندر آن فعل خاص
 خاصه کند خاصه کرده است از غیر آنکه اگر او بدان خویش
 فعل بودی جز آن فعل نیز فعلی بنواست که در **مجموعه** این
 ترکیب مباحی بسیار حاصل می آید و هر یکی از ایشان
 فعل است و این فعلان نیز مرکبات است ترکیب کلی چنانکه
 با در کرم حال اند و بیرون نباشد اندر ترکیب ایشان با مرئیان
 مرکبات نیز فعلان در ترا اندر که ما هم بینیم یعنی افلاک
 و کواکب و امثالهم که این افلاک و نجوم و امثالهم ترکیب از آن
 باغ است یا ترکیب این مرکبات کلیه جمیع مباحی بوده است

ترکیب کلی

از صانع حکیم اگر ترکیب این اجسام کفرش بر اجسام دیگر است
 هر چه قول اندر آن اجسام و مرکبات و اجزای آنها نگاه میاغبان
 و کارکنان به طاعت باشند از غیر آنکه اگر میاغبان به طاعت
 باشند ترکیب جزوی وجود نماید و مرکبات جزوی موجود
 بر صیقل اند که مرکبات به طاعت نیست و ترکیب از فلان
 انجم و اشیاء که این مواد اند ازین همی ترکیب میباشند و ازین
 کواکب و اشیاء دیگر بوده است از صانع حکیم **آنکه** چون
 مرکبات جزو حاصل شدند از ایشان بدین میاغبان و اشیاء
 که هر یک از ایشان فعلی است و وجود آن بر زمان از زمانه
 آن مابیش از آن ترکیب نه بر آن صورت بود و اجزای آن
 مرکبات را که ترکیب ایشان نه از مابیش باشد که آن مابیش نه
 بر آن صورت بوده باشد که اندر آن ترکیب حاصل شدند نه
 بر زمان بوده است بلکه هر یک از آنها به با آن صورت ترکیب
 بوده است یعنی این صورت حاصل شده است که این اجسام علم
 امروز بر آنست و بر زمان بر درستی این قول آنست که ترکیب چنان
 بوده بر در و رویش آنست که سوی مرکب ترکیب پذیرد
 چون ترکیب نبات که آن قوت انداز که اندر تخم و بیج نبات
 که غلای خوشتر از خاک و آب همی پذیرد و مرش از آن
 سو ترکیب همی کنند از مرکب سوی حاشیت همی بر شود

انست

یا آنست که ترکیب اندرون خوشتر از بیرون غذا چون ترکیب
 حیوان که آن قوت اندای که اندر رطبه است چون موضع
 خوشتر از بیرون غذای خوشتر اندر کشت و از آن غلای
 سازد که آنست مرغزار غنیمت کند بر جانم اندر اشیاء
 خوشتر و آن جگر است که از حیوان غنیمت آن بدیدند و از آن
 بیجان این است ساخته کند و از آن یک طبع بر این دو است
 و ترکیب صنایع بر این نیست از صنعت حیوان و مردم و جز
 مردم که از جواهر چاکر از خاک و آب و نبات و پوست و غیره
 و جز آن جزو هایشان بر گیرند و بر یکدیگر سازند و از آن
 بالهای جسمانی **پس** **آنکه** اگر مرعای اشیاء بوده است
 که صانع حکیم مرجم کلها از آن ترکیب کرده است از ترکیب
 از این سه روی بیرون نیست و نبوده است **مرجم اینها را**
هر چه **انگشت** **است** تا آن تخم غذای خوشتر از او بکشد است
 و از عالم از بر سوی بالا ترکیب کرده است بر مثال تخم نبات
 مر نبات و اینها عالم بر مثال درختی از آن تخم حاصل شده است
 که اندر هر چه بر سست **یا آنست** **آنکه** که اندر هر چه از آن
 و مر هر چه را اندر ذات خوشتر کشیده است و عالمی بر مثال
 از ریشه شده است آنکه از کشیدن غذا و درازی روزگار
 عالم شود بزرگ همی شده است بر مثال بزرگ شدن زحمت

نست

1877

17

10

1871

نه از چیزی مرکب که هست که آن چیز پیش از این صورت
 بصورت دیگر حاصل بود چنانکه اصحاب هبولة گفتند و
 پیدا آمد که آن چیز به جیم بخیز و های تا بخیز نه بداند
 که ترکیب از آن بافتن بلکه مرجم را صانع حکیم چنین پدید
 آورده است از نظر آنکه ظاهر صورتی که خواهد از این صورت
 بخیزتی بتواند ساختن خود و بزدل و چون ترکیب را برآید
 دولت که با کس دریم و این سه روی ترکیب از چیزی حاصل
 شود که او بر صورتی باشد پیش از آنکه این مرکبات از او
 مرکب شوند و این ترکیبها بران باشد و درست کردیم که
 ترکیب عالم را بر این و بهایها است درست شد که ترکیب عالم
 از چیزی بوده است که آن چیز پیش از ترکیب این عالم بر صورت
 نبوده است و چون چیزی نبوده است که او را از آن صورت
 گردانیده است تا این صورت آمده است که هست مرصانع
 او را بر اینجا و این زمان حاجت نبوده است بلکه پدید آورد
 صانع مراد یکد فعت بوده است نه از چیزی دیگر و
 نه بر زمان و پدید آمدن این جواهر را بصورت بوده است
 بفرمان نه به فعل چنانکه خدا بفرمانی می گوید **فَإِذَا مَرَأَةٌ**
أُتِيَ مِنْهَا بَعْضٌ آن بگو که **فَإِذَا مَرَأَةٌ** آمد این قول هم شرح این
 ترا کبیت و هم نفی فاعل از هبولة و این چنین است که با کس و الله

فراوانی

— قول دوازدهم — (فاند رفاعل و منفعل) بر آنجا
 ان این کتاب سخن اندر کار کرد و کار این بر واجب آمد گفتن این
 خبر آنکه ترکیب بر مرکب ان مرکب پدید آمد و مرکب فعلت
 و مرکب منفعلت و این از کتابهای خداست سبحان به ازین
 آنکه چون جوهری فعل این بر ظاهر است این جوهر هبولة
 کند سوی ما و جوهری فاعل را از نظر آنکه انفعال اندر او
 نایست و از هر آن گفتیم که این از نوشتنهای خداست که
 نوشته که گفتاری باشد از نویسنده که آن گویند مرا گفتار
 جز بدان عبارت نگویید چنین که صانع حکیم بداند جوهری
 منفعل پدید آورده است و از نوشتن کرده است که پدید آورده
 همی گوید که فاعل هست که فعل چون مر و است ناچون مر و است
 اندر جوهر منفعل نگردد عرض نویسنده او را از انشاء فعل
 او بر خوانند و ما بجای خود از این کتاب اندر کتاب خداست
 سخن در شرح بگوئیم و اکنون گوئیم که فعل این بر اول هبولة
 اولیست و آن چیزیست که پدید آمدن او بصورت عالم بوده
 و فاعلی نخستین صانع حکیم است یعنی مرکب این جیم کلی که
 عالم است و او جفت کند مر و صورت با هبولة و پدید آورده
 مر و هبولة بصورتی نخستین که آن طول و عرض و عمق است
 که جیم جسی بدان یافته است و صورت اثر فاعل است اندر

منفعل که بصورت پدید آمد و **ویرهان** بر درستی این قول
 آنست که ظهور مرصنوعات پس برضی ایشانست مرصنع را
 از صانع خویش و هر صانع بر مصنوعات خویش مقدم است
 م تقدیم زمانه و هم تقدیم شرف و وجود و هر مصنوعی بدان
 صورتیست که آن از صانع اوست اندر او و چون حال اینست
 پیدا آمد که وجود هبولة بدان صورتیست که او اثر است
 از صانع جیم و آن عظم او است و صانع جیم مقدم است بر
 هبولة هم بر زمان هم بر شرف پس هبولة که آن عینی فعل
 بدین راست و هم ویرا و بدین برضی است مرصنع را بدینجه
 آغاز انفعالت و صورتی که او عین فعلت و پدید آورده
 هبولة آغاز فعل است از فاعل آنگاه جیم مطلق بران
 آن منفعل و مست بدینجه صورتی دوم و آن بصورتی
 از فلکی و آتش و هوای و آب و خاک را و پدید آمده است که
 جیمست و بدینصورتها جیم پیغم شمع است و هر یک
 از آن اندر مکانی که آن بدینصورت است بدینصورتهاست
 دوم ایشانده است و هر یک جیم جیم را که بر مرکبات
 به هم مخلوط نه چنانکه طبایع جان کنند که خاک و آبرامیل
 سوی مرکبات و مراد و آتش را میل سوی حاشیای عالم است
ویرهان بر درستی این قول آنست که هیچیک از آن مرکبات

از بر آن جز و خاک با آب که بر وی زمین است پس و ن کیم
 آن چیز و بر وی سوی مرکز فرود شود و نیز اگر مشی خاک را با
 کوه آب از وی زمین را روی دریا برگردیم و این زمین
 جای فرود شود و بجای آن خاک و آب برگردانند و
 این حال دلیلت بر آنکه اگر هوا از بر آتش بر زمین کوه شود
 نیز فرود آید پس میدانست که مر اجسام را میل سوی مرکز
 عالم است و مرکب آتش بدان وقت که ماهر او را در هبولة با در
 چیزی خاک که و آب بر خاک بیندیم سوی مکان خویش نشاند
 همچون حرکت سنگ که ماهر او را به سوی مکان آتش
 براندازیم تا بنشیند و فرود آید و بر شدن هوا از بر آب تا از
 آب برگردد و بر شدن آتش از بر هوا تا از هوا برگردد نه
 بداندست که از مرکز عالم همه بگردند بلکه همی خواهند که
 بر مرکز بدان زمین بنشینند که مرکب ایشان مر ایشان را
 فریب داده است آنگاه بساط طبایع سپرد از این صورتها
 دوم منفعلت بدینجه مر صورتهاست با بر این برده است
پس گوئیم که صورتی اینها را پس مر هبولة است
 صورتی از هر آنکه هبولة از نخست مر طول و عرض و عمق
 بدین برضی تا بصورتی جیم پدید آمد و پس از آن مر صورتها
 مفر و این طبایع را بدین برضی و سر دی و نری و خشکی

فراوانی

جیمی

ناطباع گشت و اندر جابه های خردی با پنداده و سه دیگر بر
 صورهای شخصی را این حرف **پس گوئیم** که از طبایع که آن
 سیم درجه منفصل است آنچه هرگز نزدیکی است انفصال
 او قوی تر است چنانکه مرخا که از انفعال چیزی نیست
 و همه فعلها را بر او قرار گیرد و چیزی نیست که خاک اندر او
 فعل کند و آب گز او بر تر است انفعال او کمتر است و مر او را
 اندک فعلت نیست که مرخا که از جای بجای کرده اند است
 مرخا که این آب همی که آن دل زمین است بنیاد و حیوان
 هوای بر بد بزرگب بباری آتش و باز هوای آب بر انفعال
 او تن کمتر است و اندر او از فاعل نخستین قوت بیشتر است
 از آنکه اندر آب نیست یعنی که او با آتش که مر او را فعل قویتر است
 و بفاعل نخستین نزدیکی است مرند است و مر او را بر فعل
 باری دهند است اما چون بفعلت دسیم همی بنیم که مر او را
 از انفعال نصبی بخت اندک است و فعل دایم و تمام مر او را
 بنیم چنانکه مر انفعال تمام را اندر خاک همی بایم و او را
 آن چنین است که فاعل تصانیع نخستین در یکت و از مر او را
 که منفصل تمام او است و آن خاک است بغایت دور است و او را
 آن گفته اند یعنی از علم هم السلام که خدای بر آسمان است
 از حکیم فاعل همی بایم گفتن و چنین شایسته شاد است

کردن

کردن بر عامه مردم را سوی خدای تعالی هر چند که او جلالت قدر
 آفرید که با سوا هر طایفه است و طایفه از مکار و نیکو که نه از دیگر
 صنع خدای تعالی منسوب است و انبیا و اولاد ایشان از مکار و نیکو
 عالم از حواسی عالم پیوسته شده است و حکمهای دین حق مر
 قلنا لا اعظم را اگر کسی خدای گفتند بیا آنچه آثار الهی از انجمن کرد
 عالم آینه است با آنکه چنانکه جسم فعل بین است و لیکن انفعال
 اندر بعضی از اجسام کمتر است و اندر بعضی بیشتر است **پس گوئیم**
 که هر چه هر یک که اندر او انفعال کمتر است از اندازه آنکه مر او را
 که اندر انفعال است اندر او از فعل بیشتر است چنانکه چون مر
 جوهر آبر انفعال کمتر از خاک است بیا آنچه از آب بنمایا صورت
 نیاید چنانکه انجوا هر خاکه می آید اندر آب بعضی از فعل است
 چنانکه مرخا که اندر او صورتهای نبات و حیوان بجا می آید و فاعل
 همی آب بر او آب مرخا که که در دشت و در بند است همی نرم و
 پیوسته کند و همی است حال دیگر اجسام از دیگر آنکه مر او را اثر را که
 و خشکی صفات و صورتهای جوهر است که غایبی و بدیش است
 پس آتش را آنکه مر او را فاعل است اندر او اثر را که وی از خاک و آب
 آید نه است اما که همی خردی مرخا که آب سرد را همی مر او را
 کشد باری عادی هوام را و خاک و آب سرد مر او را آتش
 فوراً صفت کند تا او بدیش است انفعال شود پس بدیش است که

آتش و هوای منفعالت و دیگر انفعال ایشان کمتر است از انفعال
 خاک و آب و فعل اندر ایشان بیشتر است و قوتها افلاک و انجم
 نیز اندر موالید عالم آینه است و بدین روی از افلاک و انجم
 مر ایشان را نیز انفعال باشد اعنی چون فعل ایشان موالید
 رسد از فعل فرعونان و آن مر ایشان را انفعال باشد
 و نیز افلاک و انجم که مر او را نیز انفعال است و فعل است
 با این بساط طبایع که مر ایشان را انفعال است و فعل نیست
 از تصانیع حکیم اندر زمین عدل بر آید از هر آنکه افلاک و
 انجم سیران انفعال جسمی و انفعال بدین مفرط را طبایع
 انفعال تشکیل و تصور یافته اند اما شکل و علون و مفقود
 بمقادیر شایسته چنانکه بر آن بحداری عظیم است چون
 فرض خورشید و یکی مقدار خورشید است چون نقطه است
 و جویان و طبایع بسط سیران انفعال جسمی و انفعال بدین مفرط
 مفرط را طبایع انفعال تشکیل و تصور و تقدیر یافته اند
 لاجرم مر و بدین مفرط و بدینان که انفعال است یافته اند و مفقود
 و آن برینان که سوم انفعال یافته اند فاعل تا از بدین مفرط است
 باشد و چون ظاهر کردیم که چنانکه اجسام اندر مرایش خویش
 فعل بین بر آید درست شد که فاعل مطلق است و همی انفعال
 و او به جهت و همی با فاعلین مفعولین برین چنانکه افلاک

انفعال

و انجم

و انجم و آتش از اجزای فعل دایست بر زمین و دیگر ایشان بفاعل ملان
 چنانکه به سبب این مفعول فرود بر که خاک است از فعل دایست
 بر و بدین و از فاعل حق و نیز انفعال همی بر یکی از این فاعل
 کا اندر مفعولین جزوی فاعل نخستین بشر بکشد بفعلی که
 آن فعل مفعولین بمرکز فاعلی که از اوست طبعی که بدیش است
 بر انفعال ایشان بچونکه از هر آنکه هر یکی از این فاعل را فاعل
 مران مخصوص را از مختص خردی و بدین مفعول گفته اند **پس گوئیم**
 که انفعال خاک و آب بیا آنچه مر او را صورتهای شخصی را بدیش است
 از طبایع مطلق همان انفعال است که با د و آتش بدین مفرط اندر
 آن فعل را که یافته اند از فاعل حق و همان انفعال است که افلاک
 و کوکب بدان مخصوصند از اثر کردن از آن مفرط که بدیش است
 رسد است از مفرط نخستین به همی فاعل و نه بلکه آن انفعال
 کا فاعل و انجم بدان مخصوص است و نیز از آنکه که خاک و آب
 همی بدان مخصوص شود بدینی که تصور یافته اند گفته است
 و تصور یافته است آن همی بدینند و از هر آن چنین است که آن
 صورتهای اندر آن اجسام به مباحی حاصل شده است و اندر ایشان
 مباحی حاصل شود و **پس بدان** آنکه انفعال فاعل و کوکب و آتش
 و او را با د کردیم که همی که مر و معاندین فاعل را همی از مفعولین
 خویش نامر کنند از صورت شوند که بعضی مرخا که آب را

پس آنکه همگی آنرا سست مرید بر فعل را دایر است
تا غیر این مفعلات هر دو در آن فاعل
چون این اند که درین یکند کردن مرآت و انفعال کار را در این
پس آنکه فاعل باشد اند و او و فاعل و مفعول
آنست که مفعول مرفعات فاعل را پس بدین مفعول
شود با بیات با همی چنانکه آه من گریه و در شکر او
پس بدین وجه مرید و او را در انفس پس بدین فاعل
مفعول مفعول را بخوبی و نگریه پس گوئیم که فاعل و کو اکب
مرصاع حکم را با همی ان تختینند در مصنوعات حرو
از آنست که مرید همی گریه اند و فاعل را فاعل
و دیگر فاعل که فاعل و در آنست بر اندازد و در یک بیان بدو
مرصاع و مفعول را و اگر فاعل و هر یکی را اندازد و فاعل
همی که چنانکه خدا تعالی می گوید **قُلْ كُلٌّ يَعْمَلُ عَلَى شَأْنِهِ**
فَإِنَّمَا أَعْلَمُ بَيْنَهُمْ قَدَرَهُمْ صِبْأً پس گوئیم که ناصانع عالم
صانع فلان فاعل بدین دلیل بر دوسی این قول است
که آنچه از مطوعات همی بقاعلان طبیعی بدین شود مفعول
او را همی بگویند و نامیان همی پس بدین باشند آن مفعول را
حیات خود چنانکه سنک و آهن و هوا و آنرا با اثر بدین
که فاعل طبیعی است روشن و گرم باشند همچو آتش و اگر آتش

هرگز

هرگز چنانکه شود و از او و در آنست و دانست که هرگز با اول
شود اما اگر صانع عالم از صنع باز باشد و با یکدیگر
و چون فاعل باشد پس بدین شود و آنرا که بدین
که بدین که مرید و در اعلی این فاعل کز او همی بدین
و مرید و در اعلی این فاعل کز او همی بدین
فعل از او شود و وجود عالم شود از هر آنکه فعل و فاعل
چون وجود عدم و اگر صانع حکم از صنع باز باشد و با یکدیگر
باشد و اگر چنان باشد در فکر که بدین و بدین و بدین
با فاعل است فعل فاعل و چون فعل که وجودش را با فاعل
او را همی فاعل و این خواستیم که گوئیم و الله اعلم
- قول سیزدهم - (اند و در آنست عالم هر چند که اند
درست کردن افعال جسم ثبات حدث عالم جسمی که بدین
که فاعل عالم مرید و در آنست عالم با گوئیم تا فاعل و با
سوی عالم حقیقت دلیل باشد و مرید و بدین از آنست
پس گوئیم که خداوند بدین در میان مرید و بدین و بدین
عالم و در آنست و چون بدین بدین و بدین و بدین
بگویند تا با یکدیگر از آنست در آنست و بدین و بدین
آنست که مرید و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین
چنانکه مرید و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین

اعمالش که وجودش را
با فاعل

مراد و با فاعل که اندی آن قول راست باشد و با فاعل بر عکس آنست
و آن اعتقاد باشد که چون مراد و با فاعل که اندی آن قول
باشد و با فاعل که اندی آن قول و اعتقاد بیان راست و خود
در و با فاعل بدین و فاعل بدین و فاعل بدین و فاعل بدین
نام مرید و بدین و در و فاعل بدین و فاعل بدین و فاعل بدین
خدا تعالی همی گوید **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ فَاعْبُدْهُ وَاتَّقِ اللَّهَ**
فَإِنَّ اللَّهَ كَانَ غَفُورًا پس گوئیم که فاعل بدین و فاعل بدین
وَأَنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الْكَافِرِينَ پس گوئیم که فاعل بدین و فاعل بدین
وَأَنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الْكَافِرِينَ پس گوئیم که فاعل بدین و فاعل بدین
چون این افعال بدین آن صفت باشد مراد و چنانکه چنانست
کنیم که عالم فاعل بدین ثابت شود که بدین و بدین و بدین
فاعل بدین و با فاعل بدین و با فاعل بدین و با فاعل بدین
صفت بدین فاعل بدین و با فاعل بدین و با فاعل بدین و با فاعل بدین
فعل بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین
گوئیم صانع بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین
فعل بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین
اند و فاعل بدین و فاعل بدین و فاعل بدین و فاعل بدین و فاعل بدین
چون بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین
باشد از هر آنکه صورت عالم بر جسم بدین و بدین و بدین و بدین

از دو

از دو بدین و بدین یا بدین موجود بوده است و این صفت بدین
فعل بدین و با فاعل بدین و با فاعل بدین و با فاعل بدین
بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین
مرید و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین
بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین
جسم آرمیده و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین
نایدان بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین
و چون مراد و از آنست حرکت بدین بدین و بدین و بدین و بدین
از آنست بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین
باشد هر بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین
و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین
که حرکت بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین
و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین
بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین
و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین
او را بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین
خدا بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین و بدین

و با ایشان برابر موجود شده است و آنچه او از محدثی پیشتر
نیورده باشد قدیم نباشد و آنچه قدیم نباشد محدث باشد
پس جسم محدث باشد و چون درست کردیم که حرکت هر جسم را
محدث است لازم آید نه بدان آنکه بیان کنیم که روانی که حرکت
قدیم باشد و برهان را بنقل آنست که گوئیم هر جسم مرکب است
جز بکشتن او از مکانی که در یکجا و اگر روا باشد که جسم را
حرکت باشد چنانکه بکشتن او از مکانی که در یکجا و اگر روا باشد
که جسم از مکانی که در یکجا شود بکشتن او از مکانی که در یکجا
و اگر این محال باشد آن نیز محال خواهد بود که حرکت جسم مرکب
او باشد از مکانی که در یکجا و بکشتن او از مکانی که در یکجا
جسم مرکب از مکانی که در یکجا و بکشتن او از مکانی که در یکجا
جسم با نقال باشد و انتقال کشتن باشد از مکانی که در یکجا و بکشتن
پس حرکت جسم مرکب و محدث باشد از هر آنکه او پیش از
آن حرکت اندر مکانی که در یکجا و بکشتن او از مکانی که در یکجا
کی گوید که هر جسم مرکب از مکانی که در یکجا و بکشتن او از مکانی که در یکجا
مر آن حرکت دائم از آن محدث لازم آید از هر آنکه جسم مرکب
از صورتی که پیش از آن حرکت بر آن بوده باشد پس از حرکت
پس محدث بوده باشد با نقال از مکانی که در یکجا و بکشتن او از مکانی که در یکجا
نباشد آنکه گوئیم اگر جسم قدیم است همیشه بوده است اگر حرکت

و حرکت نیست پس همیشه محض است و اگر چنین بود است
پس همیشه حرکت موجود است و اگر گوید که حرکت همیشه
موجود نبوده است و موجود شدن است گفته باشد که جسم مرکب
نیورده است و با آن محض شدن است و محدث جسم از هر آنکه در یکجا
و حرکت معدوم است از پس بکشد بکشد و محال است قول آنکه گوید
حرکت بکشد و قدیم است از هر آنکه حرکت بکشد از هر آنکه در یکجا
از جانی بجای دیگر یا از جانی و صورتی بجای و صورتی دیگر
این محتمل ظاهر باشد پس اجابا بگویم که حرکت همیشه بوده
نیست از هر آنکه در یکجا و بکشتن او از مکانی که در یکجا
حرکت را قدیم گوید باید که حرکت همیشه موجود باشد و در
نباشد و روا باشد که حرکت بکشد از هر آنکه در یکجا و بکشتن او از مکانی که در یکجا
باشد که پیش از او حرکت نبوده باشد از هر آنکه در یکجا و بکشتن او از مکانی که در یکجا
که پیش از او حرکت نبوده باشد از هر آنکه در یکجا و بکشتن او از مکانی که در یکجا
و هر چه پس از او باشد آن حرکت نیز محدث باشد چون بکشد
اولی باشد و اگر مراد اولی نباشد و هر یک از آن بکشد
پس بداند که حرکت بکشد از هر آنکه در یکجا و بکشتن او از مکانی که در یکجا
که چنانچه ثابت کردیم که هر یک از آن محدث است و برهان
این قول آنست که بضرورت عقل معلوم است که روانی که چنانچه
باشد موجود است از بعضی هنوز موجود می شود و او را در یکجا

باشد از هر آنکه این چیزهای قدیم از دور و پیروز نیست با
هر یک از آن پیشتر از دیگری موجود شده است با هر یک از
آن پس از دیگری موجود شده است و اگر گوید که هر یک
از این حرکات قدیم پیش از دیگری موجود شده است چنانچه
از هر آنکه آنکه هر یک حرکت باشد و هر یک حرکت باشد
و اگر چنین باشد هر یک محدث باشد و اگر گوید که هر یک از این
حرکات سبب از دیگری موجود شده است نیز هر یک محدث باشد
و بعد از وی هر یک حرکت محدث باشد از هر آنکه در یکجا و بکشتن او از مکانی که در یکجا
کردیم که اگر حرکت آغاز بود محدث بود و اگر آغاز نبوده بود
چون بسیار بود پس بکشد بکشد و اجابا بگویم که هر یک از این
وجود پس از دیگری بود و محدث است آنکه وجود او پس
از وجود دیگری باشد و چون ظاهر است که حرکت بسیار است
و هر یک از آن محدث قول آنکه گوید که حرکت که هر یک از
آن محدث قدیم باطل و چون درست کردیم که حرکت که هر یک از
محال است قول کسی که او گوید جسم همیشه محض است و از هر آنکه
اگر جسم محض قدیم باشد حرکات او قدیم باشد و چون درست
شد که حرکات قدیم نیست درست شد که محض قدیم نیست
و گفتند که حرکات محدث و محض قدیم است فوجی است
و فوجی که سال از آن آدم محال باشد و هر یک از این

جسم و روا باشد که گوید جسم همیشه ساکن بود از هر آنکه
امروز محض است و آنچه حال او باشد آنکه روان باشد بدست
شود قدیم نباشد و اگر گوید که هر یک از این حرکات
د دیگری بود تا هر یک حرکت را قدیم گفته باشد چنانچه
که گوئیم هر یک از این حرکات قدیم است از هر آنکه در یکجا و بکشتن او از مکانی که در یکجا
موجود نبوده بود بکشد پس از حرکت بود که موجود شده بود
و قدیم پس موجود است گویند نه مرعد و مراد پس لازم آید بر
بر این عوی که هر یک از حرکات سبب از حرکتی موجود بود
و چون چنین باشد هر یک محدث باشد و چون حرکت امروزین
مر فاکر محدث است بدینچه سبب آن دیگر حرکت هر یک از این
سبب از حرکتی بود پس محدث بود و اگر از جمیع حرکات بدست
حرکت بود که آن سبب از دیگری نبوده است آید که آن حرکت
بود بدینچه آغاز حرکت بود و محدث است از هر آنکه در یکجا و بکشتن او از مکانی که در یکجا
قدیم بود هر یک حرکات محدث باشد و از این مسئله مرعد و
رها نیز نیست و اگر عالم قدیم است حال او از دور و پیروز نباشد
نیست از هر یک از این حرکات سبب از حرکتی موجود بود و با
وجود حوادث و حرکتی از احوال او قدیم نبوده است و آنچه ما
امروز می بینیم از عالم گشتن احوال و حوادث که آن هر یک
نبوده است و اکنون چنانچه بدست بر آنکه نه حوادث احوال

فردم بوده است و نه عالم حوادث تا بدین بر بوده است پس در
 کردیم که عالم قدیم نیست از خبر آنکه حوادث قدیم نیست و عالم
 بدین برای حوادث و آنچه او پیش از حوادث نبوده باشد حادث
 باشد پس عالم حادث نشاء و نیز دلیل بر حقیقت عالم آنکه اجسام
 لطیف هر یک از صفت حسی که بر نده اند بطبع و چون برافتند
 اندر اجسام مجعند و طبع از یکدیگر بر نده اند و گریختن با
 جمع شدنشان در حال دلیلت بر آنکه از آمدن ایشان
 بهر اهراب و غیره پس از طبع باشد آنچه او و سپس از
 چیزی دیگر باشد حادث باشد پس آنچه مرطبات را بدین زنده
 یعنی معز و این آثار و آن صفت حادث و نیز گوئیم که اجسام
 عالم از خاک و باد و آب و آتش و جوهای عالمند و از این جوها
 فساد و زنده است چنانکه گرم سرد و شعله و خشک و تر
 و حرارت و حاکم اند و چون هیچ حکم باشد در کل آنچه
 مگر اندر اندک و بسیار تفاوت باشد میان ایشان پس ازین
 فساد اندر اجزای عالم حکم کند که فساد اندر کلیت عالم نیز
 رونق است و لیکن در آنچه اجسام عالم بزرگ از افلاک و
 اجرام و حرارت و از مادیات و آن صفتها را که اندران
 هر آید اندر و می بایم و چون فساد اندران زمان بدین
 هوای بسبب بزرگی آن اجسام گرم و سرد و از مادیات

اوقاد

اوقاد که عالم می فساد بدین نیست و لیکن فساد اندر و حکم این
 فساد کاند از اجزای او ظاهر است و بدین مدت و بدین
 تا آمدن آن فساد عده اند که مراد از حکم فساد بدین بر نده
 نبرد و آنچه فساد بدین بر باشد حادث باشد پس عالم حادث است
و از اینجاست مرعای آنکه فساد و گویند که چیزها از این طایفه
 همی بوده شود چون گرمی و سردی و تر و خشکی و آنکه از این
 و فساد بری از اینها همی بدینشان پیوند و همی سنگینند
 که اینها را چه که با دیگریم صفتها اند و مراد از موصوف
 چاره نیست تا بر او بدین و آن موصوف که مرابطها و صفتها
 بر کرم فساد است چنانکه مراد از حرکت فساد و گشتن از حالت
 و مکان گرم و فساد بدین است پس این چیزها باشد برادر این
 چهار صفت نه مفرقات طایفه باشد آنکه گوئیم که اینها موصوف
 که مرابطها و صفتها بر کرم فساد است اینها را می گوئیم که با علی
 با خواص رونق که مراد است از کرم فساد و چون اندر اینها
 چیزها که با دیگریم و شمای دعوی کند که اینها موصوف و اولها
 که اینها موصوف که مراد است از این صفتها و عجب که مراد است از
 آنچه بزرگب با فساد است که او مراد است از اینها فساد است که مراد
 صفات از این صفات هیچ مناسبت نیست و اندر آنچه که از این
 صفات که او عالم و ارادت و نظای و عقل است هیچ چیز نیست و اگر

شما چه را هر یک بدین
 تا این صفت بدین نیست

مر آن صفت بدین بود که مراد چهار صفت این بر فساد است موصوف
 و مفرقات بدین است از جمیع صفت بدین بر شکله و صورتهای بدین
 و مختلف چنانکه بدین بر نده و چون بعضی از این چیزها که مر
 گرمی و سردی و تر و خشکی را بر کرم فساد است جمع شده اند و
 بی عقل و نظای و بر نده آمد و بعضی از این چیزها هم جمع شده
 و از او مراد مافوق و شکلی و در نده آمد و بعضی هم از اینچنین
 جمع شده و از او کل خوشبوی و زکری و شکلی و آمد و بعضی از
 هم جمع شده و از او زهر گاه و زهر گاه و زهر گاه و آمد و بعضی
 که اینها را مختلف اند و موصوفات نه از این صورت بدین بر آمد
 بلکه از مادیات آمد و از این جوهر که مراد است از چهار صفت اینها
 بود بدین این خویش فساد بدین بر نده و تفاوت اند و صورتهای
 کرا و بدین آمد و از کرا آمد بلکه با نسبی که همه یک است و آمد
 به هیچ دیگر گوئیم و اگر تفاوت اند موصوفات یکی و بدین
 ماده آسانی بدین که همه موصوفات با اتحاد و بدین
 بود و فساد آنکه یکی در و یکی در و یکی در و یکی در و یکی در
 گوئیم از اینها که همه یک است و نده بود و نده بود و یکی گرم و
 خشک و نده آمد چون سرد و یکی گرم و خشک و نده و
 خوشبوی آمد چون مشک و یکی سرد و خشک آمد چون کافور و
 دیگر سرد و خشک آمد چون فایون و این اختلاف و تفاوت

که

که اندر چیزهای بود بدین است از این جوهرهای خود و فساد
 یکی گرم و زکری و شکلی و بدین گرم و خشک چون بسیار
 اختلاف و دلیل است که تفاوت اندر موصوفات از بدین از این
 چهار طبع و موصوفات و موصوفات حکم است آنکه گوئیم که
 معلوم است که مراد است از این جوهر بدین بر فساد است که جمیع
 و در و باشد که چیزها که مراد است از این جوهرها را بدین بر فساد است
 باشد از خبر آنکه این صفات اندر این جوهرها بدین از اینها
 همی که در دنیا که چیزها گرم سردی شود و چیزها خشک تر شود
 شود و تر خشک همی شود که همه بدین است که این جوهر بدین
 این صفات نبوده است و پس از آن بدین موصوفات بدین
 شک است و هر کسی داند که بدین بر نده و چیزها را پس
 از تا بدین بر نده که او باشد مراد از او بدین آمدن بعضیهای این
 جوهرها با اینها و بدین صفتها و صورتهای که با دیگریم
 امروزه باز بر خاستن این صفتها و صورتهای از آن همی گواهی
 دهند که هنگامی بود که اینها را موصوفات و صورتهای بدین بر نده
 بدین بدین نده بود و با بدین آمد از خبر آنکه آنچه امروزه
 بدین بدین از اینها و بدین جوهرها از این صفتها و صورتهای بدین
 این بوده است و این بدین آمدن از این بدین است مراد است از اینها
 که بدین از این بوده است و آنچه مراد است از اینها را بدین

پسین باشد مر آن کتبهها را نویسد پیشتر باشد از هر آنکه اگر مر
 نویسیهای حال کثیر از اولی باشد بنیهایست باشد آنچه
 با خود مدد و در آنهاست باشد و امروز حادث آخر است
 پیدا آورده ایم که مر عددین بر نفسان بخور هر که جمعت مر آن
 معینها و صورتها را باهاست و آن نهیست اجزایست و نهیست
 که امروز تراوست آنچه او مر حادث را که بر اوید برآمد
 باشد بعد دی مشا هی بدین بر فته باشد از نهیست پس جسم
 و طبایع از نهیست **و نیز گوئیم** که نه اندر استیلاست و نه اند
 این جوهر که مر این را بدین بر فته است عقل و علم و نظریه
 و نه اندر حرکت که این جوهر صورت هی بدین بر فته
 هست و محال باشد که چیزهائی که مر ایشان را قدرت و علم و
 نظریه و خواست نباشد بنای ایشان چیزی آید که مر آن را
 اجتنابهای شریعت باشد که هر یکی از آن نه جزو یا خیر است
 و نه جزو اعراض است از چیزی که مر او را از اجتنابی شریعت
 چیزی نیست **لیکن** **گوئیم** که مردم که او جسم است نفی
 که مر آن نفسانند که خواست و علم و نظریه و جرات است
 مر آن جسم که او مر کرم و سردی و وزی و خشکی را بر گرفته
 از هر آنکه از این تمام مر از آن جسم چیزی نیامده است پس
 آید که مردم علت غائی جمعت و آنچه مر او را علت باشد

او معلول

و معلول باشد و آنچه معلول باشد علت باشد پس جسم
 علت است **و اگر مر کبریا** اندر معلول که لغتیم هر چه مر او را
 علت باشد علت باشد شکی اندر او که بدین معلول نه در است
 باید که سخن بگویم معلول درست باشد پس **گوئیم** که آنچه مر او را
 علت نباشد علت باشد و این محال است از غیر آنکه خداست
 و نه آنکه مر او را علت نیست و چون این معلول محال است بر آن
 که لغتیم هر چه مر او را علت است محال است درست و نه در این
 قول ایشان است حدیث جمعت و هم ایشان صانع حکمت و اهل
 من هب و هر که مر عالم را بدین گویند هم گویند که صانع
 موالد از نبات و حیوان و مردم بخیر و افلاک و **و اندر**
از قول سخن گوئیم و گوئیم که این قول از ایشان را نیست
 با ایشان صانع و خلاف اندر مصنوع که ایشان هم گویند
 مصنوع جز موالد نیست و ما همی گوئیم که جمیع عالم جسم
 هر چه اندر او است مصنوع پس **گوئیم** که عالم یکشخت است
 این جسم مدور است که همی گردانند حاشیت و که آن سطح بر
 فلات عظم است نمایان نقطه مرکز عالم که آن مبداء است
 که با در گردیم با هر چه اندر او است و هر شخصی از اشخاص نبات
 و حیوان و هر چیزی از اجزای آن عالم است پس اگر جامع موالید
 افلاک و نجوم است و عالم با موالد بخیر و عالم یکشخت است

آید که بعضی از عالم بقول ایشان مصنوع خوبتر باشد و محال
 باشد که قدری باشد که بعضی از او محال است باشد و بعضی
 از او نه محال است و چون معلوم است که این بعضی از عالم که او
 موالد است محال است آن دیگر بعضی نیز محال است باشد و اگر
 عالم صانع بعضی از او است خوبتر باشد این صانع اندر از انفاض
 بوده باشد و آنچه اندر از انفاض باشد همیشه نافر باشد
 و آنچه همیشه نافر باشد و نافر باشد که وقتی نه نافر باشد
 و عالم امروز که موالد با او است نافر نیست پس صید است
 که عالم همیشه بوده است و چون ظاهر است که بعضی از عالم
 مصنوع و عالم همه جز بعضیهای خوبتر چیزی نیست پس
 که همگی عالم مصنوع باشد از هر آنکه آنچه قایل او بعضی
 از او باشد که آن بعضی جز مصنوع نباشد ناچار او مصنوع
 باشد چنانکه چون اندر باغیای تحت قایم تحت و باغیای
 تحت مصنوع است پس تحت نیز مصنوع **و نیز گوئیم** که عالم
 جمعت و با صورت و مر جمعت را صورت بد و گو نه باشد بکن
 باشد که مر صورت او را بسبب سببی شدن مادی او باشد
 پس آنچه از اجسام بر این صورت باشد از او فعلی نباید که آن
 فعلی از او جز بد این صورت نباید چون یا در سنگ باشد یا چون
 که مر او را صورت است که فعلی اندر آن صورت نباشد پس

دشمن

دانیم که مر این سنگ یا دره را بر این صورت کسی قصد نموده است
 و دیگر آنست از جسم که مر او را صورت نیست که او بدین صورت فعلی
 آید که این مادی در بدین صورت آن فعل چون یا دره آهن که مر
 مر او را در او شکست کرده باشند و بر جانب او دندانهای بریده
 و مر او را بد و سر و دستهای بریده نماید و مر چوب سبزه را بد
 و آن از است که آن فعل از آن آهن جز بد این صورت نباید پس
 بدانیم که مر این چاه را بد این صورت کسی قصد کرده است و اکنون
 بدین سخن خوبتر باز شویم و گوئیم که مر عالم را محال است صورت نیست
 و شکلی که آن تمام صورت بد و اسنوار شکلی است و آن شکل
 مستد بر است که آن شکلی شکلی است و معنی از شکل از هر
 آنکه اندر او بد و چاه فرخ از چاه نباشد چنانکه اندر دیگر
 شکلهای او بد باشد که گوشه آن از شک باشد و آنچه چاه
 از او شک باشد و چاه فرخ باشد معنی از شک باشد از شکلهای
 شکل مستد بر است که معنی است و دلیل بر آنکه شکل
 مستد بر شکلی شکلی است قیاس از خانه مرغ توان گرفت که
 پوست بر وین او تحت و تحت و چون شکلی مستد بر است
 از چاه فری مری مر او را بد این فری مری خواهد که شکلی
 شکلی است و اگر آن پوست ضعیف چیز مر شکلی مستد بر باشد
 باندک فری مری شکلی است و اجسام چهار گانه اندر این شکلی است

مقتل حکم بر بنیاد حکمی بنادر شده است چنانکه سخن گفته
که ما به موالات آن خاکست پیان عاقل و آب کر او بر
و زمر است و با او آمیزش است با او هم هیولوت نایب است
چون از ایشان حاصل می آید و مریض را سارند برین جوهر
سخت که نیست استوار می شود از هر غدا کشیدن و دیگر
سریضی این جوهر بر م که هواس می براند نامر بارها
برگهای او را هزارم نگاه دارد و نیاز دارد و انشا می آید و
اندر این جوهر می افتد و می بالند و بر ناز هوا آنرا
که او را بر او خاک اگر کم کند و مریض را سوسو خوشتر بر کشد
مر آبرو بخار را نکند و اندر هوا سپس از نطفی و مثنوی خوش
و کوارنده باشد و حکمتها اندر یک عالم و اجسام او را
که اگر شرح او مشغول شوم کتاب دراز شود و از مفسر خوشتر
فرقی این جوهره صورتها و شکلهای اینها می حاصلند و این
احوال را دلیل است بر آنکه مریض را بر این صورتها صانع
نهاد است و در حکم بعضی خوشتر چنانکه مر آن پاره ها
بدان صورت که یاد کردیم صانع بعضی خوشتر کرده است
آن فعل از او بدان صورت قصدی می باید و چرا در هر مریض
قصداً دیگر اندر آن آفریده بلیست فعل کر آن می باران
صورت آنکه بر اوست مگر نشود و مریض آن حکم که مریض

اندر این جوهره که
کدام است و این
چشم که در این
و شکلهای این
حاصل است

چشم که در این صورتها بنگاشست که چند فعلی است
بدن صورتها از آن هم میاید مگر شده است و اگر چه اندک
که آفریده از ذات خوشتر صورت او شود و مریض را بدید
حال از آن باشد که از چشم بدید و چشم را کسی گوید که
او بداند خوشتر بدید و چشمها منقسم شده است و هر یکی از
آن اجسام صورت دیگر با فیه است که از هر یک یک صورت
که با فیه است کاری می آید که از دیگر باران او آن را بنیاد
باید آنکه کسی مر او بداند و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید
بنگاشست و چون مریض و قصداً اندر عالم تقدیر کردیم
گویم قصد اندر چیزی مر خداوندی خواستار باشد و خواست
سپس از ناخواست باشد و آنچه بودی و سپس از ناخواست
بوده شد است و شدت پس عالم که او خواست سپس از ناخواست
بوده است و شدت و مر عالم از بدید و بدید و بدید و بدید و بدید
آنکه این صانع گاه که بدید که از خداوند و آب و باد
همی بدید که بدید و بدید که این دیگر اجسام که بدید و بدید
فعل از هم که از بدید و بدید که بدید و بدید و بدید و بدید و بدید
و آنچه از بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید
نباشد بلکه فعل مریض را باشد و فعلی که بدید و بدید و بدید و بدید
و آنچه از بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید

و نه زنده است و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید
که عالم جسم و جسم متعلق چنانکه بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید
و متعلق کنیم و فعل بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید
باشد بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید
نباشد بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید
پیران عاقل و این خواستیم که بیان کنیم اندر بقول که گفتیم و الله
قول چهاردهم - (اندر اثبات صانع) پیران عاقل
اندر حدیث عالم بقدر کتاب گفته شد قول اندر اثبات صانع
حکیم و الجواب مدقق و هر چند که اندر بیان حدیث عالم اینجا
صانع موعظ را ظاهر کردیم خواهیم که قول شاعر اندر این
صانع حکم بگویم یعنی ناچون خردمند بر این قول
مطلع باشند دامن برین چون اندر سزا اعتقاد درست بگردند
و از مکر و کید و دام معطلان برهیزند و بدانند که انگشتا
که مر حکمت از رسول حق می آید و خواهند پیران عاقل خدا را
گفته بود **و بعلی امر الکتاب و الحکمة و ان کاو من قبل**
مقاله ششم و از ذات ناظم خوشتر بخشان به اصل گفتند و
آرا اندر تعلیل و تعلیل مریض که در نامر متعقباتی خلق را
بدان صیقل خوشتر که گفتند و اندر هلاک و رنج حاو بدید و گفتند
مانند عکونان بودند از هر آنکه عکونان حانه ضعیف

از ذات خوشتر بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید
ضعیف را چون مکر و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید
و خداوند عالم اندر این که بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید
مقاله ششم و از ذات ناظم خوشتر بخشان به اصل گفتند و
قول پنجم - (اندر اثبات صانع) پیران عاقل
گویم اندر اثبات صانع که چشم جوهری متعلق است چنان
که شرح آن بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید
اجسام و صورت و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید
که بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید
صورت فعلی می باید چون پاره سنت یا چون آن و دیگر بدید و بدید
کر او فعلی می آید که آن فعل از او بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید
صورت جوهری قصد فاصد نباشد بر آنچشم چون دست اندر
های صانع که از هر یک آن بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید
مردم که چند از فعال از او بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید
و چون اجسام و چون اجسام بر روی عالم بر صورتها نیست
یعنی خاک و آب و باد و آتش و فلک و کائنات که از ایشان
هر یک هم فعلی می آید که آن فعل از او بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید
بیکر از آن صورت معنی است که از او بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید
آمد که از هر صورت همی فعلی می آید که آن فعل از او بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید

بدان صورت نباشد و ظاهر آنکه آتش و باد و آب و خاک هر یک
 جوهرند که آن جسم و از آن آتش بدین صورت که بافت
 همی فعلی آید که آن فعل از دیگر ارباب او نباشد هر چند که
 همه اجسامند و از آن جسم که مرصوب آید بافت بدین
 صورت نیز همی فعلی آید که آن فعل از آن جسم که مرصوب
 آتش بافت همی نباشد و چون حال بافت ظاهر شد که مر
 اجسام را بر صورتها صانع حکیم نگاشت از هر صانع
 این افعال را نشان و اکنون که صانع را ثابت و واجب کردیم
 که چون مرصوبی با صورت نیست و صورت را اجسام را برین
 رویت که با دیگر لازم آید که صانع عالم جسم نباشد از هر
 آنکه صانع عالم جسم باشد از این دو صورت یکی بر او باشد
 و نشانید که بر او آن صورت به فعل باشد از هر آنکه فعل
 و اگر صانع با صورت قصدی باشد مر او را نیز صانع لازم آید
 که مر او را بر آن صورت فاعله باشد آنکه با آن صانع صانع عالم
 اگر جسم باشد همین سخن بر او لازم آید و اگر صانع از بیمن
 شود صانع مصنوع عالم نرسد و مصنوع عالم ظاهر است بر
 ظاهر که بدین فعل که صانع هست و نه جسم و دلیل
 بر همتی صانع آتش که گوئیم بدین آمدن مصنوعات از حیوان
 و نبات اندر عالم بیاری و در اجسام است مرکب دیگر و موثق

ایشان

ایشان با یکدیگر اندرین بر فرض صانع سبب از آنکه مر ارباب
 از طایع منضاد نیست مگر صانع که اندر آن صلاح است
 آید و از این اجسام و آن بدین آید و اینجا بر او اید است
 اندر فعل و افعال و طاعت و عصیان کردن داده اند مرصوب
 که او نه جهت شایع این قول و تفصیل بر این است که
 گوئیم مصنوعات و مقولات جزوی بر جوهر خاک همی بدین
 آید و این سخن را با آب که مر آن آینه را کل گوئیم که این سخن
 همی گوئیم که **الذی خلقکم من طین** و **فمن جعلکم من طین** و **فمن جعلکم من طین**
 از حاله که بر افعال باشد از چیزی دیگر که بدین و سبب نیست
 بر صانعی که میزان ایشان بخند نادان متذکر از خاک خوش
 دیگرند پس خاک و آب چون همی با زمین هر یکی را نشان از خاک
 خوشتر همی بگرد و هر یکی از ایشان مر یا خوشتر همی بگرد
 و اندر ایشان عه که میزان ایشان صلاح است مر آن صورت را
 که آن را همی ظاهر شود بدین قوتی فاعله که او نه جهت و
 اندر افعال نبات و نطفه حیوان نطفه است از حق و ظاهر است
 مر عسل را و همچنین گوئیم که در آن آتش مر هوا و آب و خاک آید
 از او را ایشان و آینه است با ایشان و بر کشیدن آتش مر او
 آبراسوی هوا و آید که در آن مر او را از حق او و از کل و منافع
 ظاهر است و بر گوئیم این فعل از آتش چون عصیان است مرصوب

خوبتر را بیاچه مر دیگر اجسام را همی بر چنان کند که صانع
 ایشان چنان کرد است و هر یک از آنها را در وقت که
 فاعله است و اندر آنجا از عصبان ظاهر طاعت و عصیان
 علیه است بیاطن ندر بد آمدن مکتوبات جزوی و همچنین
 اندر نخبای نبات و نطفه های حیوان قوتی فاعله است که آن
 نه جهت و لیکن بر جوهر است سبب است که مر او را
 صانع حکم بر آن قدرت داده است و این قوت که ما با دیگریم
 اندر آن جهت که و نه یا نطفه است و نگاه داند است
 قوت مر آن جهت از فساد مکر فساد که در او صلاح باشد
 مر او را نگاه داشت نوع خوبتر از آن قوت فاعله که در
 هم نباشد چون هم اندر خاک با آب است شعله شود از هر چه
 نگاه داشت نوع خوبتر از آن دانه فساد که نا بگذارد
 بدین گرمی که از بر سوزد و آن قوت فاعله است که
 آن دانه را خود نگاه مر خاک و آب نیز و نیز من بدن که در
 مر با کبر گهای خاک و آبر بر خوبتر کشد و مر آن با کبر خاک
 بنازی سلا که گوئید و این نیز منافع باشد که او بدین
 حاصل خود با آن دانه و جویان و عصبان باشد از او مرصوب
 بر وقت و طاعتی باشد دیگر و عصبان بدین و در وقت
 که مر صانع را بر چنان همی کند که بوده است و صانع مر او را

وین

بران فاعله است و افعال بر آن روی باشد که آن فعل همی
 کند که صانع مر او را بر آن قدرین داده است آنکه آن غیر
 نامیه که مر او را قوت فاعله نباشد گوئیم که در نطفه و نه
 جهت بل صورت دیگر جهت بیورنه که مر او را بر آن قدرین
 چون مر آن کل لطیف را بر این کشد و مر او را آن خاک و آب و
 صورت کلی بگرد و اندر گرمی آتش با آب و هوا مر آن خلاصه
 خاک و آب که او را آورده باشد و مر او را با طاعت لطیف و بر
 کرده بر یکسو کشدن قوت فاعله این همی هلاک شدن و خوش
 و از شغف که بر آن صورت دارد که داند و است قصد بر سوزی
 خاک کند و مر آن جیم لطیف را شایع کند و دست افزا را
 نا بجا که اندر او برزد و غدا از او همی کند و گرمی آتش مر دیگر
 او را سوزی هوا بر کشد و دیگر برش سوزی مر مرکز شود
 هر چند که آنجیم قوت بر شود آن قوت فاعله بد و کار بیشتر
 توان کردن و مر همی آید نگاه دارد از هر آنکه او جسم نیست
 نا جای از او بر شود و جاعله ماند و این نیز منافع است
 که آنجا حاصل شود از هر آنکه نبات اندر حال دبا در نطفه
 خوشتر مر مثال رستی باشد که در آن مر او را همی کشد یکی
 سوزی مرکز عالم و دیگر سوزی حاشیه عالم نادران و هر
 پس گوئیم که نباشد ز آب خاک و خاک با آب فساد است که در

آن صلاحت و بیاض کردن خاک و آب مردانه را نیز فساد نکند
آن صلاحت و برآمدن بکیر بیک سوئی حاشیای عالم چون
طاعت از او مرگشته خوشتر و چون عصبانیت مرده
گشتن آن دیگر سردا و اندر چنگلی آن منازعه و منافعه
و طاعتها و عصبانها و فساد و اصلاح طاعت چون طاعت
کاند و منازعت و منافعت و طاعت و عصبانیت و منازعت
اجسام و حرارت و سردی و گرمی و کور و کور و کور و کور
ظاهر که یاد کردیم همی بینیم این صلاحها پوشیده است این
حال دلیل است بر آنکه افعال مختلفه از علل مختلفه و متفاوت
صورت و فعل اند و ظهور و بخت و جوان بخواند صانع
منفوش است که مر این علل را بر این افعال معلوم و
محدود و قدرین او داده است و اینحال نیز دلیل است بر اینکه
دلیل بر افعال مختلف ممکن نیست تمام شدن این افعال و نشانی
که از دیگر اسناد انگیزه تمام جز نیست فزادها که هر
هر یکی با آن صورت و فعل دیگر است و آن اسناد اگر
هر یک را از آن بجا که و هنگام خوشتر کارند در حاصل
و شرح اند منازعه و منافعه و عصبانها و طاعتها که
میان علل و منفعلان عالم است که ظهور و بخت و جوان
از میان ایشان هم برایشان است بلکه بیشتر و پوشیده

از این

آن بر این ظاهر است که آن مصنوع از این مصنوع شریفتر است و هر
مصنوع شریفتر باشد آن اندران بیشتر باشد و صانع را و اگر
بفصل اول و مشغول گشتن کتاب در از شدی و مریضه
این شرح کتاب نیست و در دیگر دلیل بر صانع حکیم
آنست که چون جسم که او جوهری مخزنی و صورتی بدین
بغایب مخزنی و طاعتی افعال بیشتر با حاضر است و معجز
قول که گفتیم جسم بغایب مخزنی و طاعتی افعال است که
جز و هائی و بغایب مخزنی و طاعتی بدین در هر چه خرد
صورت از او مرکب شایسته کردن و هر چه از او صورتی خرد
بباید صورتی بزرگ نیز بپاید و صورتی بزرگ نیز بپاید
از این که دیگر بدین در صورتی بزرگ نیز بپاید و صورتی
و اگر ما سرچیز را از این صورتی بپاید و صورتی بپاید
ندیدیم ما را از این جوهری صانع و صورتی بپاید
پسندیده بودی و با این که بدین صانع که مر آن صانع را
که او صانع خوشتر را بپاید و صورتی بپاید و صورتی
از این که فعل بدین بری بدین که مر فعل را همی بدین
طاعت بدین بود و هر خرد و منزه بدین که اندر ایشان فعل
ایشان فعل گشته باشد از این که این دو چیز از منزه باشد
کامد ایشان بکر از ایشان اند بکر پوشیده باشد و خرد

شده باشد

و بنده و بد و بر و بر و چون جوهر متفعل ظاهر است
فعل تابست و ظهور متفعل بر وجود فعل و تابست و چون
این جوهر متفعل سرشته است و بد و فعل از او همی صورت
آید پس بکر باقی که بد افشای که مصنوع عارفان که
این متفعل کار کند و بد باشد چنان که هر از این که از
مصنوع سرشته نبودی متفعل سرشته نبودی بلکه
سخت بودی چنانکه بکر چون همی بخواند که مصنوع او باشد
نشود متفعل خوشتر همه از منزه و آن که در و جهان
دلیل بر صانع است که او ای طاعت و همی معنی از افعال
که همی اندر مواند بدین از کلمات خوشتر جدا شوند
و اجرای مطبوع از کل خوشتر جز نیست جدا شود چنانکه
آن طبع باشد و آن اجرا افکهای مخصوص اند را جاس و انواع
بد بد همی آید و منزه های زمانه بر آن شکلهای صورتی بپاید
و باز اصول خوشتر همه باز کرد و جدا شد از هائی طبع
از کلمات خوشتر و بدین بر فن آن صورتی بپاید از کلمات
خوشتر است و مر از کلمات آن صورتی بپاید از کلمات
خوشتر و منزه از ایشان بر این صورتی بپاید از کلمات
داشتن بر این صورتی بپاید از کلمات و او باشد که هر طبع
دو فعل متضا و سیاه اگر جدا شدن بر این هائی طبع که

مر صورتهای مواند همی بدین از کلمات خوشتر و بدین
ایشان مر صورتهای مواند و حیرانند و بدین از کلمات
سوی کلمات خوشتر و افکند مر صورتهای مواند از کلمات
کلمات مواند و بدین از کلمات خوشتر و افکند مر صورتهای
از کلمات خوشتر و بدین بر فن آن صورتی بپاید از کلمات
بفصل است پس از کلمات مواند از کلمات خوشتر و بدین
روی از این دو حرکت بکر به طبع است و هر کسی داند که بکر
جز و بکر مواند از کلمات مواند از کلمات خوشتر و بدین
شدن آن از کلمات خوشتر و بدین بر فن آن صورتی بپاید
نه طبع است و بکر بخواند صانع است که او نه جسم و
جسم مر از او طبع است و بکر بدین صانع است که او نه
اجسام عالم از اندک و حرکت بخواند و شناخت و شنودی و
خشم و شرم و حرارت از این و بدی و منزه و جرات نصیب نیست
و از این اجسام جز و هائی که مر از این اجسام از کلمات
طباعی که دارند از کلمات مواند از کلمات خوشتر و بدین
طباعی همی آید که بشکلهای مخصوصه های مواند از کلمات
صورتی بپاید که بشکلهای مواند از کلمات خوشتر و بدین
اند و مواند از کلمات مواند از کلمات خوشتر و بدین
و بدی و طبع ظاهر است که بشکلهای مواند از کلمات خوشتر و بدین

شده باشد

حق و عقل و نطق و حیران مرمو و لید را جوهری نیست که بدن
روی که اگر این معنیها را از اجزای جوهری بودی اندر اجسام
که اینها را شاعران از اجزای آنها است این معنیها را ظاهر بود
بیشتر بودی و چون اندر کتب این اجزای این معنیها نیست ظاهر
که این معنیها را از اجزای جوهری نیست و دیگر بدان روی که
اگر این معنیها را از اجزای جوهری بودی و این بودی که این
اشخاص و قوی در این معنیها با نمانی چنین که می ماند بر این طبع
پرسیده شدن من و حیران و چون ظاهر کردیم که این معنیها
اندر آن عرض است **آنکه** گوئیم که در این باشد که معنی این معنیها
اندر چیزی بودی و چون بداند مگر از چیزی که آن معنی
اندر او جوهری باشد بر مثال روشنایی که بر خاله هر چه
بداند پدید آن فرس و آفتاب که روشنایی را در او جوهری است و
مثال هوا که بر بعضی خشبوی شود از مثالی که مراد او جوهری خوش
جوهری است و بدست کردیم که این معنیها که با دیگریم اندر اشخاص
مردم و جز آن چیزی دیگر می آید که مراد او جوهری نیست و آن
چیز نه جسم است چون جسم مصنوع و اندر او از چیزی دیگر
معنیها آید است و آنچه دیگر بر صورت صانع است از این که
جز مصنوع نیست و در صانع باشد و ششم دلیل بر **صانع**
آنست که چیزها اندر عالم پدید آید بکمال است و ترتیب و تخت

از اجسام عالم خاکست که و فعل بر این است که هیچ فعلی و اندر
و بر این است که این معنیها را از اجزای جوهری نیست و این
از این یاد کردیم اندر این کتاب و بر این است که مراد او
فعلی است از فعل آب و بر این است که این معنیها را از اجزای جوهری
و ظاهر بر این فعل هو است و بر این است که این معنیها را از اجزای جوهری
از کوکب که ظاهر ایشان را علان بخشد و جز این است که این
انفعال اندر ایشان بافته نشود چنانکه اندر آب عالم منفعل
گفتیم و چون حال اینست اندر اجسام که هر جسمی که آن از مرکز
دور است مراد از فعل هر بدست است از حال دلیل است
آنکه این اجسام برین بقاعل محض که مراد از انفعال هیچ
نصب نیست و آن بدست است که این جوهر که این حاشیه عالم
بقایب دور است و آن خاکست که بر مرکز است منفعل محض است
و چون منفعل محض مراد ظاهر است و آنچه بر روش منفعل
و بر روشی که علت بر این ظاهر است بر فاعل محض مراد را این
دو دلیل ظاهر شده است و اگر مرکز را گمان و فاعل علت
با آنچه اندر این است فاعل است مراد صانع است و بر این
صورتهاست مختلف و مفادهاست متفاوت فاعل و فاعل آن که
فعل را ایشان بدان می آید مراد او بر مصنوع بود بر ایشان دلیل
بر اینست که هر چه صوری محض است مصنوع و مصنوع

و پادشاهی و بر طبایع بدان اثر است و بر ترانسانت جو است
کافور و زنبق شریف و غیره است و اینها را از صانع حکیم از این
جوانان و نباتات پادشاه است و اینها را از صانع حکیم از این
افان با فاعل که نبات با فاعل و این اثر روح حیوان است که در این
خبر بخوانست و فعل حیوان بدست است از فعل نبات و این
او صانع حکیم از این بدست است و دیگر شریف به مکه و بر این
مردم است که اندر این بدست است و بر این است از زنبق و کافور
و غیره از صانع حکیم روح ناطق است که آن بر این است از این
که مریدان و نباتات از این است که مردم پادشاهی با فاعل بر این
و حیوان و فعل مردم بدست است و بر این است از فعل نبات و
حیوان یعنی که مردم مریدان و غیره از کافور و نباتات
خوبتر و این فاعل مراد و نباتات که او صانع حکیم از این
از آن دیگر از زنبق و کافور به مکه **آنکه** گوئیم که فاعل
اندر او است از اجسام از جوهر آتش و دیگر بخلاف این که این
آتش را بر این است از این هر چه از اجسام و حکم و فاعل آن
بر این است که افلاک و کواکب اندر این فاعل و نباتات که طبایع
و انفعال آن بر این است از صانع حکیم از این است
و از اجسام و فاعل محض از دیگرند نه از دیگر مکه و بر این
حکیم عقل این است از این است که با دیگریم از روح مردم که

جز از چیزی نیست و فاعل صانع و صانع است و صانع است
دلیل بر صانع آنست که مراد از این اجسام حاصل آنست
بر این است که گفتیم و لیکن از این اجسام اندر روی و
مکان ایشان از صانع حکیم چنانکه با دیگریم که هر جوهری
که حاشیه این جسم است که عالم است دور از فعل و در اکثر است
و انفعال بدست است و هر جوهر که آن از مرکز این جسم که در
است انفعال مراد از اکثر است و فعل و بدست است و زنبق و کافور
اندر این فاعل از این است و بر این است از صانع حکیم از این و
بر این است از این که دیگر به بر این مکه است بر این شریف
و پادشاهی و **و این** شرح این قول گوئیم که فاعل آنست
مصادیق که آن اندر زنبق شریف و زنبق خاکست اندر زنبق
مکه و بر این است از صانع حکیم که اندر زنبق شریف و زنبق
اندر زنبق کافور است که مراد از این فاعل بدست است
که مراد از فعل نیست و آن فعل آنست که مراد از آنست که
این منفعل که مراد از آنست از زنبق شریف است نه از
زنبق مکه از صانع حکیم و فعل مراد از این است از صانع حکیم
که آن ساد و مریدان را فعل بدست است و بدست است از
غذا است و از طبایع غذا بدست است و پادشاه است بر طبایع غذا
مراد او روح فاعل و آن اثر است از صانع که آن اثر بر طبایع

اندر زینب شریفه بمنزله ایشان است از زینب مکنه که در حق
که ایشان پاکیزه و دانا از افاضل خویش باشند چنانکه ایشان
و کواکب دجوه هر آتشند و لیکن پاکیزه و از افاضل خویشند
و حکم و فرمانهای این گروه که از مردمان پاکیزگان باشند
از ایشان بمنزله آنهاست و باشند از جوهر آتش اند و مردم و آنچه
فرودان و است و رفته باشند چنانکه حکم و فرمانهای این
که خلاصه آتشند و آتش و آنچه فرودان و است و رفته است
پس گوئیم که هر چند در ظاهر است که حکم و فرمان بجهنم است
اندر مردم و حیوان و نبات و معدن و است و رفته است چنانکه هر
آنها را اندر آتش و بار و آب و خاک و رفته است و غیر آنکه خلق
بر حکمهای ایشان کار کنند اند و مردم و هر ایشان را که در دانه
و امام که خدای تعالی بجهنم بر علیه السلام اند و زینب شریفه
از آخر پیش بمنزله آنهاست و اندر زینب مکنه که از افاضل حکم
و از جوهر مردمند و چنانکه آنها را از جوهر آتش و بر زبان
مردمند و زینب شریفه چنانکه آنها را از جوهر آتش و بر زبان
و مردمند و چنانکه آنها را از جوهر آتش و بر زبان
بر آنهاست و چنانکه آنها را از جوهر آتش و بر زبان
فرودان و است و رفته باشند چنانکه حکم و فرمان بجهنم است
ایشان است روح القدس است چنانکه خدا ایشان را در عین گفت

واینها روح القدس و اندر محمد مصطفی گفت **واینها**
اینها و دیگر جای گفت و دیگر جای گفت و دیگر جای گفت
واینها و چون فعل از افاضل و انجم است هر که و غایت
آن تمام کردن شخص مردم است لازم آید که فعل از بجهنم است
که مرایش از منزله افلاک و انجم است و غایت آن
تمام کردن نفس مردم باشد نه چیزی دیگر از هر آنکه همه
مکونات تمام می شود مگر نفس مردم که علم پذیر است و غایت
و انجم تمام می خواهد باشد و اگر کسی **ناظر** او **رفت** اند
این حدیث بر این زینب و گوید که چنان بودی با بسی که هیچ
کس مر بجهنم از افاضل و از افاضل ایشان سر کشیدی
این قضا باشد از غیر آنکه بیایند سنگهای سخت و بشود
و دیگرهای مر و افلاک و فلک است و پذیرد و بر سر و بر سر
همی شده شود و چون بیشتر از طایع مر آنرا را ایشان را پذیرد
و همچنین بدانچه بعضی از جوان مردم را همی طاعت ندانند
و بگویند و با آنها اند و دیگر بجهنم اند شرف مردم و زینب که
بصانع حکم بدین جهت شریف که با فاضل است از انجم است
پس حال حاضران و غیره از انجم است با بجهنم و بر سر و بر سر
بدین سبب که گفته است و این زینب ظاهر است و اندر زینب

و بر روی ایشان بر خاکی پوشیده نیست و عیای خویشند
و بعضی شرح سخن بگوئیم و بر این جایگاه این سخن اند و زینب
و اجابت گفتن **پس گوئیم** که چون این همگان خواهند بود
زینب بر یکدیگر پادشاهند احوال مشاهده دلیل است بر آنکه
هر یکی از این که بر دیگری مسلط است و بصانع کل زینب است
از اندکی زینب و دیگر شریفه و جوهر مولودی که از آن حکمت و
علم هر معذرت است شریفه است و بر آنچه از حکمت و علم به
هر معذرت پادشاه است چنانکه جوان که او جز و کرد و درین
خویش بگرد و حقیقت خویش را بجهنم و در آن خود
از حکمت بجهنم معذرت است از این که مراد از این و انجم است
نست لاجرم جوان بر نبات پادشاه است و بان مردم که مرود
نفس سخت گوی و حکمت بن بر است بر جوان و نبات پادشاه
و بجهنم است که ایشان حکما و دانا از این خلق بودند بر مردمان
پادشاه مشاهده پس احوال دلیل است بر آنکه صانع عالم اند و حکمت
و علم به تمام و غایت کمال و هبایی صانع و حکمت و بدین
دلیل که با و کردیم ثابت شد و هشتم دلیل بر هبایی صانع است
که مصنوعات بعضی آتش و خورده و در دانه و جوهر است
بعضی دانه و خورده و پیچیده و جز آنست پس صانع اندر این
دو مصنوع بخلاف یکدیگر و رفته است و فعل بخلاف یکدیگر

بدانتر نباشد از فعل و صانع و جسم که از این بر است از این
و از اند و از این بر است از این کشته دلیل باشد و از کشته جوان
بن برنده باشد پس بگوئیم مر آن از کشته و از کشته و از کشته
بدانتر ظاهر کردیم خواه صانع گوی و خواه ندانند دیگر بجهنم
چون دانستی که او جسم نیست از غیر آنکه اگر جسم بودی از این
بودی و اندر و از کشته دیگر لازم است **پس گوئیم** که
آنست که چیزهای نکلند و عالم از ضعیفی قوی شوند است و از
حال نفس سویی که از این خوش و دانا است و کلمات آن اجاز
که اطفا که جزو است نکونه بیان همی پسند چون رسیدن مر
بخط و عقل و علم و بهرین آوردن صانع عالم و رسیدن
جوانان بنگاه داشتند و چون بجهنم است و رسیدن نبات
بجهنم آوردن برها و انجم است و مر آن به هر اند و در
نست که نافرین دیگر نافرین تمام شود از جهنم بجهنم دیگر
از این رسیدن مر آن از این کشته و از کشته و از کشته
ایشان ثابت شد صانع که او است که کمال رساند این جزو است
و از اند و از این بر است از این کشته و از کشته و از کشته
ظاهر است سویی جزو مند و مر آن از کشته و از کشته و از کشته
در دانه و از کشته صانع است که چون محسوس ظاهر و از کشته
مرود و مر آن از کشته و از کشته و از کشته و از کشته

125

129

3

...

پنجم آنچه محسوس است بدان خوشتر بر خوشتر دل بست و در
 آنچه فعل را و بد بد آید حس است پس واجب است که آنچه فعل را
 اوست نه حس است و آنچه نه جسم باشد محسوس ظاهر باشد
 نباشد بلکه باطن باشد و محسوس باطن بافته باشد پس پیدا
 شد که صانع این عالم دانشی است و با قیاس ما مرورا انداز
 فعل اوست یعنی فعل او که بر جسم هست بد بد آید مگر آنچه
 عاقل و وجود او نیست و **نکته** باز جویم تا بهشت آنچه فعل
 اندر آنچه هر فعل بد را از او هست بد بد آید و از اقسام جسم
 پس از آنکه انفعالی او دست شده است که بد فعل بد را هر
 اندر پس اگر ما اندر آنچه همانند دیگر است از موجودات بدین
 سبب ما اندر او آنچه چه بنیم آنکه اندر آنچه بد بد آید
 آنچه وجود است دلیل که هر روز دیگر چه بی از عالم
 و از بین است که عاقل جوهر منفصل باشد از اجسام عالم
 ضرر و عاقل و هستی نیست تا مرور از اندران فعل باشد و او بد بد
 صورهای بسیار است که فعل صانع عالم از او ویرا و اندر
 هستی ظاهر شود و پس از آن حدیهای ما است که بکلی آنچه نیست
 منفصل است بد بد محسوس که بر آنست بد بد است پس بد است
 که هر هر اندکی از اندامهای اندر او که اندر حدی و عاقل
 فعل چنانکه مگر بد را اگر مگر بد بد است و چنانکه بد بد را

E.C.D.

چندند و مراد است و مراد دیگر یافتن کردن غناس بر جای
جسد و مراد دیگر از ان اقدامهای اندرون فعلی خاص است
و همچنین مراد اقدامهای بیرون از جسد مردم فعلی است از
دست گیرنده و یا چر و نده و از جای ظاهر که مراد یکی را
از آن فعل است و مراد معلوم است که فعل اندر بر اندامها
چیز بر است که آن نه جسد از بیرون است که دل و دیگر چیزان بر
جای باشد که اگر آن قائل که بر اندامها مراد است از اندام
از جسد بیرون شود نیز از این چیزها فعل نیاید و چون ظاهر است
که اندر جسد عاقل است که فعلها که همی کند که مراد نشان را
صانع حکم بر آن که اندک است و آن را علان شما بیان نیست
بل فعل از ایشان بر این حصا و اندامها همی بدید که ظاهر است
که این قائل فرستگاند که این همی کند که مراد از این
وصف فرستگان است چنانکه خدا بنا را همی گوید و است
اندرا از هم و معلولان را بر مراد و فعل اندر جسد
دو بدیهه آوردند و صورتها از دور و است بگو از جوهر لطیف
که آن اندر غنیها و قطعه هاست و دیگر از جوهر عاقل است که
هر یک از آن فعلی است که اندر آنچه فرموده از مراد روانه
فعل از اول و او که آنکس اندر عملگر آن روانه و مراد معلوم
که فعل همی آید اندر آن غنیهای شانه نه از آنجه بگو از آنکه

جندی بستان

ازین علم کبریاست

بلکه جوهری لطیف اندر هر شیئی که در عالم است مآشور
گزاره می پدید آید و اندر هر شیئی که غایب است که مراد بر
بیاید آوردن تصور آن در رشت که او بدان مخصوص است
پرانند نغمه های نبات نیز فرشته گانند بجز هر یک قیای خاص
به تمام و هر پند از آن بر فعل مملوگ که آن نگذر و از هر
فا عازن با خلاق و فعاله خویش متفقند اندر بجای آوردن
غرض صانع کل از این صانع کلی **و فعل** از جسد های ما اندر
آئینه ما در آن قدس داده اند بدوروی پدید آید از آن
که مفعول ما بدان فعل ذاتی می باشد با آن باشد که مفعول
مابیان بیرون از ما باشد **اما** آئینه مفعول مابیان ذاتی
ما باشد چون دیدن و شنیدن و بویدن و چشیدن و بوییدن
از ما مچنین هارا که این فعلها نیست که ذواب مابیان مفعول
شود از هر آنکه چون ما مچنین را بیسیم صورت آنچه در
بینای مابیان فعل که ما آید موحاشه نگریه ما از آنجا
خوبتر بگریزند و آنچه که ما موارا بیسیم محال خوشتر ماند
و دیگر گونه نشود بدین فعل که ما آید و همینست حال فعل
که ما آید بشنودن از هر آنکه چون ما سخن را بشنودیم آئینه
اندر شنوای ما از آنکه و شنوای ما از آنکه که پیش از آن بر آن
باشد بگریزد و آن شنودن بشنودن ما منفرد نشود و همین

معالی

حال دیگر فعلها که از ما جواسر آید که بدین فعلها باکی ماناید
ذوات ما هی مفعول شونده چیزی دیگر است آنچه از فعلها
مفعول بدان بیرون از ما باشد بد و دوی باشد یا بقا باشد
که بشوایم مرکبی که ذاتی اور بدان مفعول خویش
کنیم یا بفعلی باشد که بکنیم از اشارت به باصناعان و صناعات
صورت و چیز صورت آن **اکنون** دیگریم اندر آن فعل که مفعول
بدان جوهر خاکست و فاعل آن جوهر است که اندر شمعها و پنجه
ساخت و تیار کردن اجسام عالم و سخت گوئیم که آنجا اندر
سخت نه جهت و جوهر است از هی آنکه جوهر جسم بد و
مفعول است و فعل اندر جوهر معرض نباشد بلکه مفعول
باشد که بدین خویش قائم باشد **پس** **کنیم** که محال است
هی گویند که فاعل این صنعتها خداست و حدیث خویش
و چنان تصور کرده اند که خدا بقا علی باب هی خاک را و آتش
هی ایشان را کرد و با تخم کدم مرخا و آبراهی کدم کند
و بخا و هی در خراب پایدار دارد و مرچ بر این چنین ها
هی فعلی نیست و این همه فعلها هی خدای کند و بنی خویش
و ما گوئیم که این اعتقادی فاسد و تصویری بیجهت از هی
آنکه اگر چنین بودی که مرچ بر فاعلی نداده بودی باید
که ما عزاب بزم کردی و مرخا را با آتش سیاحتی و لکن

تفصیل

محالست پس پیدا شد که هر چه بر او فعل است از خود بر می
 حکیم که مراد از آن گفت شش نیست و نیز اگر مراد از آن
 فعل بودی قریب و کسی با اثر خانه کسی بویخته یا پسلی که
 آنکس بدان فعل گناه کار نبود و مرا بخانه را خدای سوخته
 بودی و اگر کسی کاغذ و شکر کسی را با آب بپاشد که در آن خدای
 خدای کرده بودی و اگر این فعل را بدین چیزها خدای می کنی
 نیز لازم آمدی که خدا بنحالی که باین مارد و غوی بودی
 بدینستهای مارد و غوی و چشم و مفاصل و بقیچ مازنه و آنچه
 بودی بر ما ان چنین فعلها هیچ حرج نبود و عفویت بر ما
 بدینستهای که از او آمدی ستم بودی تعالی الله عما یقول
 الظالمون علوا کبرا و چون این سخن شد و محالست گویم
 که صانع عالم جسم جوهری لطیفست و مراد با جسم جوهری
 مشاکلت و او نه جسمست و فعل از او اندر جسم بدینست
 به آنکه مراد جوهر را با اینجوهر صفتی است و اندر او مژده
 آمدن است و چون مراد از او مژده آمدن روشن است اندر جوهر
 مایه و گشتن اندر او به آنکه اندر بلور گشتاد که در بلور
 ناظر آفتاب اندر او شود و حکمای علم فلسفه مراد فعل کلی را
 کز آن جوهر بر عالم مضاف است بنام طبیعت گفتند و این جوهر
 لطیف که صانع عالمست هر یک را از اجسام عالم فعلی و ادب

که

که مراد جسم از آن فعل گشتن نیست و اندر هر یک از این
 نبات و پتیه ای آن قوت نهاده است که آن قوت بر آن مثال
 که باخته است و دونه است و آواسته شدن پتیه ها و بلبل
 یا تا و این قاعله بر ردی این قول که ما گفتیم که مراد جوهر
 لطیف را مراد با آن جوهر کثیف متغیر جوهری است
 گوشت از جوهر آنکه لطافتها و ادبها اندر جوهر جسم است
 و همی دانیم که این لطافت و ادبها اندر جوهری
 دیگر هم آید عرصه و لازم هم شود و چگونه فعل که لطافت
 و ادبها بر آن جوهر دیگر را دانست نه عرصه و اکنون بگویم
 نام این دو جوهر را با یکدیگر میانی است یا نه پس گویم
 که چیزی میسر است با جسم و مشاکل بود با خود و محالست
 و معلومست که خدای از دنیا و این و آن و نور نیست و بلکه
 خدا را می بکشد بکر یا شایه کند و از یکدیگر بکر یا نه و بدینست
 که جوهری جسم متغیر از آن جوهری لطیف فاعل بر لطافت و
 آراست و فواید شونده است پس بدینست که میان این دو جوهر
 بجانب و مشاکلت و خدا بنحالی از آن برتر است که چیزی مراد را
 مشاکل و میانی است پس مراد جوهر را که لطیفست و با جسم
 میانی دارد و غیر کلی گویم و اگر کسی مراد را با جسم دیگر گوید
 با او نام مضاف است بگویم پس آنکه بداند که او صانع عالم است

و از جوهری که شکاکست که بهر حال خدای عالم کار کند و گویم
 که خدا بنحالی که از آن جوهری لطیف فاعلست که مراد را به
 دلیل فعلها و او توانست از این فعل و قوت و قوت و قوت و قوت
 و این جوهری فاعلست که از آن جوهری لطیف متغیر و فعل
 این جوهری متغیر از آنست که من بدینست فعل را که مراد را
 خواستند اندر آن جوهر فاعل نیست از آنست که من بدینست
 آوردن فعل را از جوهر و قصد و این سخن است بر او و فعل
 مستحیده و میگوید که حدل چو ده از آنکه ظاهر است که در
 این متغیر از خواست و خواست نیست و ظهور فعل که ظاهر است
 فاعل را بدینست پس لازم آید که مراد فاعل خواست و خواست
 از هر آنکه فاعل و متغیر بر دو طرف متغیر شده اند و گویا
 انفعال از متغیر و بدینست و مراد بر فاعلست فعل از فاعل
 قدرت و مراد و ادبها از هر آنکه جوهر و قدرت و مراد و ادبها
 و مراد را بدینست که صفتها این دو جوهر بدینست بر اطراف میباشند
 و گویم که جوهر فاعل لطیفست و بدینست و جوهر متغیر کثیفست
 و این جوهر که فاعلست متغیر است بکثری که عدد بر آن هستند و
 آن جوهر متغیر بکثری اجزاء آن فاعل نیز متغیر است بکثری که
 در بعد است یعنی اندر دانه گندم دو جوهر است یکی لطیف که
 فاعلست و دیگری کثیف که او متغیر است پس آن جوهری را می گویند

گندم

گندم و لطیفست اندر جوهری جسم بسیار هیچ آن گندم که
 اندر هر یکی از آن دانه ها همان جوهری باشد که اندر آن جوهری
 بود پس بدینست که از آن جوهری فاعلست متغیر است و بدینست
 آن بسیارها جوهری خورشید بدینست آورد که اندر هر یکی از این
 بدینست بدینست فعل که این جوهری فاعلست بدینست
 نیاید که عدد بر آن افتاده باشد از آنکه بدینست بدینست
 بدینست بدینست حال بدینست ظاهر بدینست که این جوهری فاعلست
 آن دانه بود بدینست بدینست بدینست عدد بر آن افتاده بدینست
 بر آن دانه های مخصوص او افتاده که جوهر متغیر بدینست بدینست
 پس گویم که از صانع عالم جسم و قوت فاعل اندر عالم ظاهر
 بکثری نامیه که آن صورت بکثری است با بسیار انواع
 آن و دیگر قوتی است که آن صورت بکثری است با بسیار
 انواع آن و هر یک از این قوت و فاعل بر آن گماشته است که مراد
 خود بر این ادبها نگذاشتند و هر یک از آن مانند خورشید است
 بدینست بدینست و از آن بکثری بدینست و قوت فاعلند
 اندر جسم و از آن بر قوت بدینست بدینست بدینست فاعل
 جز بدینست فاعل که از آن بدینست بدینست بدینست بدینست
 جوهری لطیف فاعلست که او صانع عالم جسم است بدینست
 آرد بدینست بدینست که اندر این قول که اندر عالم جسم

مصنوع کلی است از مردم شریفتر چیزی بد دنیا آمده است
 باجم فلکهای او غماش از هر فعلیه است بدیاجه ذات او
 بفعل او متغیر است و بدیاجه این قول است که در
 خوشتر است کند بر فعلهای ستوده و باز اینست از فعلیه
 نکوهیده و آن فعل که ذات او بفعل او متغیر باشد از فعل
 بر غایت و نهایت باشد و او از بدیاجه مصنوعی باشد صانع عالم
 جسم بزرگ خوشتر و از جوهر صانع کلی باشد بفرخ خوش
 و در بدیاجه این قول است که چه بر او صانع کلی
 رویده است صانع مردم بر بدیاجه و بدیاجه خوش از آن کلی نیز
 بر رویده است چنانکه صانع کلی بر طایع رویده است
 بدیاجه هر یک از آن کاری فرموده است بکلیت آن که بر آن
 همی روید مردم نیز بر بعضیهای طایع کارها همی فرموده
 آن نیز از طایع از فرمان او نگذردند چنانکه بر بعضی از آب
 اند که بنشیند آبها و میوهها و جز آن همی کار فرموده است
 گران اندر شتهها و عودها برین آب از جانی بجای برده اند
 این کار بفرموده است و آب و باد را و مراد اند که بدیاجه
 آبها و عودها و قوی کردن مراد است و از هر یک از این کارها
 و بخیر و بر آن کردن طعامها و جز آن کار همی فرموده است و از آن
 بدیاجه و عودها کار همی فرموده است و بر بعضیهای خاک را اندر بناها

و ساختن

و ساختن خوشتر است و سفال و آینه و جوی آن از او همی
 بطایع خوشتر است و بدیاجه که چون صانع مردم بر بعضی
 عالم از بدیاجه است و بر و نیت با مردم از صانع عالم آن
 با جز و نیت و اثر از او خوشتر چنان باشد که بدیاجه از او بدیاجه
 در و کردی از او و دیگر که ظهور او که اثر است جز اندر او
 بدیاجه باشد چنانکه بدیاجه بر کائنات باشد و در و کردی بر
 جوی و از اثر فعلیها بدیاجه و فعل از مردم ظاهر است بدیاجه
 شد که مردم از صانع عالم از نیت و جوی از نیت از او خوشتر
 و در و نیت که مردم از خدا بطلع که صانع حقیقت و باو خوشتر
 فدر است که مردم چنانکه صانع او که آن ابدی است مشارکت
 نیت جوی و او باشد بلکه واجب بحکم این مشارکت که مردم
 با صانع عالم چنانکه صانع که مردم از نفس کلی که صانع این
 عالم است جز و باشد و بدیاجه بر آنکه صانع عالم جسم تفکیک
 و او جوهری لطیف است که مراد او بفعل او باشد و از او بدیاجه
 پا و نیت و او نه آن فرد احدی است که خدا بطلع است
 آنست که بر دو گونه فعل جوی که هر یک از آن نوعهای
 بسیار و شوق است اندر عالم ظاهر است بکلیت نیت و دیگر
 تفکیک و در فعلهای این دو نفس بر آن ظاهر است و طایع است
 از بدیاجه طایع بفعلهای خوشتر و طبعند مراد از نفس را

بر تمام کردن مصنوعات با ایشان چنین که هر یک از این
 و فلکات و جوی از طایع جوهری علما کنند و نه اندک
 با اندر دانه خرماس بفعلهای قوی خوش که مراد
 مراد است که هر یک از طایع که بدیاجه مردم که بدیاجه
 ایشان بدیاجه آن جوهر کنند دانه هاست از این نوع
 کلید و فصل ایشان شریفتر از افعال طایع است و هم بر این
 از نیت آن علان نیت که هر دانه علان حقیقت بفعلیه
 خوشتر از طایع است مراد علان جوی را اندر طایع و مقام
 که بدیاجه ای ایشان نیت که نیتها با وی دهنده اند
 هر جوهر آنرا که ایشان بر تمام کردن صورت و سبای داشتن
 نوع خوشتر با وی خواهد یعنی اگر مردم کندم را خوشتر
 مردم شود و مراد بر افعال مردمی بدیاجه دهد که خوردنی
 صورتی که او شود و مراد بفعل کاری با وی دهنده و طایع
 که نیت از مردم است از طایع است که طایع مراد از اینست
 بدیاجه که مردم غایت صنعتش صانع عالم جسم و باو بدیاجه
 مصنوعی است از طایع که صانع اندر او نهایت بدیاجه و نیت
 عالم بکلیت خوشتر و نیت است که مردم باو آن در نیت که نیت
 از او بدیاجه چیزی باشد و نه سبب از او بدیاجه چیزی
 آید و مردم نوع الانواع است که نیت که شرف مریدان را

بر یکدیگر که شرف در حیوانات که فعلهای خاص آن در حیوانات
 از ایشان است و بدیاجه چنانکه چون مردم را بر سبب از طایع
 بدیاجه سبب او را صانع است و فعل خاص مردم عقل و فطرت
 و فعل خاص سبب شفا فطرت یا با رگزان کشیدن و آید و نیت
 عقل و غیر مردم را از خوردن کندم قوی شود و قوت بر
 شفا فطرت و با رگزدن مراد سبب از خوردن جوهر فطرت و نیت
 که کندم از جوهر شریف است و شرف حیوانات بر یکدیگر
 ایشانست مراد از آنکه مردم از ایشان بر آن دارد و آن اخلاق
 از ایشان بطایع مردم بدیاجه و نیت شرف نه بدیاجه
 حیوان که مردم را از او غذاست و بر چنانکه اندر دنیا است
 بل بر جوهر دیگر است و از این چنانکه حیوان با مردم اند
 بل جنس است و نیت از ایشان و دست و هر چند که هر دو نیت
 مراد است که نیت از مردم که مردم را طاعت
 و از شریفتر از آن حیوانات که مردم را طاعت ندارد و نیت
 حیوانات طاعت بر یکدیگر نیت و نیت مردم از نیت
 مردم است و نیت از نیت که نیت از نیت که نیت از نیت
 خوشتر یعنی مردم هست که سبب و گاو و بز و شتر و اسب
 و کس هست که نیت از نیت از نیت که نیت از نیت
 که نیت مردم را بدیاجه که دسوی مردم فطرتی شود چنانکه

و باز و چون در این شرح که در این ظاهر شد کاند
 عالم تحت فعل مریض است که هر کس که طبع مختص کند و
 هر کس که فعلی نافذ باشد بقول حکما و دیگر عالم غیر
 مناسب است که اندر شمایا و غیره است و سه دیگر فاعل مختص است
 که از اندر حیوانات و نظم است این هر سه فاعل فعال است
 خویش مردم را که او را صنعت خویش است مطیعانند چو حال
 اینست ظاهر شد که مردم بصانع که مطلقند و دیگر که
 جزو است از وی بدان و از آنکه پیش از این گفتیم و بدان نیز که
 هر مطیعان غیر است که او را صنعت عالم مرآت و در مطیعانند
 و درست کند مرا به معنی را قول خدا تعالی که هر کس که بگوید و
لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُهُ وَ خَيْرُ الْأَنْبِيَاءِ
لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُهُ وَ خَيْرُ الْأَنْبِيَاءِ
 چو این مصوعات که فاعلند بر این ترتیب که شرح کردیم
 می باید که در مطیعانند و مردم یکی است از فاعل که از جملة
 مصوعات و برتر از صنعت او جزو صنعت صانع کلی صفت است
 و برتر از او جزو صانع کلی صانع نیست از آن حکم عقل
 که بر او طاعت صانع کلی واجب است از هر آنکه اندر این نوشته
 الحی و متعالیم می خواندند از آنکه هر کس که علی که هر که در این
 طاعت آنکه هر که از او است بخیر آفرینش و شکرش را بر مردم

کبر

که بر حیوان و چون آن صانع اولاد است و همی دارند و بر این
 فاعل که مردم است جزو صانع عالم صانع نیست پس در این
 که مردم تحت الطی طاعت صانع عالم نوشته است و مطیع
 این مختص گوئیم که طاعت از متعلق بان پس که آن زمین است
 مر فاعل بان پس که آن اندر مختص نیست بدانست که مر فاعل
 که او بر اینست پس بر او و بدان صورت شود و دیگر طاعت که بر
 از خاکند و مر ایشان از فعل نصب است یا وی دهند اندر
 این فاعل نیست او را طاعت خویش آوردن مر آن متعلق بان پس
 و همین است حال اندر طاعت نبات من حیوانا که نبات است
 حیوان شود چو مر او را مطیع شود و فعل او از او بشود و فعل
 حیوان رسد و چو این ترتیب است که شرح کردیم که طاعت
 مردم مر صانع عالم را بطاعت فعلی او باید و مردم را در وقت
 که او بدانند دیگر حیوان جماعت یکی علم و دیگر عمل بدان
 پس باید که مردم بعمل و عمل مر صانع خویش را طاعت دانند و بدانند
 صانع خویش شود و چو از این کلام جدا شود فعل او فعل صانع
 عالم باشد همچنانکه چون تغییر یافت مر کلام خویش را دست
 داشت فعلی او فعل حیوان شد و هر که اندر این عالم مختص
 بنکر و بنده که این عالم جماعت معلوم کرده و بشناسد که نفس
 کلی بنده صانع مر مدیج حق را عبادت کند و چو علی عمل

نیاز است و بی نیازی مر نیاز مند را از کار کردن معلوم حاصل
 آن ظاهر است که عمل مباح است میان نیاز مندی و بی نیازی
 و هر نیاز مندی که دست بکار اندر زند بی نیازی رسد پس
 پیدا شد که صانع عالم از این صنعت که هر کس که به نیاز بر او
 جوید و جوید این عالم برتر از مردم چو بی نیازی صانع باید
 احتمال دلیل است بر آنکه بی نیازی نفس که اندر حاصل کردن
 مر دست آن مردم که مر او را بعمل و علم طاعت دارد و بدین
 سبب بود که مردم را بطاعت خویش خواند چنانکه گفت **إِنَّمَا**
الْعِبَادَةُ لِلَّهِ الَّذِي لَهُ مُلْكُ السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضِ وَ
 از دیگر جزو است صانع عالم آنست که صنعتهای او بر موقوف
 عقل است و آثار حکمت اندر صنعتهای او پیدا است همچنانکه
 اندر صنعت صانع عالم پیدا است و چون در صنعت حکمت است
 و حکمت اثر عقل است و صنعت مر نفس است و حکمت مر عقل را این
 حال دلیل است بر آنکه عقل از نفس برتر است و نفس بر عقل است
 و چون از جملة فاعل آن که یاد کردیم هیچ فاعلی از عقل غیره
 نیافته است مگر مردم نیز ظاهر شده است که مردم بر دیگر
 چیز است صانع حکم بدو از وی که آنچه شرف صانع عالم است
 و آن عقل است که شرف نفس و دست مردم بر او افتاده است
 بدین آنکه مردم بعبادت نزد یکست بصانع عالم و از جملة

و هر چه

و هر چیزی سوی آنچه مر او را حشر و شکست ببلد عبادت
 و با او می توانست که از مخالفین خویش بر هر چه و اندر عقل
 شد که خوانند مردم مردم را سوی طاعت خویش را چنین
 اوست و آن نه باریت که احد و محمد و فریاد است که هیچ مر او
 مثل و کفو نیست **و چو** دباچه نفس و چو چو چو چو چو چو
 حاکم است چه بنده است مر او را طاعت و افعال از او چه طاعت
 با حق از چیزهای عالمی ظاهر شده است که جوهر مردم جوهر
 صانع عالم است و از حکم مطلق واجب دانستن صانع عالم
 مر این همی هر چه بر طاعت خویش می بیند خواند نام او را
 همی خویش کند و در خبر است از رسول الله طمی که گفت بخاک
 از خدا بیعالت که مر او را گفت بگوی مردم را این خبر را **إِنَّمَا**
حَقُّ الْعِبَادَةِ لِلَّهِ وَ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُهُ
 و قول خدا تعالی که هر کس که بگوید **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُهُ**
لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُهُ و از هر چه چو چو چو چو چو چو
 دلیل است بر آنکه میان مر و دیگرند و دست گرفته مجاست
 اما حق کفر اندر نام الله آنکه که گوئیم هر طاعت مر مطیع خود
 چو مطیع فرمان خدا باشد یعنی که طاعت رسول الله
 خداست چنانکه هر کس که بگوید **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُهُ** و این
 دلیل بر آنکه مردم از جوهر صانع عالم است که مردم از غیر

اوردن صنعتهای غیر بشری است از راه ساز و برگ و غیره
که آن دستاورد را هم از اختلاف صورها و فعلهای غیر بشری
اند حاصل کردن مخصوصا و طاعت در نه هفتاد و نه
که با دیگر درم از طابع مختلف صورت و فعل و نفس غلظت
حتی صانع عالم را اندر این فعل کفر میمانند چنانکه گفتند
و سندان و سوهان و چون آن مردگر و اولیله و سندان در ده
کمر میمانند و مریض را طعمه را اندر دست کردن از خانه بر
افزارها که جلد ماسان از حوا بر ناله و باطن نیز دستاوردن
مختلف صورت و فعل چون معده و معا و دل و جگر و غیر آن که
هر یک از آن اندر ساختن کردین از خانه بر آن که عالم است مریض
عالم را معینند **ظاهر کردیم** که صانع عالم جسمی غیر گوشت
و مار را بر این قول گواهی داد این قسمی از کائنات است
و هر یکی از آن صانع جدید است و پیدا کردیم که باری دهنده
کل را بر این صانع عظیم عقل کل است و ما را بر این قول
استواری و نیکوئی مصنوعه عالم که نفس جزوی است چون ما را
از عقل باری باشد این دلیل است که ما یاد کردیم که مریض را
ضمیمه آن از این دو چیز است که بماند یکدیگر و مریض و کجاست
ماهر که چشم خرد اند از فرشتگی و مریض را که گفتیم
نامش کند و از این و گواهی از دل و بدست این قول گواهی

از هر دو را در عالم
همچنانکه گوشت و عظام
اند و است که بدن را
چنانچه

خواهد

خواهد مرا از دیگران که خبر را شناسد و از آن مرد و خداوند
نشان یابد چنانکه خداوند عالمی گوید **و انزلنا من السماء
ماء فاصبحنا ارضا غامرة**
مرا اهل بهرین را و الله اعلم
قول شان دهم - (اندر مبدع و ابداع مبدع)
عادت بیشتر از حکمای دین این بود است که با آغاز کتاب بحثی
اندر توحید گفته اند بعضی که صواب است که گفتن سخن از خداوند
گفته شود که گفتن است **و ما که ششم** که بر خردند آنچنان
واجب است که بعضی بر زبیب گوید و از آنرا بندگان سخن آغاز کنند
با خبر بکار و رسانندش و چون همی بیند که گفتن مریض را حواس
آمد از فرشتش و پس از آن زمانه در آن محسوسا را بر سر ایشان
آنکه عقل و وسایل از آن بیست و حواس مراد از محسوسات
بر معقول است دلیل شد باید که خردمند گفتن سخن از خداوند
گوید اندر معشوق خویش آنکه بیدار می شود و نیکوئی از آن
بشاید توحید رساند و ما چون اندر این کتاب این غایت سخن
گفتیم اندر آنچه واجب آمد بر زبیب از فرشتش صواب آن دیدیم
بر این جانب که اندر مبدع حواس و ابداع و مبدع سخن گویم و از او
بجایهای عقلی مرئوس کرد و هر که اختراع و ابداع را مکرر شد
و سوی ایشان مبدع خوانند چنانچه چون مرید خود را از رسول

نیز
نیز

مستطقی بیند بر خرد و از پس هوای هلاک کند خورشید بر خرد
بطول مشروح گویم چنانکه موجدان عالم ما را در دست این
گواهی دهند و بر اختصار سخن گویم چنانکه بیشتر از معشوق
گفته اند به بنیادی استوار و به استقامتی از اعجاز عالم بر
درستی آن و بدین برضعتی است ریاست جنت اند و سخن را
بنامهای غریب و گفته های پیچیده بسیار است و نامها بمان
ایشان گمان بردند که این سخنان سخن بلند است و مریض را بمان
دانش از این مقصود گویند و اسوی خورشید بر خرد و این قول
مشرع که ما استدل کردیم که بگویم آنکه گویم هر موجودی
که در عالم چنانچه معلول و هر معلول به علتی خورشید است
و محدث است بر عالم که معلول است محدث و هر محدث را علت
علت و علت از معلول جدا شود و آنچه وجودی و وجودی
او باشد و از او جدا شود و محدث کرده باشد و مریض کرده
نیفتد گفته لازم آید و آن جفت گفته که مرعلت را با معلول
جفت کنند عالم باشد و او فرزند و محدث باشد به هر یک
که مریض بر او باشد و مریض میداند او را از او باشد و مریض را
با مریضی نیست **و آنکه** بفرج این قول مجمل که گفتیم
باز کردیم و سخن اندر بعضی از مردم گویم از هر آنکه بر مردم
از فرشتش تکلیف آمد است و از خبر بد آنرا جوای فرشتش عالم

و آن

و آن تکلیف کند مراد از علت است که بر او و گوشت و هفت مراد
از علت است و مراد از این با جنت هم داد و خداوند عالم
صیقل بدست که از آنرا بر این مریض عظیم غافل باشد بدین
آنکه گویم **و انزلنا من السماء ماء فاصبحنا ارضا غامرة**
و انزلنا من السماء ماء فاصبحنا ارضا غامرة
مردم است و علت نزد دیگران و عباد و بد و است و علت
نزد او خداوند و از هر آن که گفتیم که هر مریضی معلول است
و عباد و خدا مراد از علتها اند که معلول آن باشد که چون مر
علت او را مریضی او بر خرد و آنچه به علت او چیزی دیگر
او علت آن دیگر باشد و پیداست که اگر مراد و بد نیست
مردم نباشد و اگر بد نیست مردم نباشد و بد و مراد
میانجی از عده از میان مردم و میان خدا از هر آنکه این علت
یعنی غذا از او و بوده است بسبب ضعیفی او از بد و مراد
ناچون میانجی مدد و بد و بدین نزد بدین شد و غوی کشا و علت
خورشید است یعنی غذا را به میانجی بتواند بد و مراد آنکه از
میانجی را به نیاز شد و غذا که او علت مردم است معلول است
از هر آنکه اگر میانجی بر خرد و بدین نزد بدین است مراد
و طابع نیز معلول است از هر آنکه مریض دان آن که مریضی
و نری و خشکی علت مرطاب را و اگر این مریض دان بر خرد

مربط با وجود غایت و کون کونیم که بدینا و دیدیم که مردم
و مادر و پدر و غایت و طبع هر معلول است از هر آنکه
وجود معلول بوجود علت خویش باشد و بدینست که وجود
مردم بوجود مادر و پدر است و وجود مادر و پدر بوجود
غایت و وجود غایت بوجود غایت و وجود غایت بوجود غایت
و وجود طبع با اجتماع مغز دانسته با برادر دانسته آن و نه مغز
طبع را دانست و این خویش را آن حامل خویش و جود است و نه مغز
آن حامل مغز را از این مغز دانست و جود است پس کونیم که جود نیست
از این بدینست که این ناپدیدان او از جهت کسب مغز از جود بازا
ناچون جفت گشتند آن بر کسب مغز که مغز دانست که مغز از جود است
بدینست که بدینست که این خویش و موصوف کشت چو صفات
بجاست و این مغز را بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
خویش را بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
با این حامل که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
این حامل کشتن این مغز را بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
همی شود و نه با خشت ناچاران که بدینست که بدینست که بدینست
همی نام او آب باشد و کشتن حال جز بر حرکت او گواهند
پس ظاهر کردیم که طبع مرکب با مغز است و بر کسب بدینست

هر چه بدینست که کونیم که این طبع که او چیزی نیست
از جود و بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
وجود طبع بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
از بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
چیز را که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
و چون طبع معلول است که مغز دانسته او را بدینست که بدینست
نیت و این معلول حاضر است چاره نیست از آنکه مغز را بدینست
با این موصوف را از بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
قدیم باشد و کونیم که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
تمام و بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
مغز را بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
و علت او نفس است که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
اند جود مردم و نفس موجود را بدینست که بدینست که بدینست
و گواهی دهد ما را بر بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
از نفس چو ظاهر شدن هیولان بصورت و ظاهر شدن هیولان
نفس را بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
از او هیولان و مشرق جود نفس چو مشرق هیولان بصورت
پس کونیم که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
و نری و خشتی با این بر کسب بدینست که بدینست که بدینست

و بدینست

از آن هستی بافته است و صورت عالم بر طبع با بدینست
بفعل نفس است و آن نفس کسب است که نفس را بدینست که بدینست
از جود است و گواهی دهد ما را بر بدینست که بدینست که بدینست
طبع را بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
صورتهای دیگر را بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
او بر این طبع را بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
فعل این نفس جزوی کاند و بدینست که بدینست که بدینست
فعل این نفس جزوی که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
مستقل کند و از او بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
و جز آن و جز کسب و استخوان و جز آن که بدینست که بدینست
مربط با بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
حس و بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
اوست و بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
این صورتها و فعلها و لطائفها بدینست که بدینست که بدینست
با بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
عقل پرورده شده باشد بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
از آن اصلها بود و بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست

و بدینست

چون

و از آن موصوفها و لطائفها را بدینست که بدینست که بدینست
ساخته است این موصوفها و آن است و بدینست که بدینست که بدینست
آنست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
موصوف که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
با بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
و از کسب که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
با بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
از آن اصول نهاده بود و اصلها همی طبع با بدینست که بدینست
چون این نفس کسب است و بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
مغز را بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
و بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
و بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
او بر کسب است و بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
ما را بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
آنست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست
بودی و بدینست که بدینست که بدینست که بدینست که بدینست

بدن برسد و برسد باشد و هم برسد باشد و هم برسد باشد
و زنی و چون ما جوهری ثابت کنیم که آن بدن بر آن جوهری
بوده است با غایت حاکمیت واجباً بد که آن جوهری بر آن جوهری
گرم بوده باشد و نه سرد و نه خنک و نه زنا و نه سرد و نه خنک
مقتضای این بر عقل و عقل بر چیز را بصفتی ثابت کند و غیر
مرا و این صفت نباشد ناموجود باشد و اگر کسی گوید بقدر
از این صفت آنچه نیست و او موجود است گوئیم که وجود او
بطریق عقل و ثابت و مر جوهر مفعول وجود او بصفتی
اوست که بر آن باشد و آنچه صفات از او منقش باشد این صفت
خوش نام باشد بر ظاهر کردیم که علی هستی لطیف اندر
جسد های ما نفس جز نیست و مر نیست شدن آن را بدست باز
داشتن نفس از او بر آن گواه آوردیم و اکنون گوئیم که چنانکه
این کار بدین که جسم بدین کار است که نفس است و جوهر عقل
نفس بدین وجود این فعل بدین است و اگر مر نفس با فعل نباشد
او نفس نباشد و وجودش نباشد چنانکه پیش از این بیان کردیم
پس درست کردیم که این دو چیز علت و معلولند و آن یکدیگر
جدا نشوند بلکه آنکه گوئیم که اندر این تسبیح که که عالم است
آثار حکمت و فعل جز حکمت از هر آنکه فعل به حکمت است
و شرف فعل حکمت پس واجب آمد از این بدین که شرف فعل

تعل

فعل بخلاف و در حکمت باشد و مر فعل را که او شرف بدین است
خداوندی با فاعل و آن نفس است پس لازم آمد مر آن شرف را
که او حکمت است خداوندی باشد و ما مر آن خداوندی که
عقل گوئیم پس پیدا شد که شرف نفس عقل است و آنچه که
شرف او چیزی نیست دیگر باشد آنچه تمام کننده او باشد و آنچه
مر چیزی نیست دیگر تمام کننده باشد او علی آنچه باشد و آنچه
عقل تمام کننده نفس است پیدا آمد که عقل علی نفس است
نفس معلول عقل است بدینجهت از او شرف بدین است و بدین
تمام شونده است همچنانکه جسم که او معلول نفس است از او
شرف بدین است و تمام شونده است و گواهی بر جوهر عقل
و تمامی و شرف او بر تمام کردن او مر نفس از آن شرف خیر
بدینجهت گوئیم هر قاعی را بر نفس شرف و تمام شد و نفس
نباشد چنانچه دیگر بقای آن دیگر چنانچه ناقص باشد و
شرف نفس مردم بر هر چه موجود است اندر عالم ظاهر است
پس او تمام شد و دیگر چیز های عالم است و شرف نفس مردم
بر دیگر چیز ها بدین است که او مر عقل را بدین است پس اگر کسی
که آنچه مر عقل بدین است تمام شد و دیگر چیز ها است و
جوهر است پس عقل که مر تمام شد از آن شرف شرف
دهنده است جوهر را از او باشد و محال باشد که شرف بدین

عالم بدین چیزی بدین است و آنچه که علی تمام با غایت عقل
بود است و دیگر همه عالم را از عقل و چون مر عقل
معلول خوشتر بود است و فعل از هر علتی اندر معلول
بدین است و اگر آن معلول نباشد مر علتی او را فعل
نباشد و اگر مر علتی فعل نباشد و خود علت نباشد مر علتی
بدین آوردن فعل خوشتر اندر معلول خوشتر خاصیت باشد
خاصیت اندر چیزی است که آنچه است و چون چیزی
خاصیت مخصوص باشد مر او را اختصاصی لازم آمد پس مر علتی
علت کننده را که اختصاصی است ثابت کردیم و آن عالم را بدین اعنی
سازنده علت و دهنده علی مر علتی و آن عالم را بدین مبدع حقت
که او بدین عالم است که علت است که علت است از چیزی و چون
عالم را حکم عقل لازم است واجب نیاید که مر او را اختصاصی باشد
البته بلکه او بخشنده خاصیتها باشد مر علتی او را بدین است
که گفتیم مبدع و مر علتی از چیزی بدین آمده است و آنست
که گوئیم بدین بدین آمدن او از چیزی دیگر باشد معلول باشد
پس واجب آمد که آنچه مر معلول باشد نه از چیزی بدین آمده
باشد و ما درست کردیم که عقل معلول نیست بدینجهت مر او را
از چیزی تمام شدن نیست بلکه او تمام کننده فاعل است پس
ظاهر کردیم که مبدع جوهر عقل نه از چیزی بدین آمده و آنچه

شأن
قال
قال

جوهر باشد و شرف دهنده مر آن باشد بر ظاهر کردیم که
عقل جوهر است و علی نفس است و علی همه عالم است
و بر آن او علتی نیست و گواهی خواهیم مردستی این دعوی
از آن پیش از این معلول که مر دست و ما مر این پیش از آن آغاز
کردیم و گوئیم که مردم جسد است و نفس و قاعی جسد او
نفس است از غیر آنکه جسد با نفس قاعی باشد و مر جسد
پس آنکه نفس بدین و بدین است بدین با دهنده حکمت نیست و مر
فعل نفس را بدین است و دلیل بر وجود نفس مر و فعل است
از او جسد و فعل حکمت تمام از فعل به حکمت است بر تمام
کننده فعل چیزی که مر وجود او فعلی او بدین تمام کننده
باشد پس تمام کننده نفس عقل است و پس از آنکه عقل نفس است
شد نیز نفس را بدین دهنده حکمت بدین بر نفس و نیز اندر آنکه او
شرف از معلول آن عالم است و آن مر دست بر این سه چیز دیگر
چیزی نیست و چون مردم عقل بسبب تمام شد و هر چیزی که
اندر تمام بدین آمده است تمام شدن او اندر او چیزی بدین
آمد که وجود او از آن بوده باشد چنانکه مر و در حق و بدین که
بدین آمده با قاعی و نیم حاصل شود که بدین آمده از در دست
نبات از او بوده باشد و چون بر این در دست که مر دست از عقل
آمد و بر این از مر این در دست که شرف نفس مر وجودش از موجود

عالم

حیات

100

پیشانی منع مریض
عشق و دل
باز مریض

خات

باشد و گویند که این لک نشی بر کرد عرش خدای نوشتند
 و عرش هزار بار پیش از چندین هزار سال و جز مر جهر لیس
 دیگر همه نشاندند و چون معنی کتاب خدا را از خود بدادند
 علم حقیقت نشنودند و منایع از توان گشتند و بر ظاهر
 قول را بنیاد ندانند علم خود و در مانند و هر که روی روی
 فضل و رحمت خدای کند سلطان شیطان از او معزول شود
 چنانکه خدا تعالی میگوید و آورد و هدی الرسول و الی
 اولی الامر من بعدکم **لَا تَقْعُدُوا عَنْ صَلَاةِ رَبِّکُمْ وَاتَّقُوا اللَّهَ**
وَمَا کُنتُمْ بَعْدَکُم لَعَلَّکُمْ تَتَّقُونَ
 و ما گویم که مردم را قول اعنی گفتار صناعی عاقل است
 و کتاب مر او و اصناف غیر خاصه است اما عاقله قول مردم را
 رویت بگویند که مردم بگویند جانوران را نیز مانند گفتار او
 آواز هاست کز آن آوازهای مختلف کز ایشان آید هم مردم و
 هم باور این جانور بر دخی و حاجی آن آواز دهند دلیل آنست
 که فتنه یافتن هر چند که قول مردم مفصل است و شیخ
 ابی حنیفه پیش از این اندر این کتاب یاد کرده ام پس قول که اندر
 مردم بگویند جانوران را با مردم مشارکت باشد عاقلی با بی پایه
 و بیاد روی که قول مردم مر ما زانجه ای که نیز بگویند
 بیرون بگری عاقلی که چون گویند بگوید و شنودگان

عاجلی

از مردم مر آن گفته را بپایند و هر که مردمان نیز بخواند گفتن
 پس قول بدین دور وی عاقلست مردم را و اما خاصه گفت
 مر مردم را نیز بد و رویت بگویند روی که مر جهر جانور دیگر
 اندر نوشتن اعنی گفتار عاقل را بفعیل آوردن و نمودن
 نیست البته و این صناعت خاصه مردم راست و دیگر بدانند
 که کتاب مر همه را نیست چنانکه قول مر همه مردم راست بل
 کتاب مر بعضی را از مردم هست و بعضی را نیست و نه همه مر
 نوشته را بنویسند خوانند و نه همه مر می بنویسند نوشتن
 و از اشد گرو می را که نوشتن را ندانند بر آن گرو که نوشتن را
 فضل است و ایشان که نویسند کنند خاصه و اما پیغمبر را
 بکتابت که آن بشر نیست شرف نیست از هر آنکه کتابت است
 افزای فراموشی را زانست و پیغمبر این خدای فراموشی را نیست
 بلکه پیغمبر این یاد کننده بودند خالق را از خدای یاد کننده عاقلی
 و فراموشی کار نباشد که فراموشی با یاد کنند و خدا تعالی
 هر کس که **لَا یَذَرُ شَیْءًا سِوَا ذِکْرِ رَبِّهِ** **لَا یَذَرُ شَیْءًا سِوَا ذِکْرِ رَبِّهِ**
 و چون رسول خدای ذکر است و کتابت از اهل اینست مر
 اهل ذکر را بد و حاجی نباشد و مر کسی را بد و حاجی مر او آن
 نباشد پیغمبر نباشد **اِنَّکُمْ کُنتُمْ نَوْعًا مِّنْ خَلْقٍ** و این
 قول نیست که غرض مردم را بفرمود بپایند و از قول

باشد خاصه بیرون از دیگر جانوران و آن سخن گفتن از او مر
 بر او کتابت باشد بصورت کردن مر آن فرما را که دهد بگویند
 خاک که حد کتابت اینست که او شری باشد بر خاک بد بپایند
 و قول گویند از آن نوشته عیان نباشد و مقصود او شیخ
 از آن سخن که بگویند از او کتابت مر مردم را صلیح حال او باشد
 پس از آنکه فقیر او از جد جلد شده باشد و برهان بر این سخن
 خویش که گفتیم واجبست که آفریند کار عالم با مردم سخن گوید
 بیرون از دیگر جانوران آنست که مردم را از آفرینش قوتی باشد
 هر چه آمده است و آن قول نیست که مردم بدان مر کار پر او معنی
 که آن مردی از مردم پوشیده است چون بداند آنکه کار او
 کردن و چون نداند دیگر می بدین دست افزار که مر او را
 داده اند طلب توان کرد عاقلی بنویسند و مر آن نویسن
 ناطق را از آفرینش قوتی باشد هر چه آمده است چون نشودن
 و اندر افسوس و تصور کردن و یاد گرفتن و مر معنی را از آفرین
 و حروف جدا کردن و باز آفرانند آواز و حروف پیاپی کردن
 که مر جهر نفس که آن جز ناطق است این قوتها نیست و چون از مر
 غیر و بریزانند عالم چیزی نیست بخاطر آنکه اندر او موجود است
 دلیل است بر آنکه آفریند کار او با او همی سخن خواهد گفت از او
 از هر واقف شدن بر گفتار او و این آلهه بکار آید و اگر نماند

بکتابت راه آید و نیز هر کتابی قولست و هر قولی کتاب نیست
 چنانکه هر مردی جانور است و هر جانوری مردم نیست پس
 چنانکه مردم نوع حریف است کتابت نوع قولست و قول کتابت
 که زبان مر او بفرمانست و آن هوا که دهان مردم بهر رویت
 قهرله خطی دراز است و آواز بر آن هوا که زبانت سبای است
 بر خط و لوح این کتابت هوای بیسط است و پندیده مر آن
 بر این لوح که یاد کرده شد بگویند پندید و کتابت نیز قول نیست
 که قلم مر او را بجای زبانت و خط مر او را بجای آن هواست که
 دهان گویند بیرون آید و سبای بر آن خط بجای آواز است
 بر آن هوا و لیکن بین بر نده این قول سطح خاکست با چرخها خاک
 و مردم مر این قول را بیچشم نشنود پس بپایند این هر دو گفتار
 نفس مردمست و دست افزار نفس از غیر او مر قول و آواز را
 نشنوا نیست و مر کتابت نیز اینست چنانکه طریقه از این معنی
 یا آغاز این کتاب گفته ایم پیش از این و اکنون می گویم که کتب
 قولست از گویند آن که خاصه است مر غایبان از حضرات دانا
 عاقلان و زمان او ای که غایبی بد و گویند که آنکه بگویند
 حاضر نباشد و دیگر آنکه بر زمان حاضر نباشد و قول حاضر
 مر حاضر این مکلف و زمان را و چون **اِنَّکُمْ کُنتُمْ نَوْعًا مِّنْ خَلْقٍ** **اِنَّکُمْ کُنتُمْ نَوْعًا مِّنْ خَلْقٍ**
 حکیم عقل چنان عاجز است که مر آفریند کار عالم را سخن گفتن با مر

بودی بر آلهما سید و باطل بودی و آخر پیش باطل بدین
که این همه که بودیم نوشتنهای خدایت بر این خاک را که بود
مردم که همه اند و این نوشته چنانچه است که مردم را
چیز نیست و نیست و انداختی که اندان صلاح کار او
پس از خدا که لایق و برتر جسد و دلیل بر دین است
که انداختی پیش چیزی باطل و بکار نیست چنانکه چون رنج
ما را بفرستاد چنانچه آفریده اند اندر جسد ما فوتی جا داده
بنهادند این موی نفسانی که مرطوع و شراب را بخورد
و بکشد و چون مر فویتی جا دزدید و جسد ما خورده اند و هم را
جسد ما نهاده اند که مرطوع و شراب و افوتی جلالت از آرم
اند و جسد کشد و چون از این طعام و شراب اندین جسد
لطافتی نشاید که برین و از آن سپردن آن لطافت نقل بیفتد
چون است ماندن و آن افکندند بود اندر جسد ما باقی و عجز
موتی و اضعافه اندان آن نقل بیفتد و چون کس جسد
مر فویتی و اضعافه اندان جسد فدا اندین جسد را
خادم اند که این فوتی مر آن نقل اندان از آن راهها بر و کس
این نوشته ای را که است و نوشته کشاری باشد که گویند
آن از آن باز نگردد و بدین که چنانست که آفرید که مردم را
از او این نوشته بقوتی جا دزدید که بود که موتی که سستی

و نشانی

و نشانی طعام و شراب خوردن اهل انشوی و عقوبت و اضعافه
گویند که شعلی باشد و اضعافه که اندین است و این
نوشته ظاهر است اهل که هرگز از حال خوش نکرده چنانکه
مردم از نوشته خود که آن قول است که خواهد که با کس
باز ننواید که بدین و از بدین آن چنانست که نوشته اند و فویتی
هر مثالی قولی خدای سبحانه که مراد از آن باز کس نیست و
اگر خدای تعالی بر خلق نوشتی که طعام را بخورند و نقل از این
از این مژگن نشاید نوشتی که نوشته اند و چون از این
و خط قول باشد پس این قول خدایت که مراد گفته است از او
اضرفش و پیدا آوردیم بدین شرح که انداختی پیش چیزی باطل
بدین بلکه بدین چیزیست که انداختی و مردم را باقی های باطل
چنانکه دهان مردم هم را طعام و شراب کس و فر شود
و هم را و نفس و شدت و هم را و از بر آمدن و از باز
دنشان هم آلتی کس است و هم را و این طعام خوردن
پس چون ظاهر کردیم که خدا بفرستاده بهمان قوتی جا دزدید
و فویتی و اضعافه اندان جسد ما مراراً می گویند که کس و فویتی
دفع کند پیدا آمد که بهمان قوتی سامع اند و ما را
گویند که نوشتی و بقوتی حافظی می گویند که کس و فویتی
ذاکر می گویند و نوشتی و با کس گفته را با کس که کس

چون این قوتها اندر جسدی خلق بود و اجابت که خدای بدین
آفرینش که کس و بدین خلق را که نوشتی چیزی که آن
نوشته بدین و آن نشود انداختی و با کس و با کس
و چون همه مردمان بدلیل این قوتها که مر فویتی و از آن
از آفرینش بدین نشود انداختی که کس و آن گفته اند که
نقل بدین پس بدین که انداختی و از آن آفرینش که
که آفرید که عالم را مردم کس و بدین و از کس و از آن
و این خواستیم که بپاریم و مرهان بر دین این قول که کس
و اجابت که آن سخن گفتی را آفرید که با مردم بکتاب است
نه با او و هر وقت که انداختی بلکه فرشتگان و فرشتگان
و از آن جز از جسم نیاید و نیز گفتیم که نوشته کشاری است
گویند که غایب از کس و زمان و مردمان که حاضر اند
عالم را با این اشیان اجسام نفسانند و خدا بفرستاده آفرید کار
اجسام و او را و اشیان غایبان حکایت اند از خدا
که نه اند و مکاشفه و نه اند و زمان و نیز آن مردمان که هنوز
موجودند که غایبان ما نیستند بر گذشت زمان از آنجا
و چون گفته اند خدای تعالی با این و از آن غایبان و کشاری
که غایبان از آن خصوصیت کس است و بدین که کس و اجابت
خدای تعالی با مردم آن سخن بکتاب است گویند نه با او و چون بر

مردمی

مردمی و اجابت که سخن خدای را بشنود و اجابت که نوشته
خدای تعالی همیشه اند عالم حاضر باشد و اجابت که
سخن خدایت پیش آمدن مردم اند این عالم حاصل و حاضر
بوده است اندر این عالم چنانکه طاعت داشتن طایع مر از
و طاعت داشتن نیک طایع و مر از و طاعت داشتن
نیک و طایع و حیران مردم را از بدین عالم طاعت خوشتر
مردم نوشته است و بدین پیش از مردمان از این زمان غافل
چنانکه خدا بفرستاده می گویند و این سخن را که کس و بدین
لا تقم و لا تقم و حیران پس بدین که کس و بدین
با مردم از او کتاب است و مرهان بر آنچه گفتیم که مقصود کس
از این کتابت و اجابت که نگاه داشت صلاح مردم باشد و در
سرای آخرت پس از آن که شرف ندرت فانی و آنست که حاضر است
بپارند که ایشان را چه هیچ آید انداختی سخن خدای تعالی
خدای تعالی با ایشان سخن هم نگوید و صلاح اعیان ایشان
نگاه داشته و از صلاح جسد مردم و عمرهای ایشان دراز
مراس چون گویان بیابان و بیابان و از عمر و گفتن آن خاک
که عمرهای دران باشند و کس و حیران و از علمای که مر
افند مر ایشان را چیزی نیست و بدین در آن خوش
بدین آلهای نقلی که مردم را است حاجتند بدین پس

آمد که صلاح مردم را انداختن که خدای شوق و نه اند
ز نیک گدازان است بلکه پس از حدی و است و نفس او را
و بر این هر سه دعوی که با غایب قبول کردم برهان فاش
کردیم چنانکه جزو ازان که نیست و آنکه **بسیار** است
خداست غول شوم و گوئیم چون لازم کردیم هیچ عمل نداشتیم
آفرین کار با مردم از او کتابت و معلوم کردیم که مردم
که مردم را فایده نشود این سخن و کار کردن بر آن سیران
گذاشتن میان فایده او حاصل آید گوئیم که واجبست که نوع
جانور سخنگوی بکنند باشد که او بخواند کتابت خدا یعنی
مخصوص باشد نام نوشته او را بر ایشان خلوص خواند و قول آن
بکنند قول خدای باشد از هر آنکه خواند نوشته کس از نوشته
گوید آنچه گوید نا اطمینان آن گفته را بشنوند و من نوشته را
ببیند و خدا بهای هر سول را می رود که بگوی مرادشان را
قولی شناخته گویند پس این **قول اول** و **قول دوم** و **شناخت**
بدیدار باشد پس رسول آن گفت که چون خردمند اند آفرینش
نگاریم متواتر آوازه گفت اندام و بدید و شناخت پس گوئیم که
خدای که مراد از همه باب خواندن آفرینش عالم و جسد مردم
که آن بگویم آفرینش است چنانکه خدا بخواهد **آفرینش** را
آفرینش گوئیم آفرینش را آنکه از مردم بکنند که نوشته

خدا را بر خلق خواند نه بسیار مردم آنست که پیش از این بیان
کردیم که کتابت سخنانی خاص است و قول سخنانی عام است
مردم را و چون حال اندر کتابت بشیر یا نیک که پیش از این مردم
بدان همه نرسند سزاوار باشد که جمله این نوع سخنانی اند
عصرهای بسیار و جزو این مختص بکتابت خدای نرسد و روایت
که هیچکس بخواند کتابت الهی من مدحگر آن خبر آنکه برهان
فایده کردیم بر آنکه خدای با مردم بکتابت سخن گوید و سخن گفتن
بآنکه که هیچکس مراد از او ندانند سخن گفتن نباشد و چون سخن
گفتن بکتابت لازم خواند آن کتاب لازم شد و چون گفتن
از جنس حیوان که آن بسیار است و بعضی بکتابت با بگویند که
آز سر و دست واجبست که خواند این کتاب از این کتاب و بر این
باین شخص باشد نه پیش از آن البته از هر آنکه شخص از نوع که آن
اشخاص است و بعضی نوعی از جنس که آن افراد است پس گوئیم که
آن بکنند که او کتابت باری سبحانه بر خلق خواند چنانچه خدا
سوی خلق **آفرینش** را بر آنکه نوشته خدای تعالی آفرینش عالم
است که نوشته او از نوشته انبیاء باشد بعضی می آورند
بر خاک یا بر چیزهای خاک و اثر از آفرین کار عالم اینصورت است
که بر اساس عالمی پیدا است و دیگر چیزی نیست و از آنست
آفرینش است **آفرینش** و **آفرینش** و **آفرینش** و **آفرینش**

آنهاست پس همی گوید که آنها اندر زمین است و اندر نفس آنهاست
و همی بنویسد چون نوشته خدای سبحانه که زبان با خلق
سخن گوید واجبست و سخن از نوشته باشد که با شکال باشد بلکه
چهارم ماند و در اندر آنکه نوشته خدای که بدان همی آید
سخن گوید البته که هیچکس از آفرینش اندر این جیم کفی و مواید
او با آنکه جمله مردم متفقند بر آنکه دلیل بر رد شی صانع حکیم
مردان صانع بر حکمت و بر آثار و مرید است و چنانست که این
موضوع عظیم نوشته خدایست سوی خلق بعضی که من حکم و
مریدم آنست که برهان درست کردیم بدینکه خواند و آفرینش
اند و آفرینش بنوعی مضمون مشروح بگوئیم و برهان عقلی مراد را
ثابت کنیم و گوئیم که کسی منکر نخواهد شد مراد عطاها را آنرا
که از جمله جنس حیوان با بسیاری انواع آن نوع مردم رسیده است
و عظیم عطا که این عقل شریفست که بر این سخن گوید البته ندانم
باز چو بنده باد که بر بنده دلیل جوی از سپهرها آتش کار و سپهرها
پوشیده موهبتست که دیگر چنانست از این عطا به غیر اندر عقل
صورت دیگر است مراد نفس ناطقه را با دست افزارهای بسیار
که آن قوت برای نفس ناطقه است و آنچه آنهاست که مراد تصور دیگر
شاید پس این عقل شریف چون پیشه و دین با آنها و او خود
لطیف است و نادیده نیست و دست افزارهاش بر هر لطیف است

و نادیده چون قوتهای معجزه و معجزه و حافظ و ذاکره
واجبست که آنچه از پیشه و لطیف نادیده مرید است
افزارهای ناصور و ناهای بر آن کار خواهد شد چنانچه
و نادیدار است چنانکه پیشه و دید باری که آن درودگار است
مردست افزارهای بسوزد را از پیشه و دست آن و بر مدد
جز آن بر چه چای دید باری همی کار بندد که آن چوین و مراد
چو بر بادین دست افزارها صورت کند بصورتی که مراد از پیشه
از آن اندر ذات خویش نگاشته باشد نام آنچه بر این صورت
فهمی گرداند **پس گوئیم** که عقل بر مثال آن درودگار و قوتها
مفکره و حافظه و ذاکره و جز آن مراد بر مثال پیشه و دست
آن و جز آنست مردود و دیگر را و بعضی مردم مراد از این **آفرینش**
مردود و دیگر را و صورت دیگر به عقل بر این چوین و بدینست
افزارها آنست که مراد از این را و صورتی که تصور کند عقل
مراد از اندر ذات خویش دارد و صورتی که نفس آنست که مر
خویش را بشناسد که او هر چه لطیف و ذکاوت است اندکی و مر
او را اندر این عالم بدان آورده اند تا از این راه مرعای معقول را
بشناسد و بداند که این سرای او نیست و بداند که طاعت مبدع
حق را واجبست و عمل و عذر کار بندد از خویش بر دیگران
و بر خویش ناپسندیدن مرید و بشناسد و آفرینش را بدیده چنانچه

که مراد باشد از آفرینش این عظام است از آفرینش کار و جز آن از
صورتهای که مراد بجای خویش گفته شود ناچون نقصان عقل
مراد بصورت سزاوار و خوشتر است از آفرینش این عظام است
توابع مراد از این است که این عظام سوزی سزای خویش بر صورت
خویش و اگر سوزی سوزان کار بند و چنانچه صورت اصل
خویش بد و باز کرد و از آن حالت بفریب ابدی بیاورد
بسم اندر اینجای و حق و نبوت که مردم با غایب بود
زندگی با دیگر جوان برابر بود پس آن چون بکمالی جهل
خویش و دلت آمد و چیزی پیوست که آن چیز مراد
بجهل شناخت و در مزارع ابدیت و از چیزهای آشکار
بر چیزهای پوشیده دلیل گرفت و دیگر جوانان از این دو
چیز که بد و رسیده هر نهافتند و این چیز که بد و رسیده
عقل لطیف بود این عقل سوزی و از فرستاده عقل چوین
بود و او بد و حق پوشیده که بد و رسیده چون پیوست
و شکی نیست اندر آنکه این و حق بدانند از ذرات او آید چنانکه
بیا که او بجز آن بود این چیز پیشرفت که او عقل است از ذرات
او بد و آمد لازم آمدی که از ذرات جانوری این عقل نیز بدید
آمدی با آنکه این نفس که مراد این چیز پیشرفت بود مردم از
که آمد نیز جز ذرات او از هر آنکه مراد پیش از بود پیشرفت

توانا نبود چون عقل مردم نه از ذرات او آمد و مراد
که مردم را بدید که هر شریعت که عقل است خداوند را
مخصوص کرد پس این شریعت که بدید مردم پیدا شد که سوزی
از آفرینش کار و حق پوشیده و ضعف همی آید و مراد است
هر کس این و حق که عقل است که از این عالم جدا کرد اند
و مراد از این است که کار آورده اند و چگونه خواهد بود حال
توابع از آنکه از این سزای برین شوی و چون این باز پیوست
مردم همی از آفرینش کار و آید ملین و حق پوشیده واجب آید
که آنچه چیزی بدید بدید نشود شود مراد از آفرینش کار آمد باشد
چنانکه آنچه فوت جاز به بدید نشود شد از آفرینش کار آمد
بود پیش از آنکه فوت جاز به اندر مردم خداوند از این
و مراد از این است که عقل را خشنودی بعلم از این حال که
با دیگر مردم چنانکه مراد از این است که خشنودی بعلم از این
پس علم غذای نفس است و از آفرینش کار و آید که سزای
غذای حس را و هوای آید و علم مردم با بقول رسد با کمال
و قول و آواز و حرف از غذای نعلی و منفی و محال و کمال
از کمالی می باشد نگاشته بر خاله و نگاشته خدای عز و کمال
و آن این عالم مخصوص است پس لازم شد هر کس که مراد نشد
الهی را بخواند و این و حق ضعیف که او عقل عز و کمال

آید است متفاوت اندر روشنائی و پیر که و ضعف و قوت
تألیف مردم چنانست که اندک کفایتی بسیار معنی با بداند
باشارت بر بسیار معصود و اوقاف شود و دیگر چنانست که
تا مراد معنی را با الفاظ و عبارت نکند و بدان اندر
ز سر و بدید مردم که نوشته معصود نوشته داشتند
و دیگر این که مراد نوشته را بضعیف خواند و پیشتر خوانند
که نوشته را البته شناسند و نوشته از نوشته های الهی
لطیف چون نفس و خوانند آن نوشته فکر لطیف نوشته
از نوشته های الهی که گفت چون جسم و خوانند آن کتب چوین
و نوشته از نوشته های خداوند آنست که آفرینش از این
و مراد و بدید از این عظام است طاعت آنکه مراد از این
نوشته چنانکه بر طایع طاعت سبک نوشته نیست که کمال
طایع مراد از این طاعت و نبات طایع را بدید طاعت کرد
همی با پیشرفت از این هر کس که هست بروح غای و آن را
مرطاب و ثواب طاعت و نبات طاعت حیوان نوشته
لا حرم حیوان نبات را بدید طاعت کرد و همی آید چوین
بجز است نبات است بروح حیوان و نبات طایع و حیوان
طایع مردم نوشته نیست که مردم از هر چیزی از آن فایده
گیرند است و نبات و حیوان از روح طایع رسیده اند و

بر از مردم اندر این عالم چیزی نیست و او معصود و عبادت
الهی و بر او بیعت الهی از این بر اینست که ذکر کردیم و همی بخواند
طاعت صانع عالم نوشتن از پیوسته آنکه این نوشته از هر
ثابت شده است و این نوشته را و نه جبری و هر کس که کمال
آن که طاعتها با الص و در آن رود بلکه اخبار را با این
بر آن رود و مراد و ندان عقلی به علما از این نوشته الهی که
ماید پنهان نمودیم شکی نیست و پیداست از این نوشته هر که
مرصاف عالم طاعت دارد بد و پیوسته شود و بدانند
احاطه رسد که وصف و قول و مع بر آن محیط نشود بلکه
مراد از این باشد که مرصاف عالم است و رسیده آن در این
که با دیگر مردم بدان برین طاعتی که همی دانند و ایشان را بر
درستی این قول گواهند **انگاه** گوئیم که آنکس که مراد نوشته
الهی را که آفرینش عالم است بخواند و پیوسته خدای باشد و قول
آنکس قولی خدای باشد و آنکس خدای از دیگران از همه خلقت
و واقف شدن او بر این نوشته الهی و حق باشد و قوتی که
و جهای ضعیف را که هر کس که آمده است و بدانند قوتی
کردن بر دیگران و نفس این است که مراد نوشته را بخواند
از نفوس دیگر مردمان بدان منزلت باشد که نفس مردم از
نفس دیگر حیوانات و آن نفس از روشنی و پاکیزگی و اولاد

بدان محل رسد که چون درین نوشته الهی اندر یکدیگر که صورت
عالمست مقصود از هر یک از این بداند و چون در آمدن این
جوبند و چون در آن کارهای الهی هر مردی ظاهر است
و مر از آن کسی همی مکن نشود چنانچه آمدن آن غیر از آن
را که مر این جوبنده کان را حشود کند همی مکن باید شد
بلکه جوبنده است که از جوبندی جانیه جوبند
علم بر آن بک فرغ و در آمدن آنکه که فوت دهند علم
بر یک شخص از این نوع و در آمدن آنکه که شخص از نوع هم
در این منزل است که نوع از جوبند است و اگر معلومست که این
که عمل این بدست نه آنست که مددی جوبند است بلکه این
ناطقه است و بر آن است با فرینش و جوبند علمست و مکن
باید شدن که مر آنکه که علم بدین جوبند کان را و رسد
روح است بر آن از این روح و نام او روح الامیر و روح القدس
و چنانکه اندر روح ناطقه علم جوبند یکی از این نوع جوبند
مر دست از فرید که عالم آمده است و نوع این از آن فرید که
بدان بک شخص آمده است بدان بک شخص این نوع جوبند
آیه همی جوبند تمام شود چنانکه خدا بخواهد که بگوید که
او جوبند است و جوبند از این نوع است که در آن کتب و کتب
از این نوع و کتب جوبند است و در آن کتب و کتب

۳۳۱
بدان محل رسد که چون درین نوشته الهی اندر یکدیگر که صورت
عالمست مقصود از هر یک از این بداند و چون در آمدن این
جوبند و چون در آن کارهای الهی هر مردی ظاهر است
و مر از آن کسی همی مکن نشود چنانچه آمدن آن غیر از آن
را که مر این جوبنده کان را حشود کند همی مکن باید شد
بلکه جوبنده است که از جوبندی جانیه جوبند
علم بر آن بک فرغ و در آمدن آنکه که فوت دهند علم
بر یک شخص از این نوع و در آمدن آنکه که شخص از نوع هم
در این منزل است که نوع از جوبند است و اگر معلومست که این
که عمل این بدست نه آنست که مددی جوبند است بلکه این
ناطقه است و بر آن است با فرینش و جوبند علمست و مکن
باید شدن که مر آنکه که علم بدین جوبند کان را و رسد
روح است بر آن از این روح و نام او روح الامیر و روح القدس
و چنانکه اندر روح ناطقه علم جوبند یکی از این نوع جوبند
مر دست از فرید که عالم آمده است و نوع این از آن فرید که
بدان بک شخص آمده است بدان بک شخص این نوع جوبند
آیه همی جوبند تمام شود چنانکه خدا بخواهد که بگوید که
او جوبند است و جوبند از این نوع است که در آن کتب و کتب
از این نوع و کتب جوبند است و در آن کتب و کتب

پرده است این قول بدست بر آنکه بر دل و گوش رسول میرسد
و بر چشم او پرده نیست و همی بدین چیزها که آنها که چشمها
ایشان پرده است همی آرا بپند و فصل رسول بر خلق بپند
پس و جوبند است که بدین که بر چشم رسول پرده شود مراد علم
حاصل شد و علم از این بدین نوع جوبند این نوشته حاصل شد
پس بدین شد که رسول بک نفر از آن غشاه از چشم او توان
مر این نوشته الهی را خواندن و بدین از آن که بر چشم او پرده شود
بود مر این نوشته را همی توان خواندن و از این کتب باقی بود
چنانکه خدا بخواهد که گفت **هو الذی یبصر فی الجبال و یبصر فی**
السموات و یبصر فی الارض و یبصر فی البحر و یبصر فی کل شیء
و ان کون من قبل الذی یبصر فی السموات و یبصر فی الارض و یبصر فی
پیش از رسیدن روحی رسول نیز باقی بود و باقی آن باشد که نوشته
شوند خواندن و چون همی گوید که بر آن بپند و بپند و بپند
آیا خواندن گرفت و بپند و بپند و بپند و بپند و بپند و بپند
امروز هر چند که پیش از آن اندر که بود که بود ندانیم سخن بپند
بر آنکه بدینچه پرده از چشم او برداشته از میان جدا شده خواند
گفت مر کتب را نام از این بپند و بپند و بپند و بپند و بپند و بپند
پرده که بر چشم رسول پیش از روحی بود و بر چشم کاخ این پرده
جوبی بود بلکه مانند آن پوشش امروز بر چشم هر کس که نوشته

۳۳۲
نداد و هفت و آن پوشش که بر چشم ایشان افتاده است از چشم
نوبیندگان بر خاسته است و پرده بر چشم ایشان اندر خط
بدان بر چشم که نفوس ایشان آرا شده شود مرین بر فتنه
و پوشش از چشم آن بپند که باقی باشد از خط الهی بدان بر فتنه
که آرا شده شود مرین بر فتنه بپند و چون مر پوشش از چشم
بپند و آن توان آموختن و خدای تعالی جسم نیست نوشته
چون بپند و بپند و بپند و بپند و بپند و بپند و بپند و بپند
مشعر بپند و رسد که او یکی گوش است و بدین چشم و چون
مکن نیست که خدای آواز شوند چرا که اندر او فرینش کنند
و اندر آن بپند و بپند و بپند و بپند و بپند و بپند و بپند و بپند
چنانکه خدای تعالی همی گوید **و یبصر فی السموات و یبصر فی الارض و یبصر فی**
البحر و یبصر فی کل شیء و ان کون من قبل الذی یبصر فی السموات و یبصر فی الارض و یبصر فی
پس گویم که خدای اندر نوشته الهی ایشانند و رسولی مطلق پیش
از آنکه روح القدس بد و رسد نیز از این نوشته باقی بود
چون بپند و بپند و بپند و بپند و بپند و بپند و بپند و بپند
و بپند و بپند و بپند و بپند و بپند و بپند و بپند و بپند
مفخر بد و معلومست که اندر شهر ایشان هر چند که بدین
باشد عز مرین باشد پس اندر عالم که این شهر ایشانند نوشته
خدای بد خوانند پیش از این و در این خط ادب بر آن بپند و بپند

بیشتر باشد و چون برده از چشم بصیرت رسول بر خواند
این نوشته الهی را بر خواند و بشناخت و آنچه از خلق را بداند
حاجت بود بر خواند بر خلق این نشانها را و یکی از آنها
الهی را بر زبان نازی و تنهها و در مفاصل اندر پوشیده نه منسج
و مصحح چنانکه هر کسی بر آن مطلع نتوانست شدن و چنین
واجب آمد از حکمت و تدبیر یعنی رسول نیز برسد خدا بعاله
رفت و برضای مستقیم گذشت از نظر آنکه بعضی خدا را اندر این
نوشته یافت که چنانکه خلق از خواندن آن عاجز بودند پس بر
او واجب شد که مرابز کند و چنین کند که جز عاقلان و معجزان
و روشن بصیران مرآت اندیشا نیست تا عریب علما اندر آن
باله باشد چنانکه خدای تعالی عز و ابا به کریم است بر رسول
بر مقتضای این نوشته بعضی گفت و بعضی گفت که اینک مرعیه
خدا بعاله می گوید و دانست گفت از خبر آنکه آنچه گفت از نوشته
خدای گفت و نوشته از نوشته گفت و او باشد و خواننده نام
آنچه از آن نوشته می بر خواند از گفتار نوشته گفته باشد پس
درست کردیم که آنچه رسول از خدای گفت قول خدای بود
آنکه مر خدا بعاله را آواز و کام و زبان گفتیم چنانکه جاهلان
گفتند تا بر عین آید ایم که بیا یکم گو نه گفت ولیکن گویم که
او گفت چنانکه ضعیفای امت ایشانده اند مرابز عین و جمل

انکه گویم که آفرید کار عالم نویسنده است و عالم و آنچه
اندراوست نوشته اوست و رسولی او خواند از نوشته این
و گفتار رسول عیار است از گفتار خدای کرد و این کتاب گفت
و روح رسول روحی است بر زبان روح مردم که او بداند و عین
چنانکه مردم نیز از جمله کل حیوان روحی بر زبان روح ایشان
پرسول که او خواند نوشته خداست نه دیگر که اینست
همین آنکه مر خواننده از مردم نویسنده نه دیت باشد نه دیگر
آشنا نه و دیگران که نوشته را نتوانند خواندن از نویسنده و
باشند دوری یکا یک و مر بعضی آن نویسنده را جز از این خواننده
نتوانند یافت و مر رسول را که او مر نوشته الهی را عین اندر مر
مردم که از نتوانند خواندن در آن فصل است که مر خواننده خط
بشر را بر خوانند گاه است **گویم** که مر این نوشته الهی که از
کسی تمام مر خواننده است و معاینه آنکه اندر این نوشته است نهایت
نیت و هر کسی از رسولان از این نوشته مغفاد و خواننده اندر
انداز نه آید که باشد و هر که از این نوشته معنی را پیشتر
بافتد اسرار او را بر دیگر رسول که مر اغصیر که بافتد خط
بوده است چنانکه خدا بعاله می گوید **و لقد فضلنا بعض**
البین علی بعض و انما نأه و ان نورا و نور و نور و نور
و انما نأه و ان نورا و نور و نور و نور که عین

خدای می شود **فلو انك انك انك انك انك انك انك انك انك**
انك انك انك انك انك انك انك انك انك
هر مباد گردند و در خزان عالم همه تمام شود و شرح نوشته
خدای نتوان کردن و اگر کسی گوید که اندر قرآن عینا هست
که آن اندر آفرینش نوشته نیست چون قضا و حکما آنها را
فرع و عزم و عزم آنست که گویم بنیاد و کتاب
خدای را حکماست و تعالی آن یامر و طیب و قضا و حکماست
اصول و بر نیت و اندر آن از احکام و عاقل و معصیت جزیه
نوشته نیست و احکام که از اصول و دین مر مقتضا آنست
بر عین تفاوت و درست کند مرابز عاقل و قول خدای تعالی که می
گوید **هو الله انزل علیک الکتاب و منه حکما و منه**
الکتاب و منه حکما و منه حکما و منه حکما
و قضا و حکما و قضا و حکما و قضا و حکما و قضا و حکما
بلکه معاینه احکام واجب چنانکه می گوید **فاما انک انک**
فاما انک انک انک انک انک انک انک انک
فاما انک انک انک انک انک انک انک انک
گفت تا و بل از آن خدای ندانند و میگردانند پس از نشوند
و هر که از روح قدس بدو هری رسد بداند که مر از عظیم
عاقبتی بر برگشت و خلق را آگاه کند از آن و برساند شان از

او فغان اندر آن چنانکه خدای می گوید **فاما انک انک**
فاما انک انک انک انک انک انک انک انک
مر هر کسی را روحی جویند داد از عاقل و این عالم را بیست
هر او آنچه می جوید بداند و مر او را آگاه کردی که عاقل
این کار چیست تا این نشانها را اندر خلق نیفتادی بطاعت
معصیت رسولان و هر که گوید چنین باشد آفرینش مر او را
دروغ زن کند و گوید چنین نهایت بلکه طلب کن گاه و
حاجتند از نیاز را دهند و حاجت روا کنند یکی عاقل از
آفرینش گاه و خوارند بندگان از خبر آنکه حاجتند بر مردم بد
گونه است یکی حتی و یکی عقلی و متقاضی حاجت حتی او
غایب است یعنی گشته شوند و آن حاجت که مردم راست
از این معنی اندر جهش خاصه اند و زمین که مردم را غنا از
زمین طلبند و چون کردن پیر این متقاضی که او گردیده است
بد و از خدای آمده است ولیکن جواب او را که این حاجت
سوی زمینست مر هر خاقل را و چنانکه این کسی می نرود
باجتی که خدای چون مر هر کسی را قوتی غایب داد مر هر کسی
خود طعام داری و اسلحه پیدا کنی که حوائج ایشان را بپیش
بدان اصل کرد چنین که این زمینست و چون ماه و شاد گارا

رسول

فرمانند و صلاح آنچه اندر فرمان آمدن ایشان باشد اندر
چون که اندر مردم فرمان آمده و صلاح مردم اندر معنی
شدن ایشانست چنانچه اینها هر حکم نباشد چنان که مر
ایشان را از او در نفس و جبر و آن فرمان است بکن نباشد
این چهار کلمه البته از جمله کلمات مهم و نادرست
که بغیر از کلمات الهی نوشته شده اند و بخواند و
راست گفت بدینچه گفت که این خدا می گوید و می چنان
کلمه این بود که چون این صنعت بدین میانجیان مختلفه
والافعال و الاسباب و الحركات می بد بداند مردم از حق
اوست که این را خود ایشان می کنند واجب شد بسیار که
کتاب این مخالفان هم خدا نیست و همان که را غیر میان بداند
همی کند و اما اندر این قول که گفت من رسول خاتم
که چون مر همه مردم را نفس سخن گوید که خاصه این بدین
علمست و اندر او خود معنی است که آرزو من است بدین
چرا که آفرینش عالم و عاقبت حال خویش این مر و جاست
حاصل شدن این قوت اندر مردم و بدین آمدن این از او برین
از دیگر حیوانات گواه همه ده که این علم را و با حق است
همچنانکه حاصل شدن نفس حیوان رجوان و بدین آمدن
قوت که سبکی اندر او گواه همه ده که خدای او با حق است

چون رسول مرآة الهی بدادست که این علم که همه خلق
بدان حاجت مند است مردم از او شنوای او رسد باز او پیشا
او چون شنوائی مرآت او اندر معنی قول مرآت خاتم بود
و بدین معنی قول خاص بود چنانکه پیش از این شرح آن گفتیم
دانست که این علم مخصوص از او شنوائی رسد البته و بزرگ است
که آنکس که مرعیه این بود باقی و خشنود دانسته باشد
بدان علم بلکه آنکس خشنود از او باشد که مرآت آن بگوید
و بشنوائی و روایت که خشنود از او نباشود داناشود از
همه آنکه شنوائی او حاضر باشد و دانای او باشد پس واجب
این که خشنود از او از مردم آن باشد که داناشود او غایب
باشد و او علم از نوشته او خواند که او فایده بقیات باشد
چنانکه پیش از این گفتیم و بر او چشم و فکرند داناشود بر او
گوش و چون اجمال مرآت علی السامع معلوم بود از روح
القدس که او بر این نوشته که خلق از آن غافلند بدان واقف
شدند و رسید دانست که او است که بنویسند این کتاب
عظیم را که نزد رب کشف و چون دانست که کسی دیگر مرآت
نوشته را هم بنویسد دانست که خلق بچگونگی برتر است و او است
عبادت کننده قول و نیز دانست که بدایه مرآت خوانند
این نوشته را و دانند مرآت را هم پیغام دهند بخوانند این

نوشته بر آفتاب خلق چون مر این نوشته را جز او صلی
 الله علیه و آله خوانده نبود چنان بود که مر این کتاب را
 از هر آن نوشته بودند تا او مر آنرا بخواند و چون خواند
 نامه از نو پسند آن سخن گوی باشد قول او قول نویسد
 باشد و چون نویسد خدای بود و خواند محبت مصطفی
 بود قول او قول خدا بهای بود آنکس که قول او قول
 خدا بهای باشد رسول خدای باشد پس محمد مصطفی
 رسول خدای بود لاجرم پیغام داد بفرمان خدا بهای
 بطور او و گفت **اَلَمْ يَلِكْ اَكْبَارُ لَدَيْ قَبِيهِ** و بدین کتاب
 که با ذکر آخر پیش عالم را خواست که هر که اندر این چشم
 بصیرت بنکری در گمان شود که مر این قرآن آید و ساریه
 هست بر این نظم همین آنکه هر که مر نوشته را بیند که او
 مقصود نویسد و انباشد بیگمان شود که مر او نویسد نیست
 و آن آیه که اندر این مرخلو اصحاب کتب آنکه می گوید
يَوْمَ نَبْلُوَنَّكُمْ نَفْسًا بَاقِيَةً وَاَنْتُمْ غَوَّاهٌ مُّنتَبِهُونَ
يَوْمَ نَبْلُوَنَّكُمْ نَفْسًا بَاقِيَةً وَاَنْتُمْ غَوَّاهٌ مُّنتَبِهُونَ
 و اندر آخر پیش عالم پیدا است که این قول آخر بدگار است
 از هر آنکه نوشته با گفته برابر است و دلیل بر درستی این قول
 آنست که عدل راستی باشد و وجود هر موجودی با عدل است

و هر موجودی که عدل اندر او نویسد شریف است
 و تا اجرای طبایع اندر جسد مردم که او عالم کتب است
 براسی نباشد نفس جوی که که خدای اینها لیم جزو نیست
 بدو عنایت نکند و اگر این جن و ها اندر عالم او با عدل
 باز نیاید او عدل ادبانه که جسد ملت باز در دنیا و این
 شود و جسد بر آنچه بر عدل نباشد از لذت های خوشتر از
 ماند و **اِنْجَالِ طَاهِر** دلیل است بر آنکه اگر مردم اندر بجای
 آوردن عمل و علم عادل نباشد بلذت این عالم لطیف که
 آن ثواب نامست نرسد و نفس کثک که صنع او بعدل است
 چنین که مر طبایع را اندر بکب عالم بر عدل نهاد است
 مر او را بنید هر دو بد آنچه مر او را اندر فعل مخالف خوش
 با بد و آن مر او را عقاب باشد و از هر آن کتبیم که مردم
 عمل و علم بعدل حاصل شود که مردم از دو جوهر است
 یکی لطیف علی و آن نفس است و دیگر کثیف علی و آن جسد
 و هر که مر این دو جوهر خوشتر اندر طاعت آفریند گای
 خوشتر کار بند عادل باشد و چون با هر کسی آن کند که
 سزاوار باشد و مر خوشتر آن پسند عدل کرده باشد
 و از جوهر هر چه بد باشد و **اِحسان** نیکوئی باشد و اندر
 آفرینش پیدا است که هر یک از فاعلان کار بدین خوشتر

خوشتر اندر منفصلان بهیچ ایشان با ایشان نیکو کارند
 چنانکه آنست که جوهر او گرم و دروشت است هو او خالص
 بر هر چه گرم و دروشت کند و آب نرم مر خالص در بدن شکلا
 نو کند و ضرا و آرد و باد مر آنرا همی با وی دهد و آب شور را
 همی خوشتر کند و نبات که طبایع مر تر است مر خالص و آب همی
 رنگ و بوی و مزه و آذین تر دهد و حیوان که نبات بر تر است
 همی مر نبات راحت است کند و آفریند کار با طرا با طرا و اینچنین
 سپهر از نیستی آن نیکوئی کرده است که همی در این مر او را و
 نتواند کرد پس این احوال که آن اندر که بان نمودیم همی گوای
 دهند که آفریندگار بدین آفرینش مردم را که مقصود از
 جمله عالم اوست و مر او را نفس عالم جوی و طباس گیرنده
 داده است همی نیکوئی هر ما بد که درین بخش با خوشتر طلب
 عالم و ناپسندیدن مر خوشتر از بد و حجت ستون آنگاه با هم
 صور دان خوشتر هم بعلم و هم بعلم که توانا مر او را بر
 این دو چیز داده اند تا مر خوشتر از بطاعت خوشتر مانند
 آفریندگار خوشتر کرده باشد تا چون بعالم لطیف باز کرده
 بر آن ثواب جا و بدی باید و **اِنْجَالِ طَاهِر** همی با وی
 که درن باشد با خوشتر از و چیز بخشیدن مر ایشان داو
 اندر آخر پیش عالم تمایز طبایع بر نسیب که اندر بکب

عالم است خوشتر و نیکو است و هر یک از طبایع با خوشتر
 نر و دلیک خوشتر بدان خوشتر خوشتر که دارد نیکوئی کرده است
 چنانکه گوئیم آنش بر از خواهر این خوشتر است که انباشد
 و مر او را با هوا بکرم خوشتر است لاجرم با یکدیگر خوشتر
 پیوسته اند و چون یکدیگر همی گذارند بدان قوتها که دارند
 نیستی که آنش مر هوای گرم و دروشت کند و باد مر آنش قوت
 همی کند بسیاری دادن و مر باد را در و سوی با آب خوشتر است
 لاجرم باد مر آب تلخ و شور و خوشتر همی کرد و خوشتر همی کشش
 و آب مر باد را برتری مایه همی دهد و قوی همی دهد و درش و آب
 بخار مر هوا همی شود و با او همی آمیزد و مر آب را با خاک نرسد
 خوشتر است لاجرم آب مر خالص را که در اینچنین و صورت
 بدین و قوی همی کرد و اندر باز دیگر سو خاک را خوشتر با آنش
 بخش گوشت نیستی که آنش مر خاک را بسیار با آب و هوای اندر آن
 سوی خوشتر همی بر کشد و پس از تر که خوشتر همی دروشت
 گرم کند و خشک مر آنش بسیار با آب همی بد و بدید بد
 آورد و باز کشن مر او را سوی مرکز و با وی دهد و همی مر آنش
 نبات بدیده که او خاک و آب و یکدیگر پیوسته و **اِنْجَالِ طَاهِر**
 که صایع عالم که او نفس کثک است با نفس ناطق مر او را خوشتر
 نر و نیکوئی که مر او را و است لاجرم بدین خوشتر که با مردم دارد

مر او را از عذاب خوش بفرستد و تمام دارد است چه بدای که مر
 او را بر جنگی مصنوعی خوش باد شده است و چه
 بدای که مر او را از عقل بشدت که شرف او خود بدای شده
 داده است پس اندر آخر پیش می رسد که از این و چنانکه یاد کردیم
 که آخر بدای که عالم بدین خطا می مردم را می فرماید که
 با هم چنان خوش بکار بکنید عدل و احسان از دین کی جوی و
 نیکوئی که نایماند من شوی و بشو ایاری می **پیش از آنکه**
 که آن نوشته خداست و با این قول برابر است و این قول خداست
 صنعت چنانکه رسول او گفت **و شایسته** آخر بدای که مردم را
 از خلاف این فعلها باز داشته است و اندر آخر پیش می رسد
 بنیت که میان آب و میان آتش و میان هوا و میان خاک نیکوئی
 کردن و پاوی دادنه نیست من بیکدیگر را بلکه باز داشته است
 از هر یکی مر آن بیکانه خوشتر از خاص فعلی و بدای که هر یک را
 متکرر و بیگانه نگانند و چون او فنادن آید اندر آتش و باد و
 خاک نشسته و از آن فساد می حاصل بدی خدای تعالی بدین
 زبان که اندر هر یک عالم است از آب و از آتش و از باد و
 بدای که هوا و میان آب و آتش جای داده است فساد نکند و
 همچنین مر او را از خاک باز داشته است بدای که هر یک را اندر
 هوا و خاک جای داده است تا هماره نکند که اندر فساد آتش

بالت

بالت و خاک با یاد متکرر است و فاضل و این بن مصالح کلی است
 که خدای عز و جل را بر طایع را از این فاضل و متکرر با هم پیش
 کرده است از آنکه گفت و بنی عن الفضا و طمک که انفعال اند
 آخر پیش نوشت بدین **و اگر کسی گوید که اگر مصطفیان کتاب**
 این سخن راست گفت چرا هم از آخر پیش نوشتن نکریم
 مر او را آتش که گوئیم ما بر هماره عقلی درست کردیم مر سخن
 خدا را با مردم از او نوشته نه با او و حروف و درستی که
 که خوانند نوشته خدای رسول نوشته باشد خداوندی
 نکند پیغمبری بلکه من بنده از بنان کان خاندان رسول
 خدایم و آنچه اهل دین حق برانند از کلمه اخلاص بیان
 آنرا از آخر پیش نمودیم و همی گوئیم که هر آینه که آنرا
 اصول دین است براسل آخر پیش راست است و عقل مر آن
 اندر آخر پیش بنای پیدای می بیند چنانکه خدا بعالی
 گفت **سُبْحَانَكَ اللَّهُمَّ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ عَزَّ وَجَلَّ**
سُبْحَانَكَ اللَّهُمَّ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ عَزَّ وَجَلَّ و بنای آنرا معکون شود اندر
 این کتاب جمع کردن و مر او را اندر این قول این بود
 که باز نمودیم و مر بنای حق را اشارت می کنند بدین
 باشد و مر بنای حق را با بیان و حجت مر بنای حق را
 و از این قول گذشتیم بعون الله و حسن توفیق

شبهه

قول چهارم - (اندر اشارت لذات) بر این جای که ان
 بر کتاب و لاجب آمد اندر شرح لذات سخن گفتن از هر یک که
 لذت مطلق از کتبهای الهیه که بر صیغه نفس مطلق
 نوشته است و معنی لذت مطلق و نفس مطلق اندر غولیا
 آتش که در جات لذات بر حسب در جات نفوس است بعضی
 نفسی که او شرفش است لذت مر او را بیشتر است چنانکه
 چون نفس مردم از دیگر نفوس شرفش است مر او را لذت
 بسیار است چنانکه جانوران به سخن از این به صیغه
 لذت مطلق مر مثال جنس است که شان او بیشتر از انواع
 لذات است که در او است چنانکه نفس مطلق نیز جنس است
 و مر او را انواع انسان را به وحشی و ناطق و حیوان
 اندر شان لذت مر نفس را بیشتر است و قوی بطن و
 دین و ضعف شک و اتحاد اندر آتش خواهم که قول حق
 ذکر بای را از آن که گفت اندر اشارت لذت چیزی نیست که
 زایل شدن ریخ و ناخفت و شجاعت باشد لذت باشد بدین
 قول در کتب **و از هر آن که** که اندر اشارت لذت قوی دین
 و ضعف اتحاد است که بنیاد دین بر این است
 مر مطیعان و نیکوکاران که آن معدن غایت لذات است
 و آنچه رنج نیست البته چنانکه خدا بعالی اندر ثواب عشتار

بیرون

پس از یافتن لذات بسیار **و از هر آن که** که اندر اشارت
و از هر آن که که اندر اشارت **و از هر آن که** که اندر اشارت
 عاصیان و بدکاران از آن مکان نماند و نماند و نماند
 هم لذت نیست البته چنانکه خدا بعالی گفت عشتار
 و در جات و قال **لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ عَزَّ وَجَلَّ**
يُخَوِّفُ عَنِ الْقَوْلِ الْعَذَابَ فَإِنْ أَوَّلَمْنَا نَبِيَّكُمْ
بِالْبَيِّنَاتِ فَإِنْ أَوَّلَمْنَا نَبِيَّكُمْ و از هر آن که
بِالْبَيِّنَاتِ فَإِنْ أَوَّلَمْنَا نَبِيَّكُمْ و از هر آن که
 و عشتار و عدل که صلاح خلوات است و هر هر و سخن
 و عشتار و هر و هر و هر و هر و هر و هر و هر و هر و هر
 میان خلق با مشیت پر لذت و هم از دوزخ پر شدت
 گشوده شده است و هر که فایر خلوات اندر آتش و دلهای
 و بیگانه و هر و هر و هر و هر و هر و هر و هر و هر و هر
 فاش شد که مر ثواب و عذاب را نکرند و ثواب فایر شد
 و عذاب نماند شد و با فزونی نفس مردم مر لنگار بسیار
 و همچنان دنیای گوناگون را که است بدانکه معدن غایت
 لذت های برج که آن عشتار و مکان دنیای مباحث که آن
 دوزخ است و هر و موجود است و این نوشته است و نفس
 مردم پرورد از دیگر نفسها و چون بجای شرح لذت رسم

شبهه

از این قول سخن اندر ان تمام بگوئیم و اکنون بر هر یکی از این
 اشیاء بحث و درون گوئیم که اخلاقی چند است که یاد کردیم
 از عدل و انصاف و راست گفتن و امانت گذاردن و مهر و وفا
 و بخشایش و جوان میان خلق بر آمدن با همت و شرف و درین
 از دین مصلوب گشته است و اندر این اخلاقی صلاح عالم
 و خلوص است و این مقدمه اول است اندر عقل ثابت بر سبب
 شد که بر این اخلاقی مصلوبات بحث و درون خند و بحث و رفع
 علیها اندر و وجود این اخلاقی مستوره را که اندر ان صلاح
 خلق است میان خلق و این دیگر مقدمه راست است و بقیه
 از این دو مقدمه آن است که گوئیم چون مصلوبات موجود است
 ناچار علیان موجود باشد که حال باشد که معلول موجود
 باشد و علیان آن معدوم باشد و این بر همت منطقی است
و اکنون بحث آنچه محمد زکریا رازی گفته است اندر اخلاقی
 خوش اندر دلالت یاد کردیم آنکه سخنان شافعی او را بر آورد
 که یک نگاه مسیور از آن بیان کنیم که مرآت دلالت بر حسب مراتب
 نفس است و موضوع بر آن از خدای خواهیم **فصل محمد زکریا**
 گوید دلالت چیزی نیست مگر با حاشی از هیچ و دلالت نباشد مگر
 از هیچ و **و گوئیم** که چون دلالت پیوسته شود هیچ گردد و **و گوئیم**
 که آن دلالت و نه بحث آن طبیعت است و آن بحث را فنیست

و گوئیم

و گوئیم که دلالت در حقیقی و حاشیه است و در حقیقی بخلاف
 و حاشیه تا بشر است از محسوس اندر خداوند حقیقی و تا بشر فاعل باشد
 از آن گشته اندر از این بر او این بر فنی شدن بد حال اثر
 بدین بر باشد و حال یا طبیعت باشد یا بیرون از طبیعت باشد
و گوئیم چون اثر کند مرآت از این بر او از حال طبیعی او بگوید
 آنرا هیچ و درود حاصل آید و چون مرآت بدین بر او بگوید
 باز که داند آنرا دلالت حاصل آید **و گوئیم** که اثر بدین بر مرآت ناظر
 بدین هر دو روی می آید آنکه که حال طبیعی خوش را اگر
 و مرآت ناظر را که می باشد اندر آن حال منوط نباید **و گوئیم**
 پس از بدین برود و در هیچ از آن باید که طبیعت بیرون شود و دلالت
 آنکه باید که این بیرون شدن طبیعت باز آید آنکه **و گوئیم** و باز
 آمدن طبیعت که دلالت از او می آید نباشد مگر مسیور
 بیرون شدن از طبیعت که در هیچ از آن با فیه باشد **و گوئیم** پس بدین
 که دلالت چیزی نیست مگر با حاشی از هیچ **و گوئیم** حال طبیعی از طریق
 محسوس نیست که با فنی محسوس از آن باشد و تا بشر از مرآت
 اثر بدین بر او بگوید داند از آنچه او مرآت باشد و حال طبیعی آن باشد
 که حال دیگر بدین بیان پدید آید نباشد و تا بشر و چون از حال
 دیگر بگوید طبیعت نیامد باشد آنجا حاضر حاصل شد باشد تا اثر
 بدین بر مرآت آید از غیر آنکه با فنی مردم محسوس گشتن حال دلالت

که آن با بیرون شدن باشد از طبیعت یا با آمدن طبیعت پس
 حال طبیعی نه بیرون شدن باشد از طبیعت و نه باز آمدن باشد
 بدان **و گوئیم** که ظاهر کردیم که حال طبیعی محسوس نیست آنچه
 با فیه نباشد دلالت باشد نه شدت **و گوئیم** تا بشری که بدین
 تا بشری باشد و هر دو مریکه دیگر با حاشی از آن باشد دلالت آید
 با فنی بدین چنانکه که آن تا بشر بدین بر او اثر بدین بر او باشد
 باشد و اثر بدین بر او خوش باز نیامد باشد و چون آن تا بشر
 بدین بر او باشد و اثر بدین بر او حال طبیعی خوش باز آید آنکه حاشی
 تا بشر که می دلالت مسیور با فنی برود و در هیچ و مساند و اثر
 بدین بر او است که گوئیم که چون مرآت تا بشر بدین بر او باشد و مرآت
 بدین بر او حال طبیعی باز آید باز مرآت بدین بر او طبیعت بدین
 حاشی بیرون کردن که در او بیرون شدن از طبیعت مرآت
 بدین بر او حاصل شود پس آن تا بشر از این بر او مرآت بدین
 سویی حال طبیعی و باز آورد دلالت بدین و هر دو مساند و اثر بدین
 بحال طبیعی خوش باز آمدن دلالت از او برود شد آنکه آن تا بشر
 باز بدین تا بشر است و مرآت از این مساند دیگر از طبیعت بیرون شدن
 که فنی از مرآت و از این بدین که فنی **و گوئیم** پس گوئیم بدین که طبیعت
 مرآت بدین بر او و چون واسطه است میان بیرون شدن از طبیعت که آن
 درود و هیچ آید و میان باز آمدن طبیعت که آن دلالت و آسانه

بدین

باید و آن حال که طبیعت نه در حقیقت و نه دلالت **و گوئیم** که
 مرآت فنی را شرح کند و گوئیم که حاشی از این چنان باشد که مرآت
 اندر حاشی باشد که آنجا نه چنان سر باشد که از او مساند
 و نه چنان گرم باشد که مرآت از آن حرف آید تا حاشی از آن
 خانه خور کند و نه گرم با باد و نه سرما آنکه مغایه آنجا گرم
 شود چنانکه از آن داند و دیگر مرآت شود و حاشی از آن
 آنکه مسیور از آن بادی خنک آید آنجا نه آمدن گرم و دلالت آید
 پس از آنکه داند از آن گرمی باشد و از آنجا از طبیعت که
 بدین بود بیرون شده باشد از آن خنک دلالت با فنی که در آن
 می سویی طبیعت باز آید آنکه که آن حکم مرآت بدین حاشی
 او باز مساند که آن نه سرد بود و نه گرم آنکه پس از آن اگر خنک
 پیوسته شود هم از آن سرما که از آن دلالت با فنی بدین بدین
 بدین از طبیعت باز می آید بدین چنان بیرون شود و اگر از این
 از آن سرما که مرآت آنجا پیوسته گردد آنجا از آن گرم باز آید
 با فنی که در آنجا می سویی طبیعت باز آید از آن چنان باز آید
 حال طبیعی خوش باز آید **و گوئیم** ظاهر شد که دلالت هیچ
 نیست مگر با حاشی از هیچ و در هیچ چیزی نیست مگر بیرون شدن از
 طبیعت و طبیعت نه بحث و نه دلالت **و گوئیم** و چون بیرون
 شدن از طبیعت آید که دلالت باشد و باز گشتن طبیعت یکدست

باشد در پیدایش و لذت پیدا آید و چون بیرون شد از
طبیعت یکصد فصد باشد باز آمدن بد و اندک اندک باشد در
پیدا آید و لذت پیدا آید پس اگر مردمان باز آمدن از طبیعت
یکصد فصد لذت نام خداوند هر چند که آن راحت بود از رخ و گوشت
مثالی این چنان باشد که مردم را اگر سنگی و نشکر اندک اندک بخاند
و آن مراد بیرون شدن از طبیعت تا چون سخت کرسند باشد
شود آنگاه یکبار طعام یا شراب بخورد تا جای خوشی که آن پیشتر
آن بود باز در لذت آید و لذت پیدا آید مراد از این
یکصد فصد طبیعت باز آمدن و رخ کرسنگی یا نشکر که مراد از
اندک اندک بیرون برده بود پس پیدایش آمدن مردمان باز آمدن از لذت
چرخ لذت گفتند و آن چیزی نبود مگر حاصل از این دو چیز
که جمله شده بود یکصد فصد و اگر با چون باز از حال نند درسی
کسر یا گاه جراحی رسد که بدان از حال طبیعی خود پیشتر یکصد فصد
بیرون شود از آن درد و رخ بآید و چون برود گاه جراحی او
اندک اندک بحال درستی باز آید لذت هم پیدایش آن شد
از طبیعت یکصد فصد در دروغ گفتند که پیدایش آمدن مردمان باز آمدن
بحال اول لذت نگفتند که یکصد فصد پیدایش آمدن آنگاه اندک اندک
بجای معنی گوید از این بدانست که ماده همه جمله شود از رگانه
که آن مکان بغایت پدید آید و بنهایت پایدی که حلال است و چون

آن حادث در زمان دراز جمع شود یکبار از آنجا بیرون آید از آن
لذت حاصل شود و اگر بعد از آن لذت بر مثال لذت است که مردم از
خارج بر گری باید و **الفصل** در نگرستن سویی نگویند و اگر
که آن از آن باشد که مردم از جنس نامو افروخته و زشت روی میشد
باشد و از طبیعت بیرون آمدن و **الفصل** در مشغول شدن و از خوش
گویند این نیت موجب است از هر آنکه هر که آید از بار یکبار
بسیار بشود و از نشودن و از این سینه پس از آن لذت باید که
هر چند مردم از دین و دینا لذت باید چون روشنا را
بسیار بیند از چشم فراز کردن و نیز که لذت باید **الفصل** در
قول محذو ذکر تا سنان در معانی که مراد از معنی در لذت
بنا کرد است و ما گوئیم اندک و این معنی آنچه حقیقت و شافعی
ایمزد و عیال را هم بنویسند الله تعالی گوئیم که این مرد با قانی ملک
گفتند است که لذت حقیقی چیزی نیست مگر راحت از رخ و رخ
چیزی نیست مگر بیرون شدن از طبیعت و لذت چیزی نیست مگر
باز آمدن از طبیعت و باز آمدن از طبیعت نباشد مگر پس از
بیرون شدن از آن **آنگاه گفتند** در سینه شکله لذت نباشد مگر
سپس از رخ بیرون آمدن از آن **آنگاه** بآید معانی گفتند که مردم
از نگرستن سویی نور لذت باید و لیکن چون مراد از این باشد
از دینا و از دیگر چشم فراز کردن و لذت باید و این سخن را پس

او همی نفس کند مراد معنی را که با غایت معانی گفتند لذت
مگر بر اثر رخ و لذت نباشد مگر بسیار آمدن سویی طبیعت بیرون
بیرون شدن از آن و گفتند که طبیعت بیرون و رخ و لذت بسیار
و محسوس نیست پس باید که ما را نگویند که طبیعت بیرون نگرستن
اند و در میان نگرستن اند و طبیعت کد است و چون مردم از
و بدین نوع لذت یافت سویی کدام طبیعت همی باز شد و چون
با اثر این نگرستن از بدین نوع لذت یافت و آن مراد از این
بود سویی طبیعت که آن بیرون شده بود پس معنی معانی باطل بود
با بقیه اش دروغ زن و حرام زاده اند **آنگاه گفت** چون که از بدین
نور شود از دینا و از دیگر چشم باز کردن لذت باید و
این قول نیز منافی است و همی باطل کند مراد معنی را که
گفتند لذت نباشد مگر بسیار کشتن از این بر و سویی طبیعت
خوبتر است از بیرون شدن از آن از خبر آنکه بیرون شدن
نگردد سویی روشنائی از طبیعت خوشتر که پیش از آن بود
لذت بود نه بر رخ و این خلاف حکم پیردگش پاست و باز گفتند
نیز هم لذت بود با خبر او و میان نگرستن و نگرستن حال
بنا بر نیت که آن نگرستن نیت و نگرستن نیت چنانکه
او دعوی کرد که آن نه درخت و نه لذت بلکه این هر دو لذت
و گفت که مردم از نگرستن سویی زنی خوب و لذت بدان باید

کردن مراد زشت و بر این جور شده باشد و این سخن
خلاف حکم است و همچنین است از خبر آنکه مردم از نگرستن سویی
خوبتر است نه بدان لذت است که از کسی زشت روی سست
شده باشد بلکه نفس مردم مراد از این لذت جوهر است
و مرد دیگر چنان را با مردم اند از این لذت و اند لذت یافتن
از سماع خوش و ابقایهای بنظم بر بخانی موزون ایشان
نیت و این قول نیز منافی است مراد از خبر آنکه پیش از آنکه
اند و معنی لذت از نگرستن سویی روشنائی و نگرستن از خبر
آنگاه اگر معنی را سست گوی بودی بآیستی که هر که نه نگرستن
دیدنی زشت روی بر طبیعت بودی و چون نگرستن را
دیدنی ریخته شدی از خبر آنکه بدان از طبیعت بیرون شدی
و باز از آن چون زشت روی دیدنی از آن لذت یافتن از
همرا آنکه بدان سویی طبیعت باز گشتی و لیکن حال غلظت و لذت
پس ظاهر کردیم که معنی معانی این نیت که لذت جز بر
رخ نباشد نه طاعت است باید که معانی این فیلسوف مراد
بگویند که چون مردم مراد از نگرستن نگرستن را با نگرستن نگرستن
و از آن لذت باید بگردد از طبیعت باز گردد و بقیه وقت از آن
طبیعت بیرون شده بود چنان که از آن لذت یافتن پس
ظاهر است که این لذت بدان نگرستن سویی خوب روی پس

از بیرون شدن و رسیدن از آن طبیعت خویش که آن مادیست
 بود البته نه من و خور و پاره مرز نشد و مرز او باطل غد فو
 محذّر ذکر آنکه گفت لذت نباشد مگر بیاض شدن سوی طبیعت
و نیز گوئیم بر حکیم پس ذکر آنکه گفت باطن محض نباشد مگر
 بیاض کردن از محسوس اندر حواس باخلاق و اندر حواس از اسباب
 و بدین باطن از حال طبیعی خویش بگردد و از طبیعت بیرون
 شود و از آن رنجیده شود و این تأثیر پیشین باشد آنکه چون تأثیر
 دوام یابد و پیوستد که تأثیر آن ضلّی پیشین باشد و سر او در حال
 اقلّه با آن از آن لذت یابد که خداوند بپایان و شستوای پیران آنکه
 نیکو و خوشتر در حال طبیعی خویش باشد و چون نیکو تر
 باطنی حتم با صورتی آراسته بپسندد حال و که طبعی بود مبتدئ
 شود و آن بیرون شدن او باشد از طبیعت و از آن لذت محض
 و همچنین چون آواز روی ساخته بودن و دزدی است از مرتا
 باطنی در خور آن بقول موروث و الفاظی روان و روانی خوش
 حال طبیعی و نیز بدان مبتدل شود و این نیز مراد از بیرون شدن
 باشد از حال طبیعی خویش و از آن لذت یابد پس از حال ضعیف
 آنکه گفت مقدمه این فیلسوف آنست از هر آنکه این بیرون شدن
 از طبیعت که او بداند لذت می یابد آنکه اگر خبری که مرآت
 زین نیکو و پدید آید و از بدی او لذت یافت و بدین از

طبیعت

طبیعت بیرون شدن شد که بن مرآت را نبیند محض و بخود شود
 از نادیده و چنانکه خوشتر از طبعی و بر محاطی و هی
 عظیم عرضه کند و از هلاک خویش بماند ندارد و اینها بدین
 مرآت و از هی محال طبیعی خویش باز شود که پیش از بدی او
 آن را بر آن بود پس این بینه بر عکس آن مفقود آمد که این
 فیلسوف با آن معانی خویش گفت از طبعی آنکه او حکم کرد که
 رنج از آن حاصل آید که خداوند در آن طبیعت بیرون شود
 بدین بر فتنه تا بر اثر نکند و لذت یابد چون محال طبیعی خویش
 باز گردد و او خبری آنکه که مرآت زین نیکو و پدید آید و بدین
 طبعی بود و چون مراد بپسندد از حال طبیعی خویش بیرون
 شد و اجباً مدح حکیم این فیلسوف که رنج کثرت و لذت
 یافت و از این بدی او آن خور و از نادیده بل شد و محال
 طبعی بازگشت و اجباً مدح حکیم این فیلسوف که لذت یافت
 و لذت رنج گفت از این ظاهر بر روی و در سینه غرضی که
 باشد که مراد از فیلسوف کردیم و همچنین حال محض اندر حال
 و از خوش و سخن موزون که چون مرآت باشند و از طبیعت
 بیرون شوند لذت یابد و چون آنرا که کند با بر عکس آن باطنی
 یا باطنی سئو شود و طبیعت باز گردد و لذت یابد و رنج شود
و نیز گوئیم که قول این خبر بدینچه گفت چون کسی آواز یابد

بسیار بشود هر چند که لذت یافت باشد چون در آن
 آواز نشنود و از آن لذت یابد و لذت می یابد که مرآت
 که گفت لذت نباشد مگر بیاض شدن محال طبیعی پس بیرون
 شدن از آن خبر آنکه حال طبیعی شود که لذت کس از آن
 نشنود و البته نه با رنج نه سینه هیچکس از طبعی بسیار لذت
 که نه مراد یابد و نه گریه و نه درشت با و نه نرم و چون
 شنود مرآت آواز یابد بطریق ظاهر باشد و همی از حال طبیعی
 بیرون شود بخانی و از آن لذت یابد محال طبیعی است
 این فیلسوف که گفت از بیرون شدن از حال طبیعی مرآت
 حس را بیدار و این لذت مراد گوئیم که آواز چنان و چنان
 خوش و سبب که مرآت با طبعی منظم و در خورد و رساند پس
 و اجباً بدان حکم این فیلسوف با آن آمدن این خبر محال طبیعی
 خوش حال باشد بصدای محال که با کردیم و آن با و از حسی
 باشد که مراد شود با دشنام خرمند و سطر آواز ناخوش هیچ
 آن مراد که آواز چنان و نغمه با بد کن طبیعت بیرون شده بود
 بطبیعت با آواز و از آن لذت یابد و لیکن هر کسی جانده که خبر
 از آن نغمه خوش و آواز چنان رنجیده نشود و مراد باطنی خوش
 یابد از آنکه این خبر گفت مردم که شنود آواز باطنی لذت
 یافت بر عکس آن آواز سبب لذت یافت حکیم این خبر راست بود

از هر

از هر آنکه این خبر مردم بیرون شدن از طبیعت بیاض آواز یابد
 لذت یافت بود و هم بسیار گفتن بدین باطنی آواز سبب لذت
 بودی و حکم این چنانست که مردم از بیرون شدن از حال طبیعی
 رنجیده شوند و لذت یابد و مردم از آواز باطنی و سبب لذت
 یابد نه بیاض و سبب لذت یابد و از آن باطنی که هیچ آوازی از
 آواز بیاض و سبب لذت یابد و آوازی سبب لذت یابد و از آن باطنی
 مردم از این لذت یابد و بیاض پس چنین سخن گفتن قطع شد
 بلکه عرضه کردین محال و مسافت باشد و **و نیز گوئیم** که لذت
 که مردم از آواز و لذت یابد که سبب لذت یابد از هر آن مرآت
 نیت و اگر مردمی رنجیده باشند ناچار با و با هر آنکه در آن
 حال طبیعی او باشد آنکه پیران آن اگر حبه از موی سحر و
 پیوسته بدان از حال طبیعی خویش بیرون شود و لیکن رنج
 نشود بلکه از آن لذت یابد و محال حکم این فیلسوف که گفت
 رنج از بیرون شدن آید از طبیعت و لذت یابد از بیرون شدن
 طبیعت و اندر حال چنانکه گوئیم که چون مردم رنجیده باشند
 باشد حادثی چنانچه او محال طبیعی باشد و چون باطنی
 بدی از آن رنجیده و از حال طبیعی بگردد و بیرون شدن
 و از آن لذت یابد و حکیم این فیلسوف باطنی که رنجیده شد
 بدینچه از آنکه مرآت چنانچه او را از حال طبیعی بیرون

برو آن تا اثر کنند غشبین و داند حالت با مردم و چون
 اثر این تا اثر کند دیگر تا اثر کند بقصد این سپاد و آن پاره
 شمع شعله بود نام او را از پیر و ن خند که از طبیعت بطبع
 بان بود باقی که آن لذت باقی حکم از فیلسوف و لیکن از
 باز بر نه مراد و با طبیعت بحث رنجه گفت و میخشد از انگی
 که میان از حال طبیعی بیرون شد لذت یافت و از چشیدن
 خطی که بدان حال طبیعی باز گفت رنجه شد ظاهر شد که
 اینر و اندر با هم ناهار سست بیرون احوال چنانست که چشیدن
 شکر و انگین هر پشه طبیعت باز آمد و چشیدن هاله و شعله
 هم از طبیعت بیرون شود و این که اینر و باقی آغاز نشا
 خوش گفت که لذت حتی با فتن با حلت از مرغ و مرغ از آن
 رسد که خداوندی حرات حال طبیعی بیرون شد و باقی و این
 که ما عقیق سر ما و با فتن شکر بر عقیق که ما بر آن رهان
 آورد بر عقیق هم این حال دیگر حواس و گفت ظاهر که مردم
 که لذت چون بر عقیق رنج نباشد و این لذت باشد از مرغ که
 مراد از لذت نام هاند و **و گویم اندر این قول** که اگر مرده
 باشد شند دست و دست حواس دیگر بیاید و شکر و شکر
 او اندر دند و نافه شکر و دست کل پیش او نهاده و او را
 خوش شمری معوی بر خواند پیش او و در بانه منقر شمر

بار

باز کرد و حیات مردم نشر پوشد تا همه حالهای طبیعی
 متبدل شود پس حکم این فیلسوف که گفت چون حال طبیعی
 مردم متبدل شود مردم را رنج آید و اجابت که این رنج
 رنجه شود از چشیدن شکر و با فتن بیوی چون شکر و گل
 و ششیدن سماع خوش و پوشیدن جامه نرم و در با رنج
 منقش و لیکن همه عفت داشتند که حال اینر و چشیدن
 باشد که این فیلسوف حکم کرده است و اگر مکمل اینر داشت
 بودی چیزهای مکرر بودی اندر این عالم که مردم رنج آن
 مخصوص است از دیگر حیوان و ظاهر است مرعفا را که چشیدن
 بسیار و مردم موی و مو و با و از حال طبیعی بیرون
 شود همچنانکه چون سر پایش بر مو را با خا و شکر بسیار و از
 طبیعت بیرون شود و لیکن از آن یکی لذت پدید و از این دیگر
 رنجه شود و حاشی نکند مردم چون دختری و خوری یا
 بنده اند جامه های بسیار از حال طبیعی بیرون شود همچنانکه
 کتده بیرون یکی تا بنده ایند اندر گاهی با از حال طبیعی
 بیرون شود و لیکن از آن یکی لذت پدید و از این دیگر رنجه شود
 و حاشی ششیده مردم چون شوند که زنی ناگه پیری و ش
 صورت زاده و از حال طبیعی بیرون شود همچنانکه اگر کسی
 که برادرش ببرد و معاش سلطان برگرفت نیز از حال طبیعی

بیرون شود و لیکن حاشی اندر این دو بیرون شدن از طبیعت
 نه چنان باشد که حکم این فیلسوف بر آنست و حاشی پوینده
 مردم از با فتن بیوی عجب در این از حال طبیعی بیرون شود
 همچنانکه با فتن گدیز مراد و سرکین از حال طبیعی بیرون شود
 و لیکن مران بیرون شد تا بجز بد و از این دیگر **و گویم**
 که این حکم که این فیلسوف کرده است جز از بعضی از حالتها
 نیست و اندر کل این حاشی نیست حق که این حکم اندر با فتن که
 و سرمانست که شد با رنج مردم رسد و این چنانکه چون بی
 از رنج که از سر ما که مراد و پوینده شود از آن لذت پدید
 چون بر آنکه ما شکر می و پوینده شود از آن لذت پدید و این
 بعضی است از آنچه حاشی بسیار با فتن بیوی که حاشی
 بسیار و بیرون که مراد و چهار بعضی مختلف نیز با فتن چون
 نرم و در دشت و صحرای و ساکن و حال مردم با فتن بعضیها
 نه بر آن سبیل است که بیافتن که مراد و سرمانست و مردم از بیرون
 در شش از بی بیرون چیزی نرم لذت نباید و از بیرون چیزی
 سپور از آن لذت پدید باشد **و گویم** که حاشی بسیار
 مراد و حاشی از آنکه بی و مرادی و نرمی و در دشت و صحرای
 و ساکن و حکم این فیلسوف اندر این حاشی از این سه جهت حرات
 و اندر دشت و صحرای باطل است و حاشی اینر و حکم کردن لذت

و اندر چهار حالت دیگر از لذت
 و ششیدن و پوشیدن و شکر
 از شکر و حاشی

کرم

که مردم مراد از این حواس بسیار و گفتنی که آن جز از حاشی و رنج
 هیچ چیز نیست و این جز بر عقیق رنج نباشد مثل مرگ یا است
 که هیچ پوینده ندیده باشد پس بر طبیعت کوزی ز پدید و خورد
 و انچه به و با فتن و خورق او مران کوزی با پویند و رنج
 چشیدن و ناخوشی آن بکام و زیاده او رسد اندر نه که نکند نشا
 بودن که در این پویند اندر چیزی خوشتر از این باشد
 بودن که این دیگر چیزها جز بر آنست و حکم او مانند این
 فیلسوف باشد با فتن اندر این سه یک از شش است از جمله
 هیچ حواس عجب با فتن حکم کرده که اندر هیچ حواس این حکم کردن
 از بیرون سه یک حاشی با فتن و است تا چون از آن با فتن
 محمل و غفلت و ظاهر شود چنانکه ظاهر کردیم محمل و شش
 او را بلکه گویم که لذت چیزی دیگر است و حاشی از بیرون چیزی
اما لذت است که چون مردم از حال طبیعی بدان رنج پدید
 و ناه شود و چون از آن باز ماند رنج شود چنانکه چون
 از حال بیرون چیزی و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر
 طعام و شراب و محبت و مونس و جز آن رسد شادمانه و لذت
 شود و چون از آن باز ماند بر حال پیشین خوشتر باشد بلکه
 رنجه شود و حاشی از بیرون است که چون مردم از آن حال طبیعی
 خوشتر باز کرد بر حال خوشتر ماند چنانکه چون از آن لذت

بیماری شود و بجه شود و چون از آن بیماری دوست نشد
 حال پیشین خویش باز گردد نه لذت باید و نه ریخ البته
 اکنون که از درد قول اینجور در آنچه بر ما ختم و میان لذت
 و میان احسان در هیچ فرق کردیم **اگر در اندام و بدن لذت**
تویم چنانکه با غلبه انفعول و سوسه کردیم که لذت بافتن مر
 نفس است و ما من نفس را ظهور بافعال باسیم و فعل نفس اند
 طبع است با آفت است و طبع به سوسه است **در آفت** که
 میل و حرکت و سوسه حیوانی عالم است **در آفت** که میل
 حرکت و سوسه حرکت عالم است **در آفت** که حرکت و سوسه
 آفت است که حرکت و سوسه آمدند و همچنین نفس که وجود
 او ظهور و فعل است و سوسه به سوسه است **در آفت** که نفس است
 غذا باید برد و بفرماید **در آفت** که نفس است که حرکت بخواس
 خویش کند **در آفت** که نفس طایفه است که میان چیزها غیر
 کند پس **در آفت** که این دو جوهر که با یکی طبع است که نفوس
 محققند و طبع الهی که بد و پیوسته است از طاعت و لاغرم
 که مر از احکام که بی خدا کنند و آنچه هدایت اند از ایشان
 پیداست بدینجه هر یکی از طبع و نفوس کوشیده است اند
 نکا هدایت مصلحت خویش چنانکه چون صلاح خالاک است
 کاند مرکز باشد تا بر آید نباشد و هر دو برای اجر امر است

باز رفتن و آب که حال خاک بدوست هر دو و با سوسه حرکت
 و میل و سوسه حرکت بسوسه که بر او افتاده است و مر از آن
 طبع گویند و بجای خویش اند از بعضی سخن گفتیم و چون
 صلاح است آن است که بر از خاک باشد مانند شود و حق
 فعل او که آن رفتن است از خاک و بنشیند و بنشیند و سوسه است
 ناخوش باشد و نیاز بر او باشد و سوسه حرکت است
 بر از خاک و با سوسه خاک و آب اند از بعضی طبع است
 طبع است که مر از ایشان است اند از سوسه بدین جایها بدین
 حرکت که بافتند و همچنین حال هر دو است و افلاک و سوسه
 عالم که هر یکی از آن طبع میل دادند و سوسه جاذب که مصلحت
 ایشان و بقاء و از ایشان است اند از آن که بدین جایها با سوسه
 و با سوسه هر یکی از آن با سوسه که صلاح ایشان هر یک است
 است با سوسه و با سوسه چون است خاک و آب و با سوسه
 فانی نشوند و جهان و با سوسه و بگریند هر یکی از ایشان
 از و بگریند که صلاح ایشان هر یکی از آن است که با سوسه
 ناخوش است بر بند چون است آب و آتش و باد و خاک و بگریند
 از آن فضل خویش باز نمایند و ظاهر است که اندر لذت مر از آن
 لذت را حال و بقاء و لذت و اندر ریخ مر از آن لذت و بقاء
 و نقصان است **در آفت** که هر دو طبعی که با سوسه

بیا میزند و از آن سخن بود و حال باید و لذت بدین بند
 ایشان از آن سخن همه لذت باید و بگریند این سخن است هر دو
 طبعی که چون یکدیگر پسند آشفته شوند و فشان و فشان
 بدین بند و از فضل خویش باز نمایند ایشان هر دو در بند
 از یکدیگر و چون این اجسام طبعی هر یک سخن است که بگریند
 اند از آن نگاه داشت مصلحت است این حال و لذت بر آن که مر از
 طبع است و اند از آن بگریند لذت و اندر خلاف این حرکت هر
 بگریند و در لذت از هر یک که اگر خاک با سوسه بر شود بشود
 و فشان بدین بند و از آن خاص فعل او نباید و هر دو علی از خاص
 فعل خویش بر ریخ و در دوزخ ماند و نیز خاص فعل خویش را
 بیا فشان لذت تواند کرد پس ظاهر کردیم که مر طبع را هدایت
 الهی است اندر نکا هدایت صلاح خویش و اندر صلاح خویش
 مر نکا هدایت صلاح خویش لذت و این هدایت الهی که بدین
 این طبع است هر دو سخن است نگاه دارد از آن لذت و فشان و ریخ
 منزله از روح طبع را که مر از آن فشان و ریخ است **در آفت**
در آفت که نفوس پیوسته است بر سوسه چنانکه نبات بدین
 هدایت کوشیده است اندر مصالح خویش بر اند از سوسه نفس
 خویش کشیدن غذا و لذت بدین بند و از آن مانند خویش
 و ریخ و چون بدین هدایت طلب کند است مر غذای منزلت

خویش را بر هر کشته است از آنچه مر از هدایت کند چه از آن
 او از غذای ناموافق و چه از بیرون او از دشمن او و چون بدین
 مر حقیقت خویش را برایش مر فوج خویش با سوسه کرد و مر که
 او از نفسی بشری است از نفوس و بگریند حیوانات مر از هدایت
 الهی که لذت از نفوس اندر است نصیب بیشتر است از نصیب
 حیوانات و نصیب حیوان بیشتر از نصیب نباتات از هدایت
 و نصیب نبات بیشتر از نصیب طایفه و هیچ موجودی از هدایت
 الهی نصیب است از غیر آنکه هر موجود بر هدایت و هدایت
 موجودات اندر هدایت الهی است بدینجه که گفتم و هدایتها
 از برای حقست مر موجودات از هدایت و هدایت بدین است و اگر
 این هدایت الهی نفس است از نفوس مر در هدایت ندانستی که
 جز و چیز که از آن خویش باشد و ندانستی که چیزهای بسیار
 که هر یک از آن با لذت و چیزه دیگر باشند همه چیزه یکدیگر
 باشند و این اولیست که از هدایت عقل ثابت است از هدایت الهی
 پس **در آفت** که بدین و در دوزخ خاص فعل خویش و طلب غذا و نگاه
 داشت مصلحت خویش نیز هر موجود بر هدایت الهی است و چون
 هر موجود بدینجه علم است که حکما هر یکی از ایشان
 الهی گفته اند پس مر از آن که مر از هدایت و هدایت است از هدایت
 غذای هموار و لذت بدین رفتن و از آن مانند خویش و ریخ و باد

که هر کس بداند که خود را با حال از غفلت و بیخودانه انداخته
 از علم مردم را بهی فرماید که بنیاموند و این بنیاموند است
 خطای آنکه که بر لوح نفس نوشته است **آنکه** که نادان
 مردم که او را بدو حق عالم است بهیست بگویند که در کجاست
 و به دیگر خطی و مردم حق باقی نباشد و نادانان
 خوش بگویند و بعد از آن باقی حق رسد و اگر مراد از این
 نباشد نبودی باقی حق بر مبدی و باز بهیست باقی حق که
 باب و رسد باقی باقی باشد که بنیاموند و خوشتر از این
 نگاه دارد و آن که ایام حیم او باشد و بنیاموند از این
 نباید مراد و چون بهیست عقل رسد که باید که جزو
 کل کفر باشد و چیزهای پنداران هر چه بود بگویند
 آن آغاز باقی عالمی او باشد و مراد از آنکه که عالم
 نیست و کمال اندام باقی آن باشد که مردم را از این
 علم راه نماند و آن را نیز نفسا باشد مراد و فرمود
 نگاه دارد و آنکه که بنیاموند و حکما دانستند و اگر
 لذت حق نبودی از بدین چیزهای باقی باطل بودی
 رسن نیات و از این حیوان نبودی و لذت حق مرغی را
 فضل و رحمت نبودی **و در این عالم غفلت و بیخودانه انداختن**
عالم باقی است و دیگر مردم انداختن باری جهان که غفلت

اند

اند و بعد از این از آن و باقی کانی از آن باشد که وجود
 موجودات و وجود انواع لذت و علم حکیم عالم که من
 انواع لذت حق را بنیاموند است چگونگی آن محسوس
 و دانست که آن بندگان باقی از آن اند و باقی عالم
 بکشد و بنیاموند از آن عالم نگاه دارد و بنیاموند
قول نوزدهم اند و علی بنیاموند عالم چون
 از چرای بنیاموند عالم بد و گریه شدند بگویند که
 حکیم نیست دانستن که عالم چو بود شد و **و دیگر** که گفتند که
 چرای آخر بنیاموند عالم دانستن است **اما** که گفتند که
 نیست دانستن که عالم چو بود شد و گفتند که آن
 از چرای بنیاموند و از چرای او باشد نگاه از چو بنی
 او باشد نگاه از چرای او باشد و مراد از آنکه که عالم
 ندانیم که چیست و چگونه است پس چگونه دانیم که چو
و آن که گفتند چرای آخر بنیاموند عالم دانستن است محسوس
 آوردند که گفتند عالم بگویند خوش معلول است و اجزای او
 رزق است و آنچه اجزای او بر رزق باشد و معلول باشد
 کل او معلول باشد و آنچه معلول باشد مراد و علت باشد
 پس مراد عالم را علت است و چون این معلول باقی است و علت
 معلول پیوسته باشد لازم آید که علت عالم بد و پیوسته

باشد و آنچه بنیاموند یافته پیوسته باشد باقی باشد و معلول
 باشد این که گفتند علت عالم نشا خلق است معقول باشد
 بر آنکه علت عالم چو بود باقی آنکه اندر این قول و فرمود
 شد بنیاموند گفت که عالم بهیست و بد و فرمود
و آن که گفتند عالم نبودی آنکه بنیاموند و محسوس است
اما و **و** که گفتند عالم فد نیست محسوس آن آوردند که گفتند
 چون معلول است که علت وجود عالم چو بود واری بهیست
 چو بود و واجب بد که عالم کما معلول چو بود باقی همیشه
 بود است از غیر آنکه علت از معلول جدا شود و چون علت به
 معلول نباشد اگر کسی گوید و فنی بود که عالم نبودی گفتند
 که بنیاموند که عالم نبودی مراد با وجود نبودی اگر محال است
 که و فنی بود که مراد با وجود نبودی بنیاموند که آنچه معلول
 چو بود و آن با معلول و فنی بود که نبودی و این قول و فنی
 در بنیاموند و اسطفا لیس و انبیا او گفتند که ذات باری سبحان
 ذات صفت است یعنی بداند که معدوم است و مراد از این
 گفتند از خاصیت است و چون ذات او که خاصیت است اینست
 همیشه بود و مراد از این دانستن و انبیا از فعل خود نبودی
 آید که عالم همیشه بود **و دیگر** که گفتند عالم بعد از است
 بنیاموند و گریه شدند **و دیگر** که گفتند که باری جهان که غفلت

بنیاموند

در فضات

در فضات بنیاموند آفرین است و بدفعان بنیاموند و فاعل
 آفرین و هرگاه فوئها که عالم بد و استوار کرد و شد
 سپرد شود عالم بند هاش کشاده شود و چو هاش فرود
 و اجزا کرد نگاه باری سحانه از هاش حیم بر آید شده
 بخواب خوشی بهیست زمانه دیگر از عالم را باقی نبودی و آن
 آغاز حد و ثبات و فقه باشد تا با چو آن دفعه که از آن فوئها
 که عالم بدان منطوق شده باشد سپری شود و عالم و این
 شود و گفتند که چو آن چنین است که عالم جوی منشا است
 و همگونی نیست که چو بنیاموند خورد منشا باشد مراد و فوئها
 نامشاهل احوال تواند کرد بنیاموند بنیاموند بنیاموند
 و بر این نشود و گفتند که چون علت عالم چو بود باقی وجود
 او بنیاموند و اندر ایشان حد است لازم آید که افر بنیاموند
 عالم همیشه بود است بدفعان بنیاموند پس از آن بد که مر
 از آن فوئها نبوده است و بدین قول عالم مر و فوئها باشد
 بر و که محدث باشد **و دیگر** که گفتند که مر عالم نبودی
 همین دفعه بنیاموند است و چون این بد که نبوده شده نگاه
 شود عالم مر و چو بنیاموند اهل دین حش و منا باری
 و انبیا اندر این فوئهای مختلف بحث و برهان سخن گویند
 آنکه پس از آن اندر بنیاموند علت نبودی عالم بواجب شرح شد

از هر آنکه فایده آن بر دست و توفیق بر باطنی صواب اند
آن از خدای خواهیم پس **بگویم** اندر دقت قول آن کسان که گفتند
نشان دهنده آنست که عالم پراورد و گفتند چون هر ندانیم که عالم
چیز است و چگونه است و انبیا که بدانیم که چنانست که دانستن
ما چه چیز است و چگونه عالم را پس از همین او بر ما واجب است
مر دانستن برای او را پس و دانیم که عالم هست و هر هستی را
جوهر است یا عرض و این هر دو جنبه اند و باز جنبه این چه
چیز است یا عرض و این چه چیز است و این چه چیز است
فایده باشد و هر عرض را فایده باشد و چون عالم بر این چنین
فایده است و هر عرض را فایده است و این چه چیز است که عالم جوهر است
جوهر بد و فاضل و لطیف و جبار است و پاک و نجس و خبیث
و لطیف و جبار است و روح و کثیف و جبار است و جبر و عالم
کثیف و جبار است و هر عرض را فایده است و این چه چیز است که عالم جوهر است
مقام خود درست شد که جسم است پس جوهر است عالم درست
کردیم و این جواب چه چیز است و جسم است و این چه چیز است که
و این جواب که ما می گفتیم که کسی گوید که عالم کلام جوهر است
گوئیم که جوهر جسم است که گوئیم که چگونه می جوهر است
و رنگ باشد و هر عالم را شکست و هم رنگ و اندر حرکت و
باشد و هر عالم را حرکت و هم سکون و جز آن اما شکل عالم

کلمات

کرد است و اما قول او بحسب احتیاج اجزاء است و اما احتیاج
بعضی از او نیست و بعضی از او نیست و بعضی از او نیست
چون و بعضی از او نیست و بعضی از او نیست و بعضی از او نیست
و جز آن و اما حرکت عالم نیز بحسب احتیاج اجزای است و
از این است که بعضی از اجزای او حرکت می کند و بعضی از اجزای او حرکت
و بعضی از اجزای او حرکت می کند و بعضی از اجزای او حرکت می کند
او است نه اجزای او و باقیه اندر این مکان حرکت می کند
که اگر آن مکان حرکت می کند و اگر آن مکان حرکت می کند
اند و این درست کردیم که عالم چیست و چگونه است و چون
مانند است و کثیف است و معلوم گشت لازم آمد که فایده است و دانسته
باشد و این خواستیم که بیان کنیم اندر دقت قول این که گوید که
دانستن فایده عالم را می کند و ندانستن فایده عالم را می کند
عالم چیست و چگونه است و اما قول اندر احتیاج حکما
آنکه علی بن ابی طالب عالم جوهری است و این چه چیز است که گوئیم
این قول می ماند و محمل و معطل و نامفصل است چه از هر آنکه
جوهر از جوهر جز نیست و نه جوهر بد و بد نیست و اگر عالم که او
این جسم که می شکل می گیرد و حرکت می کند و این چه چیز است
بجوهری حاصل شده است جوهری نیست و عالم چیست
خداست باید دانیم که باری سبحان را این که بخشنده است

بگویم

و لازم آمد از این که آن کسی که باری سبحان را می بیند و
بخشنده است پیش از بودش عالم بوده است و اکنون این قول
از این عطا بد و هم برساند از آنکه اگر فایده از آنچه جوهری
خواهش می کردیم بخشنده است و بدو رسد آنچه عطا باشد و
محدوده باشد و چون عالم محدود نباشد و عطا او جوهر
نباشد پس واجب است بر آن کسی که گوید علی عالم جوهری است که
نخستین بر این عالم جوهری است که گوید که کثیف و چون خداوند
و محدود و بدست و فایده از این عطا که بدو رسد که عطا
اوراست که بدو رسد که کثیف است که چون این فایده بدو رسد از
این چیز که بدو رسد باری موجود شده است پس بدو رسد
و بهتر و در نهایت شود واجب است که این فایده بدو رسد
از هر آنکه هیچ عالم فایده بدو رسد نیست و چون آن فایده بدو رسد
ناقص باشد چنانچه نیست از آنکه بدو رسد فایده بدو رسد عطا بدو رسد
و بدو رسد شود پس چون این فایده تمام شود بدو رسد فایده بدو رسد
آنکه لازم آمد که آن عطا بدو رسد و بدو رسد که بدو رسد
چنین باشد لازم آمد که بدو رسد جوهری باشد و باقیه باشد
از هر آنکه علی جوهری است و باقیه است و باقیه است و باقیه است
کردن باقیه است و باقیه است و باقیه است و باقیه است
حاجتند با جوهری است و باقیه است و باقیه است و باقیه است

و در

و در این است که موجود را جوهر باشد و حاجتند باقیه است
بگویم بدین قول رد کردیم قول آن کسی که گفت واجب است که
عالم فایده است و همیشه بوده باشد از هر آنکه علی جوهری
باری است و اینست که باری سبحان و فایده جوهری است و این
قول فلسفی است و اما قول ما اندر آنچه از مسأله این گفت
و این است که باری سبحان که فایده باری سبحان جوهری است و این
گفته مر معذورم و او موجود گشته ناموجود است و چون
از خاصیت جوهری او را فایده جوهری است و اینست که
گوئیم عالم و فایده جوهری است و اینست که گوئیم امر و عالم
موجود است و باقیه است و اینست که گوئیم جوهری است و این
سوی وجود گشته است و اینست که گوئیم جوهری است و این
باشد و اینست که گوئیم جوهری است و اینست که گوئیم جوهری
باری همیشه بود پس لازم آمد که عالم فایده باشد پس سخن از
اینست که فایده جوهری است و اینست که گوئیم جوهری است و این
و این سخن منطقی است و اینست که گوئیم جوهری است و این
چون مفقود شد از آنست که جوهری است و اینست که گوئیم جوهری
جوهری موجود گشته است و اینست که گوئیم جوهری است و این
جوهری باری است و اینست که گوئیم جوهری است و این
کرد و چون بدو رسد فایده جوهری است و اینست که گوئیم جوهری

بگویم

خاصیت مخصوص است بدان و خاصیت قدیم است
 مر از اختلاف باشد و ملازم است جز در دوغ نباشد از غیر
 آنکه قدیم بدان و خاصیت آن باشد اندر فعل که پیش از
 فعل نباشد و بدان مقدمه چنان گفت که پیش از فعل است
 لا معدوم را موجود کند و بدین مقدمه همی گوید پیش از
 فعل نیست و بنیبه که میان دو مقدمه مخالف میباشد
 دوغ زین آید چنانکه این بنیبه است از آنکه وی همی چنان
 آید که عالم محدثست چون مراد جوهری باری از عدم بوجود
 آورده است و از دیگر وی همی چنان آید که عالم قدیمست چون
 موجود کننده او قدیمست پس کسی که موجود را بر موجود
 و چون گوید باری جوهریست که خاصیت او موجود کردن
 معدومست و این مقدمه راست باشد آنکه بدین مقدمه
 گوید عالم موجود کرده آن جوهر است بنیبه از این دو مقدمه
 آن آید که جوهری باری سبب آنست که از غیر آنکه موجود
 کرده محدث باشد ضرورت و چون موجود از موجود کننده
 خاصیت او موجود شدن باشد سبب از او وجود موجود را
 وجود موجود کننده را بر باشد و چون موجود محدث باشد
 موجود کننده او را بر باشد موجود کننده نیز محدث باشد
 و این بر همان عقلی است بطریق قولی این کریم بر درست کردیم

که روا

کرد و این باشد که جوهری عالم از جوهری باری خاصیت باشد و
 هر که چنین گوید مراد بر خاصیت گفته باشد و اسرار الله
 آنچه که وی گفتند که محدث است عالم مبرورند که محدث و عالم
 بدفعات به نهایت بر دست و بدفعات به نهایت خواه بود
 آنکه که گویم اینست که ما اندر اویم از دو بیرون نیست با
 آنرا آن دفعات که شش است با قولی این دفعات است است اگر
 آنرا آن دفعات پس این دفعه نهایت اند دفعات از غیر آنکه
 آنرا آن دفعه از معدوم است مراد آنرا باشد مراد بر دست
 اولی باشد از غیر آنکه که مراد دفعات اولی بودی باشد
 نزد بدی و اگر اینست که ما اندر اویم اولی باشد نهایت
 آنچه مراد از اولی باشد از معدوم است ناچار مراد از آن
 باشد با آنکه بدین قول و بدین نهایت لازم آید و محال باشد که
 دو به نهایت باشد بر یکدیگر که هم چندان که از یکدیگر هم
 شود اندر این دیگر همی از این آنگاه که کل این به نهایت نقصان
 پذیرد و نه کل آن به نهایت زیادت شود و این قول شش
 و چون حدوث عالم معلومست چنانکه اندر شش این خاصیت
 عالم پیش از این اندر این کتاب سخن گفتیم و درست کردیم که گوید
 به نهایت آخر بدین عالم محال است پیدا آمد که بودی عالم همین
 بدین دفعات و آنچه محدث باشد در زمان او اول باشد و

مر معانی او اولی باشد در زمان او آخری باشد و آخری
 او بر حاصل شدن مخصوص و صانع او باشد از آخری پیش از او
 محدث مستوع باشد و مر صانع اندر مستوع عرض باشد که
 آن عرض مراد از بدین مستوع حاصل شود و آن عرض علی
 تمامی آن معلول باشد و چون عرض از او حاصل آید مستوع بر
 خیزد پس درست کردیم که عالم روزی اعنی خدا می بر خیزد
 و آن در بیان علی عالم مشتمل بر دو صوره و جزو و متعلق
 مستوع و متعلق و شش یکدیگر و شش اولی و شش دوم
 حکما هر مستوع را چهار علت ثبت کرده اند نخست از او علی
 فاعله چون زکریا و زکریا و دیگر علی فاعله چون سم
 نکر و چون علی و سم و دیگر علی صورت چون صورت و نکر
 و نفع و چهارم علی ثناء چون یوسف بن شاه مر آنکه نیکو
 و نشانی و بر نفع و گفتند که این علتها علی فاعله و شش
 پس از آن علی فاعله شش بر است که عرض صانع را صنع
 بآنت و هر چه صورت خادمانند مر فاعله اندر حاصل کرده
 عرض از مفعول بر واجب آمد بر اگر این مستوع عظیم است
 مر این چهار علت را با وجودیم ناچار این آفرینش عالم از آن ظاهر
 شود که بدین آن بزرگست پس گویم که عالم موجود است و مستوع
 بخواس و این باید بدانیم که چیست و بدانیم که چگونه است و بدانیم

که راست

که جرات را بر هر چهار علت او دانسته باشیم و چون عالم کمال
 خوبتر چه مستوع و بدین صورتها متضاده و مختلف است
 و در نکتهای بسیار که هر یک از آن شکلهای و نکتهای همی فعلی آید
 که آن فعل از آن همی بدین صورت و شکل و زمان آید معلومست که
 مر این جبهه کلیم را بدین صورتها و شکلهای و نکتهای و طبعها
 که راست بخاست خوبتر و اولی و بدین قول آنکه که بدین
 که با این جوهر مرد و صورت متضاد و بر تعاقب بر بعضی ظاهر
 بین برد و هر چه جمیع یکدیگر است که صورتها متضاد و مختلف
 از یکدیگر و سردی و نری و خشکی همی بر دو با و دت و مر آن
 یکدیگر را و اینست که دو فعل متضاد اندر این جبهه با بر
 بخواس صانع ظاهر و از جوهر عالم که کوکب و هم متضاد
 جمله شدن و پاک شدن با آنکه مراد از آنست و نکر که پس
 ظاهر شد است مر آنست که مر اینجوهر را صانع است که اینست
 متضاد از اینجوهر بخواس از صانع همی آید پس بدین شرح را
 علی فاعله عالم موجود و معلوم شد و چون صورتها و شکلهای
 مفرات از یکدیگر و سردی و نری و خشکی اندر این عالم آید
 مر عظمی و ظاهر شد است که این جوهر است که مر اینجوهرها
 متضاد از همی برد و آن همی است پس علی فاعله و او علی
 صورتها و ظاهر شد است اما علی تبدل صورتها متضاد اندر

هپولے نامانے بعضی از هپولے مرکبے و خشک و این بر هپولے
 و بیبیه بصورتها اثر نام باشد و پس از آن که در اندران
 هپولے بر هپولے بدل شود و خشک و بیبیه بدل شود و بیبیه این
 بدل شدن بصورتها بدل و این خول و این در همان هپولے آب
 نام شود و آنست که هپولے راستست و این بر هپولے مغز و این را
 و هپولے که هکنت که هر چه مرکب میسازند بر هپولے هکنت
 که مرکب و این بر هپولے اندر هکنت امکان باشد و مراد از
 وارنده نباشد تا چنان فعل آب چه اگر فعل نیاید نام امکان
 از او بقصد و از عدل صانع عادل روا نباشد که چیزی از هپولے
 و مر آن چیز را کردن فعلی یا پذیرفتن فعلی ممکن باشد آنکه آن
 چیز آن فعل نکند یا امر آن فعل نیاید بر هپولے علی غرض که
 تبدیل صورت های متضاد اندر هپولے و ما ناسط ما را سطر هکنت
 اندر علی غرضی عالم که آنست علی غرضی او پس بگویم اندر
 مصنوعان طبیعی و نباتی و حیوانی و انسانه و علی غرضی از آن
 یا غرض از آن مایه های یا عیانی از آن یا از آن و هپولے یا هم مایه های
 غرضها اندر هکنتی مصنوعان که اندر آن هپولے هپولے
 چنانکه آن چیز هکنت که از نبات بدید یا از هپولے هپولے
 که علی غرضی است او بوده و آن چیز از حیوان نطفه بدید
 که علی غرضی است او بوده و آن چیز که از مصنوعان است

در
 لفظ
 از
 و
 این
 غرض
 است

وید

بدید یا آن بود که آن پس نیز بر آن مصنوعان چیزی بدید یا
 چون بودید یا شاه مر آنکشت بر او نشین او بر تخت و حاکم
 پس گویم که علی غرضی است که مر عالم این است که باز پس چیزی
 عالم او بدید یا آمده است و لازم آید از اسطر ای نظام که بدید
 کشتن منافع آن مصنوعان هکنتی و مر آن را آن نیز دیگر
 فضاهای باشد چنانکه چون نخ نیان علی غرضی است هپولے منافع
 نیان هپولے نخ او باز کرد و مر آن نخ را آن نیز فواید رستن
 و باطن منزه و بوی و رنگ که مر نبات را از آن چیزی نیست
 و هپولے منافع حیوان را آنکه مر هپولے حیوان را باطن
 بر حیوان فضاست بدانچه اندر او فواید به نبات است مرید
 آوردن اشخاص را که هر شخصی مر همان فضاهای که از چیزی
 بدید بر فواید بدید و هپولے مر پادشاه را که آنکشتی بر تخت
 کند و بر تخت نشیند تا آنکه منافع این هر دو مصنوعان بدید
 کرد و بر این دو مصنوعان فضاهای بسیار است و چون عالم هکنت
 با فلان و انچه و اهمیت و موالید بود و معلوم بود که موالید
 بر آن اصول بدید یا آنست که غرضی که غرضی عالم اندر آن
 نه اندر اصول آن از غیر آنکه چیزی که آن چیز دیگر بدید یا
 بودش از غیر بودش از غیر بودش از غیر بودش از غیر بودش
 و چون موالید انواع بسیار بود بنگریم تا ناسط منافع هپولے

که لذت مر نبات را انچه و غرض است و از آن پس مر او را این لذت
 با فواید غرضها هکنتی که حیوان بکمال و جمال خویش انکه رسید
 که مر او را نطفه که علی غرضی است او بود حاصل شد بدید که مر
 حیوان از لذت باز پس حاصل شد که از آن پس نیز لذت دیگر
 نبات و آن لذت مر او را بر همه لذت او بیفزود و هپولے
 عالم چون مردم بکمال رسید و مردم حیرت از اجزای او بدید
 لذت یافت که آن عظیمتر از لذت مر او را از هر آنکه عالم
 بر مردم بعلم رسید و این نادیده داشت و بقای عالم بدید
 لذت هپولے که بقای نبات و حیوان بدید نخم آورد و لذت
 زایش است و نیز کوه و دما را بر آنکه مردم علی غرضی عالم
 مستغرق در اهمیت و موالید عالم مردم را چون مستغرق بود
 نبات با همه آلت خویش مر او غمرا و چون مستغرق بود حیوان
 با همه آلت خویش مر نطفه را اما مستغرق بودن افلاک و ماهها
 مردم را نظاره آنست که مردم مافلاک را انچه راهی بر او راهی
 خورشید را بدید بقوی عقل چنانکه مر سعادت آنها را از او همه
 بتواند که فواید شناخت روزگارهای معهود و از خوشنمایی
 او حذر نماید که در شناختن مایه های معهود و کاد بر مردم
 مر طبایع چهار گانه را بر حسب مواد های خویش ظاهر تر از آنست
 که شرح آن حاجت آید و مستغرق بودن این آواهمان مردم را اینجا

بکدام و لو هپولے باز کرد که مر آن بود و آن دیگر که هپولے
 بسیار است مایه های که علی غرضی عالم آن موالید است و این
 صفت مردم را با فواید که منافع آن همه اهمیت و موالید
 بدید و از آن لذت است و مر او را بر همه اهمیت و موالید
 انفاضل مردم بر حیوان و عقل و حیرت و مر او را بر نبات
 فضاست بر روح حق و حیرت و نبات از آنجهان فضاست
 بر روح غرضی و این بر فواید آفتابهای و حیرت مردم چنانکه
 درجه فضاست که مر او را بر عالم و کوه و دما را بر آنکه
 علی غرضی عالم و مایه های فواید عالم مردم چون
 رسیدن همه فواید درخت بسیار و چون رسیدن همه فواید
 حیوان نطفه و عجز ماندن دیگر موالید که ایشان علی غرضی
 عالم نبودند از این بر فواید آن نطفه که مردم از عالم بدید و
 فواید از مردم و آن چون عجز ماندن خون و آب دهان و آب
 بینی حیوان که غرضهای غرضی حیوان نبودند از این بر فواید آن
 معنیها که نطفه بدید بر فواید آن حیوان و فواید با فواید او را
 علی غرضی حیوان او بود آنکه مردم که مر هر چه بر کمال و لذت
 او اندر غرضی است و سنا غرضی آنکه آتش و هوا و نور از آت
 لذت چنانکه بنظمی و آتشنگی و مردم که از آت در
 و رخت و چون مر نبات کمال و جمال او فواید او بود هپولے

که لذت

آنست که از کار و عظیم که اطلاق و انجم و امتیاز اندر آن قنبر است
دست افزارها و هیولان و شریفتر از مردم چیزی هم حاصل
نباید و منافع و در میان دست افزارها و هیولان از انبیا
مصنوع است که به است مدبر و وی را از آن سخن است بسبب بود
مردم در چنانکه خدا تعالی می گوید و **وَمَنْ يَعْزِزْكُمْ فَإِنَّهُ يَذَلُّكُمْ أَيْضًا وَمَنْ يَذَلِّكُمْ فَإِنَّهُ يُعِزُّكُمْ أَيْضًا إِنَّ اللَّهَ يُغْنِي عَنْكُمْ وَاللَّهُ فَاعِلٌ**
و بدان گفتیم که از عاقل چیز به شریفتر از مردم مدبر نباید که بر
عالم جز مردم چیز به پادشاهان و پرن گاه و دهاماد است که
مردم عاقل تمامی عالم و آن علت جرات است بر خود را
شدن مردم چیز ها از عالم که هر چه حیوان دیگر را از آن
بر خود را و شاد نیست چون هر که خاخر و فایز که نفس
و لذت و شادی بافتن و از آن و از چیز ها که مرآت از عاقل
خوش و کونا کونست و چیز ها که مرآت از پناه و کونا کونست
و جز از چیز های ناخوش من و ناخوشی و بیکر مراد فایز
دهنده است اندام و ها و نیز کار به است مردم مرجان و از زبان کار
و دهنده از پرنه گان چون پادشاهان و پرنه گان و از دهنه گان
چون بر و است و جز آن اند منافع خویش بشکار کردن و حیوانان
عاصرا و باز داشتن و مرآت حیوانان را از فایز طبیعی برفع
چون رویش که حکمت باطل باشد و انحصار اندر این چیز ها

حکمت

حکمت نهفته است یعنی از آنها اندر طعامهای مختلف من و فایز
اندر داروهای ناخوش و ناخوش من و آموختن اندر مرغان
و دگر کار و کاری و جز آن و بدید آمدن این حکمتها بر مردم است
از این چیز ها بر اگر مردم نباشد این حکمتها که عالم بدان قاست
باطل باشد و چون مردم است این حکمتها بهین و خود بهین تمام
با فایز مردم علت مختص جرات حکمت باشد چنانکه بهین
او باطل جرات حکمت و جهت حقوند زبانی جرات عالم
از آنچه شریف حکمت عالم بدوست و همی بد و بدید آمدن
مردم که حکمت بود و او اندر صنعت حق و بعد از او است
و جهت سرور از بدید آمدن که گویم این منافع حکمت از پرنه گان و
فایز شد است از جوهری که آموزگار و خدایت چنانکه اندر کتاب
عَزَّ وَجَلَّ می گوید **وَلَقَدْ عَلَّمْنَا الْبَنَانَ أَنْ يَصْحَبَ أَهْلَهُ وَتَتَذَكَّرَ أَلْفًا عَشْرًا**
و اگر بدید که مردم بدان فایز است و از آن فایز که از پرنه گان
پرنه است و هر چه جانور دیگر را از آن و از آن منفعه لذت
نبت و وجود آن منافع و لذت بر جوهر مردم مشغول شود
سخن دانا شود و از مقصود خویش اندر این کتاب که آن باز پرنه
که مردم از کجا آید و کجا می شود و مرآت مردم **وَمَنْ يَعْزِزْكُمْ فَإِنَّهُ يَذَلُّكُمْ أَيْضًا وَمَنْ يَذَلِّكُمْ فَإِنَّهُ يُعِزُّكُمْ أَيْضًا إِنَّ اللَّهَ يُغْنِي عَنْكُمْ وَاللَّهُ فَاعِلٌ**
که چون پادشاه انگشت در انگشت کرد و بر تخت نشست و از آن
جهال و پناه و بدان جمال و پناه از مانده بود بدید که پناه

اندر باید و بدید و در اندر آن نامناهیات مراد و فایز بود
منافع است و دلیل بر آنکه مردم بحواس ظاهر خویش از همه
فایز و لذت و منافع که اندر این عالم موجود است بهره مند
و چیز ها از آن و از آن دگر شده است و بر او پوشیده فایز
آنست که زمانهای و از آنست که پرنه گان به پناهند است اندر
این عالم که پناهند این مردم را بر مطلع نبود است و چون پناه
حکمت اندر این منافع حکمت پیدا است و دست است که منافع
این منافع حکمت است و از حکمت حکم و انبیا نهادن است
و منافع این منافعها اندر منافع خویش که اندر آن مرآت
چیز به که مقصود او از آن منافع است و فایز و منفعه
نباشد و پرنه آن نیز از حکمت او و نباشد که آفتاب که آن
منفعه از پرنه او نباشد و نباشد از منافع خویش بدوست
که اگر چنین باشد آن ضایع کردن حکمت باشد و منافع کردن
حکمت محال باشد و حکمت محال نباشد **وَمَنْ يَعْزِزْكُمْ فَإِنَّهُ يَذَلُّكُمْ أَيْضًا وَمَنْ يَذَلِّكُمْ فَإِنَّهُ يُعِزُّكُمْ أَيْضًا إِنَّ اللَّهَ يُغْنِي عَنْكُمْ وَاللَّهُ فَاعِلٌ**
فصل سطر که مردم بر همه فایز و منافع که اندر این عالم
عالم مطلع شده است و چیزی بر او پوشیده فایز است که
چیز ها که منافع حکم مرآت و این عالم اندر آنست که
آنکه کر با آن که پرنه گان خویش مرآت مطلع کند که اندر این خلقت
خبر و صلاح عظیم باشد یعنی که آن معجز باشد مرآت که پرنه

که هم صورتها و بودند جدا شد و حال او بدان هنر از حال
چنان او شد ما بدانستیم که مقصود از ذکر و در ذکر از سخن
انگشتی و غشای جمال و دگر پادشاه و سپید و پرنه گان
از چیز ها که اندر عالم بود از جوهر فایز و ابر پرنه و مشاک
و کافور و جز آن که دیگر جانوران با مردم اندر چیز حیوان
بودند و از آن به سبب بودند جمال و پناه و لذت بافتن و پرنه
از عاقل بودن پرنه که جانوران جدا شد و حال او بدان پرنه
از حال هم چنان او شد ما بدانستیم که مقصود منافع عالم از سخن
عالم و نهادن این چیز ها به فایز و جمال دهنده اندر او آن بود
فایز فایز پرنه پرنه جمال که پرنه که مردم است از آن فایز و جمال
پرنه پرنه این **وَمَنْ يَعْزِزْكُمْ فَإِنَّهُ يَذَلُّكُمْ أَيْضًا وَمَنْ يَذَلِّكُمْ فَإِنَّهُ يُعِزُّكُمْ أَيْضًا إِنَّ اللَّهَ يُغْنِي عَنْكُمْ وَاللَّهُ فَاعِلٌ**
عالم است همه ظاهر است و مردم و از آن فایز از آن اندر پناهند
رو آورده است که از آن حواس ظاهر است که بدان مرآت
و مشاک و اندر او پناهند و دگر حواس باطن است که بدان
چیز های ناخود و نامناهی را اندر پناهند و چون مردم بدین
حواس ظاهر که باشد منافع این جهان باشد و حکمت این جهان
اندر بافت و مرآت فایز و منافع از آن بگرفت و اندر این
منافعها همه منافع و فایز بود لازم آید که بحواس باطن که
پناهند است و آن پناهند نامناهی است مرآت که پناهند که عاقل است

اندر

خدا را با وصف شدیدی سرخشان سرا و طایع و قلیل و آنکه در
بحواس باطن خویش چیزهای نامتناه و نامحدود و در حق مطلع
خواهد شد آنکه که قوت بحواس باطن بنامتناه است و
چون بحواس مناه قوت موجودیت مناه با فاضل است ظاهر
شد است که بحواس نامتناه قوت محدودیت نامتناه را در حق
نمیخورد باطن مختص چوین مرسل نامتناه با آنکه از عقل است
بد و عبادیت و نهاده مرسته از باطن است که کفایت که گوید
چون مردم بر نامتناه مطلع شود آنکه نامتناه را و مرسته
باشد از هر آنکه چون روست که آسمان عظیم با سعه خویش
از نقطه ای در چشم مردم محدود و چندین هزار و درین عالم
و محاط انداز قوت عظیم مردم هر کج که کجای و در کجاست
سراسر بنامتناه باشد که نامتناه بیست مرسته های نامتناه را
مصور شود با بیست باطن خویش که در مردم در روستی انمول
که کفایت مردم بحواس باطن هر یک بکتاب نامتناه از روعات
مطلع خواهد شد این صاحب نامتناه با بحواس ظاهر که اندر
آفرینش بود و چون مردم بحواس ظاهر هر کج خواهد چسبید
پایان لازم آمد که بدان بحواس باطن مرستی قوای عقلایی
و آن قوای نامتناه صاحب نشود دیگر که این قوای مناه
صاحب نشود و در مردم در روستی انمول آنکه اندر روستی

زندگی آن عالم بدین حواس اعلیٰ میسر حاصل نماید و آنچه از غیر
حاکمیت و باوقایع پدید آید و چون انجوس که بدین
چیزهای فانی بود باطل نبود و انست که آنچه بدین برنگ حکمت
باشد و جوید باطل باشد و چون این نواض باطل نیست و از
این مردم با اندامین زندگی که در دنیا بود پس بصره
لازم آید که هواداران رب و سیران آن دستگیر انعام برون
شود تا اگر مرخواس را طاهر اندام و مومن حکمت و شمعین
معقولان و حسیر القیایان و آنچه مراد از غیر این بدین
یا این آلات بدیاد آوردند که نیند هیچ فایده آن نواض و حاکم
نرسد البته و جادو باشد شدن نمایند همچنانکه در مرقوس
ظاهر خوشتر اند و بدین که از چیزهای جسمی کار نیند
هیچ لذت جسمی نرسد **آنکه در** همچنانکه شافی عالم میز
بود و درست شد انقول بگو ای آفرینش و آن بدیاد آمدن
مردم بود پس از بدیاد آمدن هر چیزهای عالم و سلاطین
که در هر همه عالم نه بر یک نفس مردم بصفحت کوه دادار
مردی است انقول بدیاد آمدن عقل و مردم پیران بدیاد آمدن
هر چیزهای مردم که مردم بدان مردم و سلاطین که در عقل
بر نفس مردم که سلاطین مردم و سلاطین مردم از عالم
غیر این عقل است از نفس و مردم و اولی جهان را میسر از

خوبتر یافت پس از آنکه حواس و اعضا های جسم را برودند
لازم شد که نفس مردم موهبه فرایند روحانی را بجا یارن
خوشتر باشد چون حواس را بفرایند اعضا های علمی برودند و
چون مردم بدانی را خوشتر حبست نفس اماره و عالم جمیع
موجودات و لذت جسم را از او برودم رسیدن لازم آید که
عالم نفسانه نیز موجود است و لذت روحانه از او برودم رسید
و چون نفس مردم موهبه فرایند لذت را که در باطن عالم باطن
نیز و کشف پیوسته بود یافت و از آن لذت رسید و آنکه
افزونتر بخیر پیوسته بود و واجب آید که موهبه فرایند و لذت
روحانی را که از اجسام و دوات چون اوین از این جسم کجید
اوست مجزئ شود تا موهبه فرایند را بداند **فصل پنجم** چون نفس مردم
کالبدی که در عالم بد پیوسته بود در لذت داشت مظاهر باشد
که او در این خوشتر لذت بود به چیزی دیگر چنانکه شرح آن
پیش از این اندر اثبات نفس گفتیم و چون بدانی خوشتر لذت
بود در لذت از غیر آنکه آنچه در بدانی او در این خوشتر باشد
نفس در حال و چون این بود ظاهر شد که اینجا به بدانی آورده
بودند شرا هیجان را باز شود که آمده بود از غیر آنکه هر که بر
چیزی مشغول کند به آنکه از آنجیز مراد باشد به باشد آن شغل
از وی بازی باشد و صانع حکیم از بازی و لذت دنیا که در

القسم الثاني من كتاب التكملة في معرفة الرجال
 نفسی اندر ابعاد نام نه و نادان آید و مراد او اثر اندر ابعاد
 حاصل شود و دیدار اعراس تحت که مرغفر اندر ابعاد نام بدان همه
 زند نام علم که مراد او نیست اندر ابعاد نام بد و رسد و بجای خوش
 از این پس اندر ابعاد نام این کتاب سخن بگویم **فصل اول** در ابعاد
 بر روی سخن این قول ناشناخته که کز ماورای بنیادین مرگگاهها
 و در یکجا ناچون مرعسایم و شکل ماورای اجناس بنده نباشد
 باشد **و این** **فصل** **در** **معرفة** **الرجال** **فصل** **اول** **در** **معرفة** **الرجال**
 علی حباب خواند و چون بعضی از آن احاطت یافت کتابی هم
 و مقابله را بخواند به شکل متلفین و هر علمای آن احکامات
 با در کوفت و بنیادین علم که بسیار کرد و مردمان فوینده
 بیان محل بنود کند که خواست که کتاب فطرد سر بخواند و مشت
 مراد و از موعود نام نام که در شکل را خواند شناختن و پرکار باز
 که به بدست او ادم و ناسود و حلفه این گردید و ادم نام
 و گفته که مراد این حلفه را در دی و شتر چید و دهان این آهن و شتر
 کز نام او بر کار گار دست و بشتر و نه که الله مرآت نصرت
 کردن و از علم هندسه فوید شد چون به شکل مطلع فدا الله
 و **فصل** **در** **معرفة** **الرجال** **فصل** **اول** **در** **معرفة** **الرجال**
 نا آیه مراد او نیست و آن علت ضرورت خویش و او بدین آید

بدور رسد و چون **مرح** ظاهر شد که علت بودش عالم رسید
 فصل است بعلم و دیگر از عالم هیچ حاصل نیست و چون مردمان
 آموختن علم لذت جویی نیامد بلکه از بسیاری لذات جهان
 باز ماندند باینکه لذت نفسانی بود و لازم آمد که مردم بتایید
 این لذت بعالم خیرین رسد بدینگونه که کثافت و بی کفایت
 جدا شود و آن که **ره** که گفتند عالم هرگز بر خیزد با ما اند که
 علت عالم رسیدن نفس مردمت باینکه با فی بران نگذاشتند
 اینها علم حاصل کرده باشند و علم گذارده موافق بودند
 و عار آنکه کثمت عالم بآخر بر خیزد مخالف شدند و عین آن آفرید
 بروام بجای عالم که گفتند نفس جوهری نماند است و
 رسانیدن مراد باینکه با فی از باری سبحانه را در حقیقت
 دجیت باوری بنامنا هست پس و انبیت که گفتند که عالم
 بر خیزد از غیر آنکه جوهر نماند است سببی شود و چون سببی
 نشود و انباشت که از رحمت ناخفا که خداوندش عالم را بپای
 چیزی بهر باید و چیزی بهر میماند و ما که هر کوییم با حق عالم
 هیچ بر خیزد حجت آن داریم که هر کوییم باری سبحانه بقدر
 تمام خویش جوهری اند که در دست تمام و آن عقل است و باین
 عقل آن قدر است تمام جوهری بدید آورده است تمام شوند
 و تمامی آن جوهر اند حاصل شدن نفوس حکما و عقلات

از غیر آن و باقی ایشان بهاری عقل و در انباشت که آنچه
 تمام شوند باشد و غنا باقی و باقی عقل که بد و بی
 باشد هرگز تمام نشود که اینها قول مجرب تمام کنند که عقل
 کرد و اگر عقل عاجز باشد بدید آورده او که مدح محبت
 تمام شد نیست و این قول به حالت پس واجب آمد که این
 تمام شوند که نفس است و ذی تمام شود و چون اینها از
 غیر تمام شدند از ساخته شده است و ظاهر کردیم که واجب است
 او تمام شود پس بداند که عالم بر سر تمام شد و بر خیزد و
 کثمت پیش از این که چون تمام شوند که معنی او انباشت
 نماند تا رسیدن رحمت باقی بنای بر یک چیزی نیست که
 مر آنرا بهر معنی شاید گفت و این سببی شدن در حقیقت
 بلکه فصل رحمت باشد بر طایفه بدید آورده آن و اینها قول
 از آنست که ان که **ره** گفتند که نفس جوهری نماند است
 و هرگز سببی نشود و رحمت خدای با فایده عالم و برودش
 نفس همیشه پیوسته باشد از غیر آنکه اینها قول چنان باشد که
 رحمت باینهاست خدای هرگز می بر آخا جفت را که نقل است
 بنیان خواهد گردن و اندا که هر نفس را جفت باشد و این
 ناخوب و در انباشت خدای باشد که کوییم خدای حاجت داری
 آفریده است که هرگز مران حاجت را بعد از رحمت و رحمت بنیشتا

خویش بنیان نماند کردن که عقل از این معنی نشو و
 کرد و از این قول دیگر بد و الله الموفق والمعين
قول هشتم - و اندر جواب آنکه گوید خدای تعالی هر
 انعام را بر اینهاست آنکه آفرید بنیشتا پس این سوال است
 که در هر اینهاست اندر آنرا و خواهند که از لذت عالم بدین
 سوال دوست کنند بر معانی که بحدیث عالم مقید و مقید
 بحدیث عالم بدید کرد و هند کرد و موحدانند که کوییم بدین
 هویش باری سبحانه هر چه هست آفریده باری و قولین
 انبیت و دیگر **ره** که کوییم که باری سبحانه چهار جوهر دیگر
 قدس است یکی نفس و دیگر هیول و سه دیگر مکان و چهار
 زمان و این کرده گفتند که چهار چیزه ملک خدا نیست ملک
 و چون خدای همیشه پادشاه بود و انباشت که خدای پادشاه
 قدیم باشد و ملک او محدث باشد و چون دهر بان گفتند که
 خدا باینکه همیشه توانا بود بر آفریدن عالم و مراد از آن بان
 دارند نبود از غیر آنکه اندا اول با او چیزی دیگر نبود که مر
 او را از این صنع باز داشت و آفریدن عالم حکمت بود و در وقت
 که حکم اندر بدید آوردن حکمت با دارانند مراد از آنرا
 کند چنانچه عالم پیش از آنکه آفرید بنیشتا بدید و انداز تمام
 که آفرید بنیشتا اندر داف بنیشتا و ناخبر کرد و **ره** که گفتند

بودند بحدیث عالم و مراد از جوهر گفتند محقق هر باری
 مران چهار چیزه داریم گفتند که با کردیم از غیر آنکه جوهر گفتند
 زمان قدس است و مرجع اسرار اندر زمان بود جسم و حیات
 قدیم آمد و چون جسم اندر مکان بود مکان قدیم آمد و چون
 جناسه جسم نفس بود نفس قدیم آمد پس بر اینهاست
 گفتند تا این سوال پرسید و گفتند که بودش عالم بدین
 بنیشتا بود است و باطلان اینهاست اینهاست این ظاهر کردیم
 و موحدان که گفتند هم موجود است آفرید خدای بدید کرد
 شدند این سوال و گفتند خدای مرعای اینهاست خویش
 و ما را با خدای کوییم و این گروه حشوانه گفتند که مر
 چهار نام طایفه اند و بر آن ایستاده و کار بدین خدای
 گروه از موحدان که جوهر گان گفتند گفتند که چون عالم
 نبود زمان نبود و اینهاست اینهاست اینهاست مرعای اینهاست
 از آنکه آفرید بنیشتا آفرید بنیشتا اینهاست اینهاست
 زمان نبود و اینهاست اینهاست اینهاست اینهاست
 جوهر گفتند جوهری بن کرد و بیان دادند چنانکه یکسان ساخت
 مر زمان و دهر را هم بپایند بیکر کوییم مر زمان و دهر
 موجود کرد و هر چه بنیان خلق بیکر کوییم گفتند مر دهر را
 هم بپایند نه هم زمان را موجود کرد و **ره** که گفتند از مکلفان که

با عزت و مال معروفند گفتند که چون کارهای خدا بخواهد بجا آید
و عالم محض شایسته دانیم که خدا بخواهد اندر آفرینش او را بداند
هنگام که مرا و آفرید تا خبر بداند که در حکمت اندر آن بود از هر
آنکه همان کار که هنگامی نیست آید بگرهنگامی بداند و آنکه آن
که هیچ فعلی که گفتند جواب معجزه از آن بداند و اندر که گفتند
چون هیچ گویند که خدای بود و هیچ چیز دیگر نبود که آن آید که
هر وقت که میخواست عالم را آفرید هیچ چیز آمدن از هر آنکه بداند
کارها و فواید و نیل آمدن کارها و فواید اندر عالم بسبب مانی
سازگان و پیوستن ایشان بیکدیگر است امروز میفرمود و بعد
و سبب تا بشر این آن هیچ بر سر که نخواهد بود و چون عالم بود
و چون باری معجزانه چیزی نبود که از خدای و خلق و فعلی آمد
همه و فهم امر آفرید بر عالم چون بیکدیگر بودند با آنکه روانیست
فوق هر کس که خدا بخواهد همه اشکار کرد تا در عالم فواید را
آفرید بر عالم و بیکدیگر گویند که خدای موزع از این توانست
کردن که مرا و هر چه بایست و از این قول که گفتند معجز بقدر
باری باز کرد و در هر آن که از موزع اندر جواب این مسئله گفتند
که خدا بخواهد بر عالم از هر آن که بفرمان مردم را بفرستد و بایست
رساند و در حق خوشتر را و بیکدیگر اند و چون در حق بفرستد
ان خدای همه و فهم امر این شعله را ماند بیکدیگر بود و در هر آن که

دعوت

و هر آن بداند و اندر که گفتند بداند که شهادت بر این
عالم از خدای نه نعمت و نه حکمت است از آنکه هم شهادت
که بیشتر از خلق همه بعد از بیا و بدست خواهند رسید و
شک نیستند از آنکه خدا بخواهد بیش از آنکه مرعوف و بسیار
دانست که حال ایشان بخواهد بداند و خواهد بداند که شهادت
پس اگر آفرید بر عالم از هر آن که بداند بداند که مردم نعمت
رستند و از هر آنکه حکمت بود و از هر آنکه علم را بداند
از خلق و عذاب رستند و واجب شهادت و حکمت نبود و تا خبر را بداند
از کار و نا بایستی تا آن هنگام که آفرید و در هر آن که گفتند
و قانع صوری و جهان گفتند که هر چه هست باری همه
چیزها آفرید اوست و خدا بخواهد با دشاده و آفرید کار و در هر
دهند و بگویند که نه با دشاده بود و نه آفرید و نه روزی بود
و حق بر این قول آن آوردند که گفتند چیزها یا بقوت باشد
یا بفعل باشد و قوت و دواست و فعل نیز دواست و فعل از
او بقوت است چون مردم تا در هر که بقوت دواست در هر آن که
چون بیاوردند بر دواست و از جواب این مسئله که او بقوت است و در
نهیست هرگز بر دواست و در هر که بفعل است چون مردم در هر
گفته که آن قوت است و بفعل است و در هر که دواست و بفعل است
و همه نویسند و گفتند همچنین قوت نیز دواست بیکدیگر و این

چون قوت است که اندر گویند که در آموختن بهی و در هر که قوت است
که اندر دواست و در هر که قوت است و این قوت دواست و قوت
دوم فعل است و قوت اول و قوت دوم فعل است و در هر که
آنکه فعل نیز دواست بیکدیگر و قوت اول و قوت دوم در هر که
مردم را حاصل شود از قوت اول که مرا و با باشد بر موزع آن
و چون و بیکدیگر از قوت اول و قوت دوم بیکدیگر آنکه فعل است
او آنکه که نبود و بوقوت قوت اول و قوت دوم باشد چنانکه
چون بخواهد قوت اول و قوت دوم فعل اول باشد که آن مردم
قوت دوم و مردم فعل اول و قوت اول و قوت دوم گفتند که چون
خدا بخواهد توان بود بر بیا آوردن با دشاده و آفرید و آفرید
و روز بخورد و بر نگاه داشت و با دشاده و آفرید و آفرید
دادن و روز بخورد از این مسئله از او بداند است و دانستم
که اندر اول ملک و خالق و از او بود بفعل به بقوت بیکدیگر
او بود تا کسی بگوید که موزع از هر که قوت است که آید
بیکدیگر قوت باشد و ضعف باشد و حاجت باشد بیکدیگر که
مرا و از آن قوت فعل اول و مردم قوت اول که چون بیدار که نامه
تمام و بیکدیگر بود هر چند که بیدار آن ندیده باشد که او چه
نوشته باشد و مردم قوت حکم که اندر هر قوت بود و بفعل
نا بایست قوت و بیکدیگر که او بیکدیگر قوت در هر که

هر چند

هر چند این سخن از آنکه بیکدیگر بخواند و بیکدیگر
و قانع نیست از هر آنکه اگر از این کس برسد که آن مدتی که خدا
مرا و با دشاده بود و با دشاده بود و با دشاده بود و با دشاده بود
بیکدیگر بود از هر آنکه موزع است که سبب شد و آنچه سبب
شود موزع باشد و چون آن مدتی چیزی نبود مگر مدتی
منبعی بخدای فعل است از آن مدتی سبب شد و آن مدتی ثابت
شود آنکه لازم آید که خدای سبب نه عجز باشد از هر آنکه
آنچه مردم از آن اول و آخر باشد و حدت باشد و چون بوقوت
همه مردم از هر که از او بجا رساند و دانستم که با بقوت
پس قوت بیاقتیم اندر بیکدیگر تا این غایت که ما بر این کار تا بیدار
کردیم و آن اندر مدتی قوت و قوت و از هر که بود از هر که
بیکدیگر مسقطی قوت که بر آن اعطاء و شایسته کردن و ما خواهیم
کردند از هر که سخن کویم بیکدیگر عقل و برهان منطقی و بیکدیگر
خود مندا از این معنی آنچه حق است از هر آنکه ما بر این کار
از خاندان رسولی اندر دواست و بیکدیگر بود و بداند بیکدیگر
با قوت و مردم از او باشد که گفته اند که عجز خدا و عجز حق باشد
و تا بیکدیگر بوقوت و در هر که بوقوت باشد و در هر که
سخن از خدا و عجز حق است و از هر که بوقوت باشد و بیکدیگر
باشد و از او گمان نشاید بیکدیگر رسیدن چنانکه خدا بخواهد

که صانع پیش از مصنوع موجود بود و وجود چیز بقای او
 باشد پس بقا بود و لیکن آنچه بود و آن در هر دو عالم
 نه از هنگامی که صورت و جنس و نشانی از هر آنکه اگر آنرا
 گفته شود صانع مدتی لازم آمد و این محال و غیر متعارف
 آنست که مدتی صانع ناکند و نداند است بدینچه آغازش نیست آن
 آن آغاز و جنس گرفته باشد و آنچه از جائی زود بیاید زود
 پس این حق باشد که صانع محال و انکار کرد و داد که که بدین
 از وجود عالم و حدوثش و این نشانی حدوث عالم باشد بلکه
 بوجود عالم موجود شد و این نشانی حدوث عالم باشد بلکه
 نشانی قدیمی او باشد پس **که** که مراد برستند را که گفتند
 خدا بیخوابی مراد عالم را تا بداند وقت که آخر دنیا را که لفظ آن
 مگر نه اینست زمان و نه این مکان و درازی مکان و زمان
 بیاید و لفظ باشد که آن مرد و نقطه باشد که درازی بیاید
 دو نقطه باشد تا جایی بیاید از باشد و بیاید تا جایی که
 از اینجا تا آنجا از فلان وقت تا جایی که و چون مرگش را
 از آنست که آن نقطه آغاز آن باشد که او کشیده شود تا جایی
 او را نیک شود که آن نقطه انجام او باشد چنانکه هر که از جایی
 زود بیاید زود رسد و ماضی مراد نباشد و همین آنچه و از این
 دو نقطه از و نای نباشد چنان او کشید که نباشد البته و مراد

انسان

آغازی نیست پس نشانی گفتن نیز مراد و بقای از این که آن
 فلانگاه و چون از اندر بقای او ثابت نشود بدانکه مراد بقای
 او را آغاز نیست و آن لفظ است که بر آغازهای زمانه و مکاف
 او شد تا این اندر بقای او ثابت نشود که گویند فلانگاه و اگر
 چنان بودی که تا خبر اندر بقای او را از هنگامی بودی و او
 که گفتی آن تا خبر را هنگامی بود و چون از این آغاز است
 او را تمام گفتن محال است پس **که** که مراد برستند را که گفتند
 زود بیاید و این نشانی حدوث است نه از هنگامی که نه از هنگامی که
 و آنچه نه از هنگامی باشد نه از هنگامی باشد و آنچه بقای
 او را هنگامی باشد بقا و این از هنگامی باشد و آنچه از زمانه
 هنگامی باشد و از هنگامی باشد بقای گذشت باشد و آنچه بقای
 او نه از هنگامی باشد و نه از هنگامی باشد بقای او را گذشت
 و چون صانع از این بود و بقای او نه از هنگامی بود پس آمد که
 نکند تا هنگامی آمد که آن مدتی رخاست و چون آن بقا
 لفظ تا آنجا محال گفتند و بعضی مراد را معلوم شود که
 لفظ را از اینست که آن همه بر طایف مکان باقی باشد و از
 و آن ثابت برین شدن کشید که باشد و کشید که مراد از این
 نباشد و آنچه مراد از آغاز نباشد مراد از کشید که نباشد و آنچه
 مراد از کشید که نباشد لفظ را بر او نباشد همین آنکه لفظ از این

فصل بیست و یکم - (در جگر و سوسن نفس و جگر)
 نخست موجودی موجود است و جگر که از اینست که مراد با
 نفس میانش و است اندر جگر که مراد با نفس نکند
 بسبب آنست که این آنکه جگر از یکجمله است و از اینست
 جگر جگر و نفس و جگر جگر و جگر جگر و جگر جگر
 که با یکدیگر دارند اندر جگر که با یکدیگر میمانند و بدن
 محالست که میان ایشان اندر صفت یکدیگر شوند و چون
 از اینجمله ایشان حاصل آید آن یکدیگر جدا شوند و چون
 مراد با نفس ظاهر و با نفس مراد با نفس ظاهر و با نفس
 و دیگر چیزهای نامحسوس را چون مراد با نفس ظاهر و با نفس
 بشناسد آنرا بداند این دو چیز را که او یکی نیست و دیگر
 مراد با نفس ظاهر که در سوسن است که مراد با نفس ظاهر
 آنرا که مراد با نفس ظاهر که در سوسن است که مراد با نفس ظاهر
 شناختن نفس است مراد با نفس ظاهر که مراد با نفس ظاهر
 باشد مراد با نفس ظاهر که مراد با نفس ظاهر که مراد با نفس ظاهر
 زود و این فصل بدان که مراد با نفس ظاهر که مراد با نفس ظاهر
 مراد با نفس ظاهر که مراد با نفس ظاهر که مراد با نفس ظاهر
پس که جگر مراد با نفس ظاهر که مراد با نفس ظاهر که مراد با نفس ظاهر
 محالست و معاند است بدینکه مراد با نفس ظاهر که مراد با نفس ظاهر

نفسند و چون لفظ را بر چیزی افکند شود که لفظ از پیش آن
 بر او نباشد باشد لفظ را بر او محال باشد پس اگر کسی
 که تا امروز چند سالست سخن ناص و محال آید تا گوید که
 از فلان روز و همچنین اگر گوید تا بدین شهر چند فرسنگ
 سخن بین آنرا تا گوید که از اینجمله از اینجمله از اینجمله
 هر که خواهد که محال را جواب دهد بگوید که اسفا نشاید
 کند جواب محال آید و خردمند بر همانا و حکم کند چنانکه
 اگر کسی خواهد که جگر جگر که آن حضرت باشد و سوسن
 و گوید چیزی که بطن او باشد که آن حضرت و نه حضرت
 و نه ساکن خلق او خطا باشد و گفتار او ناص و محال اگر برین
 مراد با نفس ظاهر که مراد با نفس ظاهر که مراد با نفس ظاهر
 اینها را اندر اینوقت آنرا که مراد با نفس ظاهر که مراد با نفس ظاهر
 و وقت جز مدتی ثابت نشود چنانکه گویند آن هنگام با آنوقت
 که آفتاب برآمد یا ماه فرو شد یا مرغی از آنکه با آنوقت
 عالم نبود هیچ حادثه نبود یا جگر هیچ هنگامی نبود و چون عالم
 بدین آمد هنگام بدین آمد پس بدین آمد پس بدین آمد پس بدین آمد
 بود پس این سوال چنان باشد که هر چه مراد با نفس ظاهر که مراد با نفس ظاهر
 عالم نیست بود و این محالست و جواب آنست که گوئیم از
 جگر آنکه عالم قدیم نبود و اینوقت غایت عاقلان و اولیای

فصل

مناسب است میان جسم و میان نفس پوشیده و همچنان نیز
 مخالف است میان ایشان پوشیده اما مناسب پوشیده است
 ایشان از آن رویت که مخالف ظاهر ایشان بدان رویت دیگر
 آنکه بر وی نفس عالم و جسم منقعلت مراد و بدیهه بود
 جسم عالم نفس و منقعلت مراد و حال اندر شرح مخالف
 پوشیده میان ایشان هم بر این جهت اما مناسب پوشیده است
 این دو جوهر که با هم موافقت و بصفت مخالفند آنکه در
 که جسم جوهری منقعلت است منقعلت نفس عالم اندر او
 انفعال ایجاب و هویت ایجاب و منافی ایجاب و علی ایجاب و
 منافی بر روی این جهت که است نفس نیز جوهری منقعلت بر
 جهت او جسم عالم اندر وی و انفعال نفس از او بر وجه
 خویش از بستن و شت و تنه و چشیدن و بوی وند که
 ایشان صاحب خیران نفسند و مرصودهای جهان را از جهت
 رساندن عالم نفس به قدر آن صورتها از آنچه بر آن باشد
 و منقعلت شود و جسم محال خویش را اندر مثال کثرت منقعلت
 صانع و مانند صانع بر حال خویش بر روی انفعال کثرت
 و اما مخالف پوشیده میان این دو جوهر بدان رویت که عل
 من منقعلت و مخالف پوشیده یکی از آنکه است و دیگر از این
 و چون ظاهر کردیم که جسم انفعال نفس از آنکه است و نفس از او

است که هست و جسم همچنان باشد که هست و دیگر شدنی است
 جسم و دیگر شدنی است از جهت نفس با او مراد است بدانکه
 اندر آنجه نفس با جسم نیز بر نفس شرف و صورت و هما
 و حالت بودی دیگر پس واجب بر ما باز جز از این که یکی
 پوشیده ایشان دیگر پس این از جهت ایشان را منقعلت
 حکیم علم را شناخته باشیم که اندر شناختن حکمت خیر است
 چنانکه در اینهاست همگی و **و دیگر که منقعلت است و در این**
آنکه منقعلت و خیر کثیر و مانند مراد او و الا لای
 گویم چنانکه اندر عالم نفس به مرتبه آمده است مراجع است
 و سه مرتبه نهاده است نفس نیابت که مراجع است با آن اندر
 مرتبه غایت که بدن و افزون و زدن مانند خویش بر پای کرد
 و مرتبه که این سه قوت را نفس نیابت گوید و نفس خیر است که
 مراجع است حیوان از اندر مرتبه با نفس محسوسات و منقعلت
 از صورتها و جهت بدن با خیر خویش بر پای کرد و مرتبه که
 از سه قوت را نفس حیوان گویند و نفس را طاعت است که خیر
 انسان از اندر مرتبه نظر و تدبیر و اخلاص و غیر و حیوان بیاد
 که بدست و مرتبه که این قوتها را نفس مردم بدان همچون
 نفس طاعت گویند و اندر هر نفس از این نفس قوت را از این
 خویش موجود است مرگ و هلاکت این خویش را بدان شود و خیر

مختلف حرکت کند چون حرکت نبات با آب و شام سوی حرکت
 و سوی حواشی عالم و چون حرکت حیوان پس از آنکه از
 طایع اندر او و حاکم طبیعی حکمت نباتهای مختلفه بین
 آن که حیوان با نفس از دست و پای و حران و هر چه در این
 نفس است که مراد حرکت بیشتر است آن نفس که حرکت دهد
 او است شریعت است چنانکه چون مراجع حیوان را حرکت
 از آن و حرکت که مراد از آن سوی مرکز بیخ و دیگر
 حواشی عالم و شام چون رفتن حیوان بقدر و تلب و حجاب
 که خواهد تفسیر حجت شریعت است از نفس نیابت و چون منقعلت
 انسان را با حرکت حیوان حرکت نظر و تدبیر و غیر وند که
 و جسم و انساب مفقودان و اسطرلج تا محبت که مراد
 طاعت نیست ظاهر شده است که شریعت جسمی جسم مردم است
 که آن نفس بد و پیوسته و شریعت نفس این نفس است که مر
 او را این حرکت نیابت و چون جسم هر مرتبه عالم بدین
 خویش است آنکه منقعلت است و پیوسته است و این دو جوهر مر
 یکدیگر را بدینجه یکدیگر و شام و منقعلت است و دیگر تا
 جای گیر و مانند و در عالم است مخالفند چنانکه از آنکه هر یک
 از ایشان بدین خویش موجودند و پوشیده ایشان یکدیگر نه
 از جهت آنکه ظاهر یکی موجود باشد و نه بد است نیز از جهت

است که هست و جسم همچنان باشد که هست و دیگر شدنی است
 جسم و دیگر شدنی است از جهت نفس با او مراد است بدانکه
 اندر آنجه نفس با جسم نیز بر نفس شرف و صورت و هما
 و حالت بودی دیگر پس واجب بر ما باز جز از این که یکی
 پوشیده ایشان دیگر پس این از جهت ایشان را منقعلت
 حکیم علم را شناخته باشیم که اندر شناختن حکمت خیر است
 چنانکه در اینهاست همگی و **و دیگر که منقعلت است و در این**
آنکه منقعلت و خیر کثیر و مانند مراد او و الا لای
 گویم چنانکه اندر عالم نفس به مرتبه آمده است مراجع است
 و سه مرتبه نهاده است نفس نیابت که مراجع است با آن اندر
 مرتبه غایت که بدن و افزون و زدن مانند خویش بر پای کرد
 و مرتبه که این سه قوت را نفس نیابت گوید و نفس خیر است که
 مراجع است حیوان از اندر مرتبه با نفس محسوسات و منقعلت
 از صورتها و جهت بدن با خیر خویش بر پای کرد و مرتبه که
 از سه قوت را نفس حیوان گویند و نفس را طاعت است که خیر
 انسان از اندر مرتبه نظر و تدبیر و اخلاص و غیر و حیوان بیاد
 که بدست و مرتبه که این قوتها را نفس مردم بدان همچون
 نفس طاعت گویند و اندر هر نفس از این نفس قوت را از این
 خویش موجود است مرگ و هلاکت این خویش را بدان شود و خیر

1712

اعراف

788

179

آ

1794.

بدلیلی حواس سوزی و آستان علم با و سنان حکمت شود و
اندویش را و مثال صافیت که هر چه را ترک و با آن دلیل
او را سفر کردن نیست و چون مراد پیش از نشستن بر آن ترک و
پایز این دلیل نام علم با و حال دادن محاسن و دانست که گویم
پیوستن او بدین آستان و راه میان و نشستن او بر این مرکب
نحواس خوار است و چون نشستن او بر مرکب و رفتن او بر این
ره بر این رخ نیست و محاسن و ترک است و رفتن چو زیا
کسی بر مراد دیگر چو تکلیف نباشد پس بیانش که نفس بر
طیعت تکلیف صانع حکم هم نشیند و چون هر که فعلی را طاعت
و او بداند و عیلم و محسنت رسد این هیکل مراد است که بعد از آنکه
همی و بر آن شود و بر این او را علت حیا شد یا نی سوارا و باشد
از او این هیکل را بر جوهر مراد است با آن و کار کرانت واجب است
از حکم عقل که آنچه را اندر آن کالبد عای جز وی هم از کالبدی
کلی که آن کالبد هیهات با آن و کار کرانت باشد و جز بهر مرید
آن جوهر از کالبدی که بر آن و بیگار نشود و چون همی بینم که آن
کالبد که عار است بر مرکب عالم است و از خاک است که او مفعول حق
چو هم فعلی چنانکه اندک با فاعل و مفعول پیش از این اندک با فاعل
بش چو حق گفتیم همی دانم که آن جوهر که او فاعل خوار است و جسم
نحو و دنیا و همی فاعل شود از خشت همی چو پیوسته شود که او

فَاعْلَمْ جَعِي نَيْتَ وَأَنْ جَوهر فَلَکْتُ وَکَوِ اکْبَ کَ فَعْلُ انْصَاعِ جَعِي
یَدِ بَرَفْتِ سَبَّاحِی وَصَنَعَ صَانِعِ حَکَمِ مَوْجُوهِ دَانِ ذَرِ صَوْدِ
فَعْلُ عَرَفَ کَرَمَتِ وَجَوْنِ تَخَاصُّ جَوْنِ بَرِجَوَانِ کَرَمَتِ بَرِ
اِسْتَدَ اسْلَ اِخْلَ اَدِلَالِ اسْتِ بَرِ اَبَ کَلِ بِنِ فَاصَتْ بَرِ کَرَمَتِ اِنْجَوَانِ
عَامَتِ وَجَوْنِ تَخَاصُّ جَوْنِ کَرَمَتِ اِنْجَوَانِ طَبَاحِ اسْتِ بَرِجَوَانِ
شَدَنْ جَوهر فَعْلُ یَدِ وَهْیَ زَبَنْ وَرَوْنِ یَدِ بَرِجَوَانِ اَبَ کَلِ
زَبَنْ وَجَوْنِ طَبَاحِ وَهْیَ فَعْلُ شَوْدِ سَبَبِ اَبَ کَلِ شَفَعِ
اَبَ کَلِ جَوْنِ اِنْجَوَانِ اَبَ کَلِ تَخَاصُّ جَوْنِ شَوْدِ اَبَ کَلِ زَبَنْ وَرَوْنِ فَعْلُ
هَرِ اَوْ شَوْدِ وَاِجْرَامِ عَلَوِ اِنْجَوَانِ کَوِ اکْبَ کَرَمَتِ اِنْجَوَانِ
نَ صَوْدِ اَبَ کَلِ هَرِ اَوْ شَوْدِ وَهْیَ فَعْلُ اَبَ کَلِ اَدِلَالِ اِسْتِ بَرِ
کَلِ اِنْجَوَانِ کَرَمَتِ اَبَ کَلِ اَبَ کَلِ کَرَمَتِ اسْتِ وَاَنْ اِجْرَامِ کَلِ اَبَ کَلِ اَبَ کَلِ
ثَابِتِ مَعَاصِفِ بَرِجَوَانِ جَوهر فَعْلُ اِنْجَوَانِ اَبَ کَلِ جَعِي طَبَاحِ
اَبَ کَلِ جَعِي عَلَوِ اَبَ کَلِ جَوهر فَعْلُ اَبَ کَلِ جَعِي طَبَاحِ
وَحْشِ کَرَمَتِ وَاِبَ کَلِ صَنَعَ اَنْصَاعِ جَعِي یَدِ بَرَفْتِ اَبَ کَلِ
صَانِعِ خَرَشِ هَمَشِ کَلِ فَعْلُ شَدَنْ اَبَ کَلِ کَرَمَتِ جَعِي کَرَمَتِ
یَدِ وِجَوَانِ اسْتِ کَلِ اَبَ کَلِ اَبَ کَلِ جَعِي وَرَفْتِ اَبَ کَلِ
وَشَرَفْتِ نَقِشِ نَقِشِ اَبَ کَلِ اَبَ کَلِ اَبَ کَلِ اَبَ کَلِ اَبَ کَلِ اَبَ کَلِ
اَبَ کَلِ اَبَ کَلِ اَبَ کَلِ اَبَ کَلِ اَبَ کَلِ اَبَ کَلِ اَبَ کَلِ اَبَ کَلِ
وَاِبَ کَلِ اَبَ کَلِ اَبَ کَلِ اَبَ کَلِ اَبَ کَلِ اَبَ کَلِ اَبَ کَلِ اَبَ کَلِ
اَبَ کَلِ اَبَ کَلِ اَبَ کَلِ اَبَ کَلِ اَبَ کَلِ اَبَ کَلِ اَبَ کَلِ اَبَ کَلِ

و ان اجسام که جدید و عیالی ایشان همی از ماده عتدیه پیکشا
خوین رسد کاملانند یعنی افلاک و نجوم و جسم مناسی و اسلحه
لازم آید که رسیدن این اجسام که جدید و مردم بیاخی ایشان همی
بهمان خوین رسد بیکای خوین نه از ماده عتدیه و بواسطه و نه اندر ماده
و برهان برینست اینست که اگر مرآت اجسام از ماده عتدیه
عتدیه بایست که دین و اگر آن مافوق عتدیه کرده شدیم بیاخی و دیگر
اجسام با بانی که کرده شدی و اگر چنین بود اجسام نامتناهی بود
و چون جسم مناسی نسبت آنجا دلیل شد آنکه بودش اجسام علی
بیاخی و دیگر اجسام نبودند و چون بیاخی و دیگر اجسام نبودست
نه از ماده عتدیه و بواسطه و نه عتدیه و بودن اجسام فرو در این نوعی ظاهر
مواظقانند ماده عتدیه بیاخی و دیگر اجسام برهان بدو دستی
این دعوی که گفته بودش اجسام برین نه از ماده عتدیه و بواسطه
از بهر آنکه بیاخی و دیگر اجسام نبودست و این برهان و روشنیست
چون همان قول است که برین اندر اصول گفته اند که آنچه از اجسام
سیر از ماده عتدیه همی بیکای خوین رسد نیز عتدیه هر ضاد
بدر و آن ضاد چیزی نیست مگر باز گفتن خود انصوریهای اقل
که همی به خوین من از آن ضاد خارج و نه بیاخی و نه برهان بود و این
چون شخص گزین با هر یک با فاضلات و ضادین برین دعوی قول ما که
گفتم شخص چون ضاد بدین برهان باشد که همی به آنچه از او نشاء

بود بصورت خاک یا کدورت و آنچه آب بود و هوا را من باطل و قیامت
با گذشتند و خاک و آبی و هوای و آتش بر هوای و بصورت نهایی
تغییر یافت که هوای مرآت انصاف بجای می بدین برکت بلکه در
او با نور و نما بوده است و این فساد چیزی نیست مگر پناه شدنی
صنع ما بخیر این جهان است پس **بسیار** که فساد خاص موانع است
که بنوعی جوهر جسم را صورت که آن بجای این آلات و ادوات عالم
حاصل باشد است و بصورت نهائی که به بجای اجسام حاصل شد
مرا و او چون حال است که آنچه از مواد است همه بود شود باز در
همه فساد پذیرد و آن فساد چیزی نیست مگر باز گذشتن از اجزای
آن مصروف شخصی بصورت نهایی او یعنی خویش و در دست مردم که بود
افراد و آنچه نه از ماده بود است نه بدین نه روانیت که طاری
بر مصنوعی که عالم است عدل است منافی باشد مگر که صنایع لوازم
نیاید و صلاح است و بدین اندازند زیرا که اندر فساد چیزی ها
صلاح دیگر چیزی ها ظاهر است اندر عالم و الله بفعل ما باشد
مرتضی اطلقه را پس بنوعی سزاوار خویش و دوقدر بفعل
آمدن یکی قوت عمل که خشت فعلی از افعال و اوصاف است و چیزی را
اندر ذات خویش یا عفا و دنیا که چیزی ها خاست و دیگر بوی
عمل که خشت فعلی از افعال و اثره و هنری است و سوزی طلب
کردن مرآت و آنکه اندر جوهر او گزاف است طلب آن رتبی باشد

10

100

مرکبات

174

مرکبات

1. 1. 1.

1891

— ۱۸۸ —

١٠٠

10

جہاں

172

1992

20

Figure 1

1. 1992

و تا رسیدن بحال چیزی نباشد خردمند مر این قول را که هستی کیم
 پیوستنی نفس بجم از هر آنست که تا نفس هیز از آن شود که هست
 من کنی تو افشدن **آنکه** **کیم** که چیزی نفس که و جوهریست
 بن بر امر آثار عمل را چون بین بر فانی و مر علم و حکمت را باشد از
 صبر آنکه علم و حکمت از های عقلند و اعراض اند مر جوهریست
 و شرف هر جوهری در حسب شرفی عرض است و علم و حکمت نفس
 جز از او حواس زید و حواس بر نفس با جز اندر جسم حاصل نیاید
 و نفس سویی آنچه از راه حواس بران دلیل است دلیل نیاید با تلبید
 چنانکه تا بهینای ماد را در مر نکته و شکله و مرکبه را تصور
 نتواند کرد و کتک ماد را در مر آثار و افشا باشد چنانکه اندر قول
 که اندر حواس ظاهر کنیم شرح بر این احوال کرده است و است و اگر چه
 مر این قول را که هستی کیم علت پیوستنی نفس بجم آنست انفس هیز از
 آن شود که هستی با آنچه از او حواس ظاهر بر محسوسات مطلع شود
 و حواس ظاهر از مر حواس باطن او را حسی معقولان را در بر منکر شود
 و انباشدن نفس بر مر و دست حواس و جاهل و فانی و غیر کساة
 که حواس بهینای باشند و بی عقل است ما را گوئیم که در مر و در واقع
 زن کد با آنکه نگاه داشتن صانع حکیم مر جهل بر این نگارها و بی
 و صورت های که اکنون حاصل شدین مضامین بسیار از این مباحث
 و اندر این باب جوهر که جسد و دست نیاید بر این صورتی جسدی است

موتیانی

موتیانی نفس با طغی اندر جاهلانه که مر آن از این قولها مر و در
 کرده اند و مطلع شدن نفس با طغی بدان قولها اند از جاهلانه
 جسدی جسدی بر آن مضامین که مر و در این مر از آن راه اطلاع نیست
 همه کتابهای احوال است چنانکه پیش از این شرح آن کنیم و اگر چه
 که در جردن بدن و نفس و شرفی که از صانع صانع حکیم بر جسم افتاد
 و انباشدن با از این صانع و بدیه با فانی و نفس را از کشتن آن صانع جوهری
 و بانی بودی و این کمال بخت دانست چنانکه خدا تعالی می گوید
وَمَا تَحْسَبُ أَنَّ الْإِنْسَانَ إِلَّا لَاحِقًا فِي الْأَجَلِ إِنَّ الْإِنْسَانَ كَذِبٌ
وَأَنفُسَ الْيَتَامَىٰ تَرَوُّهُمْ عَنْ شَرْفٍ إِنَّ الشَّارِبَ يَرَىٰ جَوهر خبیث
 مبدل الاحوال که جهل نیست و سبکی او با نفس با تلبید و در
 و سدان حس و حرکت را در و آرایش های روحانی و نفس مر و در
 و دلیل است بر شرف با فانی نفس نیز از سبکی او با جم و از حواس
 از علم و حکمت انفس آنکه هر یک از این دو جوهر بر برنده صورت
 و شرفی جوهری صورت و صورتی جسم محسوس است و صورتی
 معقول است و چون صورتی محسوس مر جهل بر این سبکی که با در
 کردیم می حاصل آمد خردمند از این باب است چنانکه در صورت معقول
 مر نفس نیز از سبکی که با کردیم می حاصل آمد و در واقع
 تمام و نفس مبدل آنست که چون از این صانع مر این باب جوهری که
 جهل چندین شرف و کمال حاصل آید و انباشدن که مر آنکه جوهری

از این صانع قدیر نباشد و در انباشدن که صانع حکیم بر جوهر افتاد
 از دیگر وی حکمت و شرف باشد و از دیگر وی عقل و شرف
 و صانع باشد و این انباشدن بیشتر از خلقی اند و از این انباشدن
 نفس را منکر شوند و بدیه می اند که بدانکه جوهری نفس هیز
 انباشت شوند کردن و دیگر بدانکه شرفی نفس اند و انباشت
 مر صانع خویش و آن انباشت از مر صانع را بر مباحث این نفس است
 نباشد **و دلیل بر اینست** **آنکه** **جسم جوهری** متفاوت است
 مر صانع را و مباحث این مر بین صورت های خویش را که شرف و کمال
 او داشت و مباحث این جهل است که جسم صورتی بر نشان بدن و آن
 انباشت و نظایر او فانی و انباشت با در اندر صورتی بر مر و در
 شرف و ظاهر می شود بدیه مر و در انقباض جوهری است
 و مر نفس را خواست و انقباض او می تا انقباض و کثرت مر صانع
 خویش را و مباحث این نفس را چنانکه انقباض و جسم حاصل شد است
 صانع را و مباحث این جهل را از مر صانع بیشتر از نفس می حاصل و شرف
 و بدیه سبب که با کردیم و این حق شایسته است **اما اگر کسی گوید**
که مقدمه قول بر آنست که مر چنانچه احوال را مبدل از انباشتن کمال
خویش و هستی کیم که نفس را پیوستنی جسم می علم و حکمت
 این قول از ظاهر است مباحث نفس پیش از پیوستنی جسم جاهل و
 بصورت بود پس نتیجه از این دو مقدمه حاصل آید که نفس هیز از

جاهل

جاهل خود شدن با غیر کمال بود است **خوب نام او را آنست**
 که کیم آنچه علت کثرت حال و رسیدن چیزی دیگر باشد که حال
 خویش چون آن چیز دیگر که با کمال خویش و رسد و کمال
 که در از هر آنکه علت از او نیست چنانکه علت کثرت حال جسم
 از آنچه او را نیست رسیدن نفس است که کمال خویش را بر چون نفس
 اند و کمال خویش رسد و انقباض او باشد از مر حواس معقولان
 و دلیل بر کثرت از آن حواس باطن بر معقولان است که اندر اندک
 تکلیف بسیار مباحث این نادان از طبایع و افلاک و اتم و حیران در
 رسد از آن جسم کمال خویش را از کرد و صورتی که با فانی
 گوشت و پوست و استخوان و حیران می کشد اما آنچه اندر و انباشتن
 خویش باشد از نبشی که مر از این مر و در است نه بحال نقصان خویش
 با از کرد و نه نیست شود از هر آنکه نیست وجودی نیست و آنچه صانع
 حق مر و در اندر هست کثرتی می شود و وجود جوهری نفس افتاد
 بر بر نفس است مر علم را که رسیدن او بد علم اندر از جهل جسم
 مر نفس را بر این کمال و آنست که از حیران نه هست غیر کمال خویش
 رسد و آن صورتی را باشد بعلم احوالی غیر بدی و خود بدست از حیران
 الطایف و کثرت را که نوع های آخر باشد و آنچه وجود او بر بر نفس
 معنی باشد از معانی کمال او اندر بر نفس انباشت باشد که او وجود
 حق آنکه شود که بدان کمال رسد پس نفس را از جسم جدا است و

۲۰۲۰

9483

700 800

Co

غیر اندر و دروغ اند آنکه مریض کار را برهانند و ستمکاران را
اندازد و بگذارد چنانکه در کتب آمده که هر کس که دروغ گوید
تقاریر و توبه این است که هر کس که دروغ گوید که نفس موجود نشود تا اندر
ابتعا لم یابد را بجز کر که اندر سببه آتش اشرار است چنانکه فیما هی
هی گوید نه است از شما کسی مگر که اندر آتش آید بدین سبب گفت که
از اهل شریعت که آتش اشرار و درخت و کدو شتر نفس از او ببرد
و مانند نفس اندر او ببرد و ستمکاران و شتمکاران که دروغ
گفته اند و نگذاشته اند که از دروغ بیرون شوند و عالم نفس
بیرون از دروغ نیست و آنکه که هفت نام است و حدیث را و حدیث
که خلوص را می بر او بگذارد شتر تا بهشت رسند و هر که از صفت
در دروغ افتد و هر که از او بگذرد مغرور و غش باشد و اگر کسی که
که پیش از این قدر جوهرش نفس می کفت و مرا و افام بذات و زنده
بذات ثابت کردی و اکنون همه گوید که موجود نفس را علت پیوستن
اوست مجسم و معنی این قول آن باشد که اگر مجسم نبود وجود نباید
آیه خرم بود است و این سخن منافی است **چرا ما را آنکه گویم**
چیزهای حقایق و چیزهای نفسانی دلیل است که از وجود هر صفت
آن که بجز خداوند وجود است خاص جبهه وجودی صورتی آن و
هر چه که هویت است این بر کفر فتنه افروزها و موجودات مرتن
چیزها را بسبب وجود آن هویت موجود نکند و موجود نباشد

آیه ها

آنچه ما را نشان داده اند که اگر باره آن باشد که او دروغ گوید
روایت است که گویم این آیه دروغ گویند چه اگر بدینچه و بیست
مرد صورتی شمشیر را مار او باشد که گویم این شمشیر هاست
نیز روایت است که گویم مرتان آیه را که ده آیه است یا در مرتان یا در
هر دو صورتی است یا نه آن آیه بنی هوانت مرتن بنی است یا نه
لیکن آن آیه پیش از این بر فرض صورتی شمشیر و جز آن آیه است نه
چیزی دیگر و لیکن جوهر نیست محضی و آنچه محضی باشد چون
جزوی از او جدا کنی نقصان پدید آید و آنچه نقصان پدید بر آید نقصان
کما و بشود بدینکه می فراید چنانکه اگر یکشت خاک از زمین می گیری
از کل زمین آن مقدار کم شود و اگر بر آن یکشت خاک یک کشتی
که از خاک چیزی بجز آن آید باقیار همان مقدار که بر او بگذرد
از زمین کم شود و در وقت و حال هر چه ثابت است ثابت و حال
نفس بخلاف اینست از این آنکه نفس جوهری بسیط و آنچه بسیط
باشد غیر از این نیست و لیکن نفس منکسر است از حق بسیار شوند است
و بسبب بسیار شدن اصلی و نقصان نیست در چنانکه اگر کسی را در
آهن مقدار می خداند و از او شیخی کد آن باره از آن که باشد که شتر
نا چیزی دیگر از او بپاید و حال نفس بخلاف اینست بنی که از ذرات
نفس که آن مردی باشد و از ذرات آن جفت در خور او باشد و
فرزندان بسیار حاصل شود هر یک از آن فرزندان بجز او باشد

بدرست و چون حال اینست روایت است که ما را غیر نفس مردم را از
نموده و هویت بسیار نفوس گویم و ما آن هویت مجسم پیوسته
نشود آن نفوس موجود نباشد چنانکه صورتی های بیجا اند
آه که آن هویت بیجا نباشد پیوند آن آیه بیجا نباشد و چون
مر بر آیه بیجا تا اوقات صورتی بیجا را و بیجا نباشد با آنکه
وزن بیجا اندر او معلوم بود بر این و نفوس که اندر آن نفس بیجا
چگونه روایت است که بسیار تصحیح گویم مگر آنچه ما بهیم که غیر روحی
منکسر است گویم که اندر این دو نفس نفوس بسیار است و ظهور این
نفوس بسیار است مگر از راه پیوستن نفوس آن دو نفس مجسم مطابق بر
نفس بر صفت الحی خاصه و چون نفوس را اندر این نفوس بیجا نیست
تا معلوم گردانیم هر چند که آن علم که در کتب نفوس اندر این
کتاب این و بر حسب فایده او نیز بزرگست و از احکام که این روایت است
نفس که مجسم پیوسته باشد یا نه و اینها در کتب علم حقیقت
بیانند که اگر مرتن نفس را اندر جسم آورده می گردی از اضافات
دارند که اگر نفس مردی بگذرد و بودی عفوین کشید و آنکه
دو آیه این است که هر چه عقل متفکر را آنکه خداوند عالم را
آنکه عالم را پدید آید و بدین است که اندر حدیث نبوی عالم را پدید آید
حاصل خواهد آمد و هر یک از ایشان چه خواهد گردن از ظاهر
و عصیان و از ایشان شایب کتب و معانی کتب و با این علم این

بدر و مادر خویش باشد که آنکه از آن جفت که مرایش از حاصل
کردند چیزی نقصان شد و چون آن فرزندان همان معلومان
و محسوسات را که ایشان اندر یافته باشند اندر باید هیچ ایشان
باشد و از و نفس بسیار تصحیح حاصل شده باشد و آنکه از آن
دو نفس چیزی نقصان شده باشد و اگر آن فرزندان بطریق حقیقی
الاشبار رسد و نفوس ایشان بدینجهت علم باید از آن دو نفس که
حصول ایشان از آن بود بعلی برگردند و نفسهای ایشان غیر از نفسها
بیروماد ایشان باشد و هر کسی داند که نفوس آن فرزندان هر نفس
پدر و مادرشان باشند از هر آنکه چیزی که او غیر از چیزی باشد
هر آنچه نباشد پس حاصل شدن نفوس آن فرزندان را علت جز
پیوستن هویت آن نفوس مجسم از او غذا این بر نفس و مادر
و پدرشان تا اندر نقطه آمدن و راسه شدن و بدین بر نفس صورتی
و خواص چیزی نباشد و اگر آن نفوس که بدین فرزندان بدین آمدند بدین
اشخاص که بدین آمد پیوسته بودی و آلائین بر نفس علم یافتند و
موجود نکشت و چون نفوس این فرزندان بعلی حلیت یافت چه علم
حقی وجه عقل مرایش از امور می گفتم و با علم حلیت ندانند و
نبودند پدید آمد که وجود و حقیقتات و جوهر صورتی های ایشان
همین آنکه وجود و حقیقتات این موجود صورتی های آنست و لیکن هویت
جسم که غیر از این نقصان پدید بر است و هویت نفس که بسیط است نقصان

100

بلکه تصور است مرکب که بدو هیچ آید و هیچ گردند و شایسته علم است
و چنانکه تصور هیچ بر چیز حق صورت پدید نیاید و از حیث آنکه در
آن نیز بر مباحثی باشد نظیر حق و هو را نباشد و آن رسالت را علم است و از
نظر دیگری آنکه که مر آن علم از آنرا و نفس را بر نفس علم و کمال علم
اند و علم بر چیزی نیست از آن باشد و مؤثر اند و از این بر و موجود که وجود
بمباحثی باشد نه چون موجودی باشد که وجود و بجا باشد از آنرا که
مبدء از ابداع عاجز است و پیغمبر که وحی الهام بر دست الهام و اندک
دیگر بر اعجاز است و مرا از جایی نمیتواند مؤثر بکنند از غیر علم
پدید آید نه مبدی و دیگر بلکه پیغمبر متباین است از علم از غیر علم
و هیچ بر اندازد بر این اشیان را نباشد و شود متباین از آن
و وحی و اطاعت و هر که از است منفعی خوشتر این چیز و بجهت علم و ادب
عنایب این سویی و دیگر و اندر با فتنه و بجهت کمال علم مراد اول و دوم
که اندک کتاب خداست چه بجهت ذهن و ذکا و بجهت دلیل و شهود
عنایب الحی است و نشان ناچیز از ایشان را بجا می رسد که شایسته
و از قریب تر و اندر خواندن و او پیغمبر خدای باشد چنانکه در قرآن
اعتدال از برای طایفه نادان پیوسته شود و شایسته علم است و از
او بعضی بیان خواهد بود و بعد از آنکه وجود او امکان ندارد و
بدی که مر آنرا از این کلمات است و از این سخن و بر این و بر این
علم این الهام و تعلیم و روشهای الهی و علم این است و علم

1000

مراود و صورتی هست که او بدین صورت فعلی همی آید که آن فعل لازم
جز بدین صورت نباید مراود و صورتی لازمست که در بعضی وایز وایران
واجب است گفتن که بجز هات که مراود و هات که آن فعلها را
همی آید که آن فعلها را بدین صورتان و نیز بدین یا دره و سنک است
که برشکی باشد که مراود این صورت کسی قصد نکند و هات که
آن صورت مراود را بسبب همانندین در که این را باشد از آنجا و بجز
آن جزو این را بدین صورت فعلها آید که همان فعلها را و بجز بدین صورت
نیز بدین چنانکه اگر سنک چهار سو باشد که آنرا بشکند و اندر قرار
دهند هم که آن خوشتر از آنست که ببرد و اگر باب اندر افتد باب غیر
شود و اگر این سنک که بشود در ادراشود با گفته شود با و باشد
هم از فعلها از اینجائی که در کتب کشیده باشد باید و صورت
فصلی آنکه آن قصد و صورت و بدین صورت و بدین صورت که در
کتاب آن آمده اگر صورت از او برخیزد و این آن صورت بدین را طالع
بر مثال بسته که مرکب را بدین صورت که دارد و درین خوشی باشد
و نیز گردنهای غایب از جز بدین صورت از او آن فعل نباید آن
صورت مراود را بجز و نه که در یک که هر است پس مراود است
لازمنا نیز آنکه نه هات باشد است و دیگر اگر صورت
شبه یکی از او برخیزد صورت آید که باطل شود و دیگر آنست
آنکه اگر صورت از او برخیزد و باطل شود و مثال آنست

[illegible]

100

بدان لایحه که در دست ما افتاد و ایشان مشایخ استاد که محرم است
اشخاص صریح و بی ادبانه و جبران جیب و همی گویند که خبائنات این
جزو بان خدایت و احوال مختلف اند و بعضی بسیار بداند و هر که
اند و شوی و جوشن چشم بصیرت بنگرد و بر او را لایق او انست
حرکهای کلیات این عناصر مختل چند اعیان آن خاک بکشت شو مرکز
که این و آنچه از او آید است بخار از او سوزی هوا می بر شود و آنچه است
سوی جانب عالم می گرد و بخار آن و با دخوشن می بر و آنچه
هوای سوزی کلی خوشن می گرد آید نگاه ما این حرکات فیزی که
آزادی می گویند و ما پیش از این دست گردیم انداز کتاب اند
فوت که در حرکت کشیم که آنچه ما و او را می طبع گویند فزیت بعضی
مرتفع خوشایم و بعضی مختلف مختل چند مرتبه ایادی که آن
شریف از حرکت می گویند بدانند که حرکت ایادی مرتفع است از حرکت
یعن متحران شخص مدام شود و مرتفع حرکت ایادی قاعده و اجزای طبع
که ما را می نفس اند و شخص جداست بر آید و شوند و چون بدانند که
این حرکت از مرتفع مرتفع است بدانند که حرکت از این عالم جوی که آن
فصل را در نفس است از هر آنکه فکر بر مغز نور از حجاب این مرتفع باشد
و چون مرتفع نفس است و دستند که حرکت فیزی مربوط است و از او است
و بدین شرح ظاهر شد که آن جوهر که حرکت مختلف است و انواع حرکت
و است نفس است و وجود این حرکت بر متعال که جبهه مرتفع او است

عقلی نفسی که در آنست از این آنکه هر جسمی که آتش است و به آتش
و نه هر هواست و نه هر خاک است اما اصلی که آتش می یابد آتشی
ملایم صورت که در او درجین و کبریت است از هوا و سوزنی و پرفش
است از آب و حرارت و همچنین هوا بصورت نیست از آری و کد آن که
میان موانع آبی دردی دهد و مرآ را بپایند و می بخار و باز در او از هر
شدن بدو آب تلخ و شور بخار اندازد و خوش و گوارند شود و بخار
زاد و مشک شود اعمی بگریز هر شکلی که آری از نبات و حیوان اندازد
و اندر بخوبی و بدی و حرکات بشکل جوف او شود و همچنین از استخوان
از شکلی او باز ندارد و همچنین حال دیگر اقسام جسم که در میان
صورت که دارد هم فعل می آید و هم افعال **انکار** گویم که جسم این
صورتها که با فاعل مخصوص است با فاعل و محسوس افعال این پرفش
حرکت است بر لازم آید بدلیل وجود اینجه هر منتقل که من مخصوص این
جوهر را بدین خاصیت که با در کم جوهری دیگر باشد که آن جوهر
مخصوص باشد بفعل و محسوس فعل را در حرکت از فعل من منتقل
و حرکتی که همگی جسم بدان مختص است و آن افعال عالم اند و نه
خواهی خوشتری مرکز عالم که آن بهانه فلک است و بشری آن اندازد این
کتاب پیش از این گفته شده است و بدین معنی این قول که اندازد را بجا این
جوهر مختص حرکت بخشن این جسم که با گفتیم گویند و نیز آنچه بدین
مردمان از این حرکت که که همگی از این جسم بدان مختص است و مرکز

و اندر این پیش می رسد است که چون حیوان غذایند برآمد نباتی غذا و غذایند
آمد و چون غذایند بر سر این غذا و غذایند بر آمد لازم آنست که حرکت
باین بر سر این حرکت و بدین آید است تا خبری شرح به باز می آید و هر
و خاص این خبر هر منتقل که جسم بی هوای حرکت و شکل و این
بر این خاص جوهر را فعل بخیر است و منتقل از غیر آنکه تشبیه جوهر
باین بر وزن حرکت و شکل از تحت و مرآت باین به اینجا جوهری
مختص بخیر است و منتقل است و باری سبحانه از تحت بر این
که گفت **الحق هو الله لا اله الا هو العليم الغني** و در کتب
گفت **هو الله لا اله الا هو العليم الغني** و چون ظاهر است
در هر دو کتاب این حیوان نفس است که از اینست که نفس بی هوایست
و حرکت در نفس را صورت است جوهری که اگر کن صورت مرآت را نباشد
عبارت و احوال باشد چنانکه اندر صورت آفرینیم **و** که تم که اگر کن
عبارت نباشد حرکت نباشد از غیر آنکه حرکت در نفس است که مداندند
آن جسم و اگر حرکت نباشد نفس است و از این دو معنی به
آن تبدیل که اگر جسم نباشد نفس نباشد و در شرح ظاهر است که حالت
وجود نفس بی هوایست و نفس بی هوایست و نفس بی هوایست و نفس
باشد چنانکه بیشتر از این گفت و در کتاب و چون ظاهر است که نفس
بی هوایست که است و جسم بی هوایست که فعل است و در این جسم به اندر چیزی دیگر
اگر نفس بی هوایست نباشد نفس نباشد جسم که احوال را که است

۲۸۸

آنکه فعل آید که او مختص نفس و جسم است و جسم را در
آنچه فعل او را در جسم باشد و او را در آنکه باشد و او را در
باشد از اعراض و نه حرکت و نه صورت و کذا و بدان فعل آید و
باشد پس آید سبحانه و تعالی عز و جلت بل بحسب القیاس
از غیر آنکه و است که چه که جوهر و صور و یا خواص که از این آن
فعل آید مخصوص و آن مختص که بر ایشان را مخصوص کرده است
بر آن و او را در صورت و نه مختص نیست و نیز عقل جن و اعدا
و منقول با چیزی نداند و فاعل این نوع همی کاش و منقول
فالایض کاش از غیر آنکه حرکت فعل است پس نفس نیز در
بسیار و نیز کثرت و صفت آن عقل آید با این اندک و نیز
و نواند صورت کردن آنچه او را مختص آید باشد و نه حرکت و نه کثرت
و باشد و آنچه علم او بعد بر از همه علوم و بر نفس از همه
گرم و دان مرعای دین حوز را ویند و هیچ بدین نظر آید
بدین علم و پس نیست و این کاری دشوار است و حکم و نفس که
بعنائین اشیاء مخصوص شوند و علت اختصاص نفس بدین عنایت
صرا باشد و را تو غش و مذاهب حکما چنانکه خدا تعالی میگوید

وَأَسْقِنِي إِلَى الْبَيْتِ وَالصَّلَاةِ وَأَنَا الْكَبِيرُ الْأَعْلَى لِحَاجَتِي

و حکما دانند که حقیقت نماز متابعت امام باشد که او بعلیهش
از قوم باشد و بیشتر از مردمان مشتاق شده اند بعبادت او و انبیا

10

مانند

باشد یعنی اندر آنند و برضه هست یعنی گذرند و باید و بجز آن بود
 هستی بیرون شوند و شک نیست اندکی هر چه بود است بر هست
 گذشت است و نیست که حق را مرور از هستی بود که چنانکه گویند
 قرآن بود و پیش از آنکه نام بود را اولی که بیشتر حال حاضر و هست
 بود و اندر آنکه هستی و نیست است بخیر است بود و نیست بود و چنانچه
 نیست بود و آنچه از آن در محل باشد بود یا آنچه بودی بود و آنچه مر
 او را اندر محل باشد بود است و وجود نیست مگر چنانکه امکان
 چنانکه گویند مر آن در درختی باشد و آنچه بود و اندر درختی
 باشد یعنی توانا آمدن مگر با ندرت آن هست باشد است و چنانچه
 او واجب است در مگر یعنی بودی نیست باشد و آنچه از آن در محل
 باشد است چنانچه آنرا چنان حال کند مر او را بگذرد از آن چیز
 هستی سویی محل بود شود و آن است که او واجب الوجود باشد مر
 مگر الوجود را واجب الوجود که اندکی از آن محل امکان الوجود است
 چیزی وجوب الوجود آمده باشد بقیل آن مع الوجود مر باشد
 مر می که امر و هست و وجوب الوجود است و مر می که بگذرد که امکان
 خواهد است و چنانکه مگر الوجود است و مر می که بگذرد که امکان
 وجوب الوجود است لاجرم آن مرغ یا خر که خوب است اندر محل بود
 و شمع الوجود که در آن مرغ یا خر از محل امکان الوجود اندر
 ندرت وجوب الوجود آمده بود چنانکه گویند مگر آنچه که مگر الوجود

1742

آید که حال او محمول باشد غایت حیرت و جود او از اصل محمول
 بود و حال او محمول باشد و حال او محمول بود و حال او محمول بود
 بدین شرح ظاهر کردیم که هر چه جماعت است هفتی باشد که بنیاد
 بر دو طرف است و است چنین که همی بنیم که حال حاضر بر آن
 گذرد و بود همی شود و احتمال جزو که بر جماعت است که گذشت
 و هر نا بود و همی شود و از آن همی بوده همی شود که بنیاد
 حاضر بر او گذران اکنون نام و است که هفتی بنیم بر دو طرف
 جسم اعنی واجب است که جسم بکلیت خویش یا آغاز بود و از آن
 او فساد است که پیش از آن مراد را اکنون نبود است و آن آغاز آمدن
 او بود است بکلیت خویش از محلی باشد محلی هفت نام جزو است
 او را امروزه حال همی است که بنیم و کفیم یعنی که هر چه
 بود در یابد از جزو است که آغاز آمدن اکنون بنیم او فساد را که
 بر بادت بد بر همی و بالبدن و پس از آن که اکنون بنیم که
 کرد و چون درست کردیم که بنیم بکلیت خویش از محلی باشد اند
 حیرت است و است ناچار روی بود همی بیرون خواهد شد و
 بنیم شود و در وقت خود است که با این بهیج بر دو طرف است
 و بنیم ظاهر شد پس که از هفت که بنیم بر دو طرف است و این است
 اندر این محلی بدین خویش است و است از هفت که بنیم از بنیم
 همی جزو فعل نیاید و چون درست کردیم که این هفت هفت بود

رو باشد که مراد که بدین است و است فعل باشد پس بر همی
 هفت که از است که او و است و است و است و است و است و است
 شاید که مراد که شود و است از هفت که در است که در بود و
 بود و بود است و چون می بود و است و است و است و است و است
 او هفت بود است و است از این مگر پس بدین محلی از آن ظاهر
 که بر ما همی گذرد و است و است و است و است و است و است
 بود است از جماعت است بر هفتی گذشت و گذشت از آن که مراد
 نام بود و است و است و است و است و است و است و است و است
 حاضر است و گذرد است بر اجسام و آن جزو است و است و است و است
 آمد که موجود این جوهر حال که در هفت است و است و است و است
 شوند از زمان نیست بلکه زمان که گذشت از جماعت است و است
 او را همی هر حال که در است و است و است و است و است و است
 و آن موجود است و است و است و است و است و است و است و است
 او را همی که از این پس باشد و است و است و است و است و است
 از بود است و است و است و است و است و است و است و است
 کرد و همی که است و است و است و است و است و است و است
 خدا باشد پس از آن که است و است و است و است و است و است
 بر خیزد و است و است که است و است و است و است و است و است
 و است و است و است و است و است و است و است و است و است

چیز باشد که همی ندارد و چون همی دانیم که خدا باشد
 آن لفظ که گوئیم او را است پس از این باشد جزو است که در حال عالم
 بر عالم بر خدای نیست و بدین قول همی آن خواهیم که او سبحانه
 بود و است و است و است و است و است و است و است و است
 جبهه بنیم است و است و است و است و است و است و است و است
 نگذرد مراد بود و است و است و است و است و است و است و است
 و است و است که خدا باشد و است و است و است و است و است
 عاقل که فراتر از زمان و است و است و است و است و است و است
 درست کردیم که هر بوده است و است و است و است و است و است
 نام او را و است و است و است و است و است و است و است و است
 با این عالم پیش از این ساعت که ما اندر او بنیم بود است و است
 که آنچه است و است و است و است و است و است و است و است
 گویند لازم است که آغاز را که است و است و است و است و است
 آن همی که است و است و است و است و است و است و است و است
 اکنون حاصل شد است که مراد را که است و است و است و است
 و آن اکنون بنیم که آغاز حرکت مکان از او بود است و است
 زمان بود است که گذشت و است و است و است و است و است
 گذشت بلکه زمان بود که شد و است و است و است و است
 آنچه نیست و است و است و است و است و است و است و است

و از یک زمان از آن که است و است و است و است و است و است
 و است و است و است و است و است و است و است و است
 آن که گذشت و است و است و است و است و است و است و است
 نقطه است و است و است و است و است و است و است و است
 اندر گذر است و است و است و است و است و است و است و است
 و است و است و است و است و است و است و است و است
 خط را کشید و است و است و است و است و است و است و است
 باشد و است و است و است و است و است و است و است و است
 در آن نشود و است و است و است و است و است و است و است
 همی بر چیز بودی و است و است و است و است و است و است
 هفت و است و است و است و است و است و است و است و است
 باشد و است و است و است و است و است و است و است و است
 ما مراد او گوئیم و است و است و است و است و است و است
 بنیم که است و است و است و است و است و است و است و است
 اندر همی باشد و است و است و است و است و است و است و است
 او بدین آمد و است و است و است و است و است و است و است
 نمود و است و است و است و است و است و است و است و است
 و است و است و است و است و است و است و است و است
 بنیم که است و است و است و است و است و است و است و است

185

10

74



الموسم

معارف

باطراف و حواشی و جسد و جسم و بدن که در آنجا نفس حکم اندر می آید
 عالم که در مرکز است آینه است و در آنجا شمس که در آن عالم است
 این جویان در ظرف و حاشیای عالم می آید و از ابرام و عری و جگر و
 در مرکز عالم و حاشیای آن نفس حکم است که آنجا سوس و سوس است که او را
 مبادی و ملاک است که طایفه عالم که آنجا سوس است و سوس است
 ملک و خواهر از او بدی که او آب و سوس است و سوس است و سوس است
 جویان و بدی که مردم که آن عالم سوس است که سوس است و سوس است
 اندر مبادی آن سوس است و خواهر از او بدی که سوس است و سوس است
 حیدر و سوس است و بدی که خواهر از او بدی که سوس است و سوس است
 بدی که خواهر از او بدی که سوس است و سوس است و سوس است
 بر عکس بدی که خواهر از او بدی که سوس است و سوس است
 از مرکز و نام آن عالم از اجزای آن جسم که سوس است و سوس است
 انتقال و نام آن انتقال و سوس است و بدی که سوس است و سوس است
 و از حواشی و سوس است و بدی که سوس است و سوس است
 آنکه در آن سوس است و سوس است و سوس است و سوس است
 فعل و سوس است و بدی که سوس است و سوس است
 از اجزای آن سوس است و سوس است و سوس است و سوس است
 بدی که سوس است و سوس است و سوس است و سوس است
 از سوس است و سوس است و سوس است و سوس است

—

و دیگر همه جزوهای عالم جوی کائنات نیکه را تغیر و داند و در هر جزو
و چون همه جزوهای عالم تغیر کنند نسبت کائنات که مرکب آنهاست
که مانند مرکب است چنانکه چون آب بپزد و لغیر کائنات است و
همه که بر آنها عظیم تر می گرفت و **و دیگر** اندر نیکه است بقول که گفتیم
از این عالم چیزی با عظم نیست و ایشانند که در آنجا غرض کلیت که سایر
غرضها بطور فعل پوشا شده اما چنانکه چون از این حرکت بداند و
مستغرق است و جز آن دیدیم و چون غرض مردم غرض دیگران فعلها ایشان
چون مستغرق و جز آن دانستیم که این اصل از این اصل غرض
همه دیدیم که تغیر مردم و دیگر غرض ایشانها ما را تغیر را که این
غرضها فعال و مرکبات اند غرض کنیم و بدانیم که تغیر چیست
و چون از جهت با عظم است و دیگر غرض مردم غرض را مثال
بدان و نیکه فعلها غرض جوی همان را بداند و اندر این
مراد و با سزاغیر اهل که او بدان هر یک فعلها که چنانکه چشم بر
افروالت که او بداند مراد او و اشکال و حرکت و سکون و غرضها
بجسم او و قد باد و گوشت مراد او التماس که او بداند مراد او را افرو
باید بر دل نیز مراد او التماس که او بر حقیقت نداند و این را نیکه
جزوهای این مکان خورشید چنانکه بدان مراد او التماس که غرض
فعل او که غرضها را او بداند التماس بداند و هم مغیر بر زمین
مراد او التماس که قوه حافظه او را نیکه کائنات سوار بر او جوی

511

75

THE

سید و اولاد و بیعت و غایت آخر این خوش بیکال انسان و باز مالون
اواز انداخته بدین اندک علم و مصلحت شدن رغبت اولاد و این
حسب نظر امر آزاد و بیعتی می فرماید که گفتی سبب نفس بکشت
اندک چهره چون **آفت و جور سالک** که کمتر بود و چه علم باید
عقل و سادگی که مضمون مؤلف همان جمع نفس از این نا اشی است نام
نفس را که مالک و اوست و از اندک اندک کمتر می آید و بدو
فصل بکشد و به است گفتن بدین باجمیع هر دو و دیگر اندک
عقل و نفس بدین باجمیع علم و سادگی است و در کسوف و غایت باطل
مرحله از راه و غیر علم و کار بدین اندک اندک و به اندک
نفس علم از این جهت نیست **چون** الی **الب** که گفته که اندک چیست کافی
و نیز از در و شال و اندک و غایت و سبب نفس و به بدین اندک
فردی و مراد باجمیع و به سادگی و باجمیع و سواد اندک و بدین
و این آن محل و شایسته و نور است از این خوش بینی که در هر شایسته
باجمیع نیست بصورت و به علم و به سادگی که به باجمیع اندک
عقل و نا و به سادگی بدو که گفته که مرکز چهره و سبب کشش باجمیع و به
برخ و باجمیع و به سادگی که به و به سادگی باجمیع هر یک که به سادگی و به
برخی از این خوش بینی که به و به سادگی باجمیع و به سادگی باجمیع و به
در خوش و به سادگی که به و به سادگی باجمیع و به سادگی باجمیع و به
ناقص به سادگی که به و به سادگی باجمیع و به سادگی باجمیع و به

[illegible][illegible][illegible]

11

11-2

...

...

علت و از کف او که آن را که میست به خورشید و آن که از او که
بر وجهی است که دلایل که در اندر تحصیل مقصود و الحی از این نوع
سوی که باشد و شکرتی که میست به خورشید و آن که از او که
نهادیم که میست به خورشید و آن که از او که
خارج میست به خورشید و آن که از او که
که خدا را مال را بر سرای که آن معقول است و حاصل مطلع
که میست به خورشید و آن که از او که
و چون بگریم به خورشید و آن که از او که
بر وجهی که میست به خورشید و آن که از او که
مقصود که میست به خورشید و آن که از او که
و میست به خورشید و آن که از او که
میلان از خورشید که میست به خورشید و آن که از او که
مردم را خورشید و آن که از او که
مراد از خورشید میست به خورشید و آن که از او که
محسوس شده است و آن که از او که
و بگریم به خورشید و آن که از او که
علی الله و آن که از او که
دوم که میست به خورشید و آن که از او که
مراد از خورشید و آن که از او که

آقا تا به مقصد میست به خورشید و آن که از او که
مقصود میست به خورشید و آن که از او که
مردم از خورشید و آن که از او که
این مقصود میست به خورشید و آن که از او که
آن مرد را که میست به خورشید و آن که از او که
داشتن میست به خورشید و آن که از او که
حاصل میست به خورشید و آن که از او که
شاه میست به خورشید و آن که از او که
همه که میست به خورشید و آن که از او که
آقا تا به مقصد میست به خورشید و آن که از او که
المیست به خورشید و آن که از او که
کران میست به خورشید و آن که از او که
مگر میست به خورشید و آن که از او که
از این میست به خورشید و آن که از او که
بزرگ میست به خورشید و آن که از او که
ناچین میست به خورشید و آن که از او که
چون میست به خورشید و آن که از او که
و دیگر میست به خورشید و آن که از او که
خاطر میست به خورشید و آن که از او که

این مقصود میست به خورشید و آن که از او که
مراد از خورشید میست به خورشید و آن که از او که
بزرگ میست به خورشید و آن که از او که
ناچین میست به خورشید و آن که از او که
چون میست به خورشید و آن که از او که
و دیگر میست به خورشید و آن که از او که
خاطر میست به خورشید و آن که از او که
المیست به خورشید و آن که از او که
کران میست به خورشید و آن که از او که
مگر میست به خورشید و آن که از او که
از این میست به خورشید و آن که از او که
بزرگ میست به خورشید و آن که از او که
ناچین میست به خورشید و آن که از او که
چون میست به خورشید و آن که از او که
و دیگر میست به خورشید و آن که از او که
خاطر میست به خورشید و آن که از او که

کشت و میست به خورشید و آن که از او که
بزرگ میست به خورشید و آن که از او که
ناچین میست به خورشید و آن که از او که
چون میست به خورشید و آن که از او که
و دیگر میست به خورشید و آن که از او که
خاطر میست به خورشید و آن که از او که
المیست به خورشید و آن که از او که
کران میست به خورشید و آن که از او که
مگر میست به خورشید و آن که از او که
از این میست به خورشید و آن که از او که
بزرگ میست به خورشید و آن که از او که
ناچین میست به خورشید و آن که از او که
چون میست به خورشید و آن که از او که
و دیگر میست به خورشید و آن که از او که
خاطر میست به خورشید و آن که از او که

الحمد لله

تخم آرد و در همین آب باطعام باشد که امروا باشد بپزند و بپزند و بپزند و بپزند
نگاه تخم هم از جنم بلند و چون چنین باشد و هم روها و فعلها را
اعراض هم از بلند و چون هم باشد و هم روها و فعلها را که کز بلند
و کز بلند و چون و بول و غلبه کند بلند و بلند و بلند و بلند و بلند و بلند
سفایند و از بلند آغاز امروا و از بلند طعام و شراب بلند و اگر امروا و
آب طعام و شراب هر چه بر کربال باشد کربال باشد تخم هم از بلند و بلند
بلکه کچه دیگر باشد البته و اگر آب از بلند طعام و شراب بخورد و بول
و غلبه باشد از بلند تخم هم از بلند بلند و بلند و بلند و بلند و بلند و بلند
باشد که کربال آخرت بول و غلبه باشد با طعام و شراب بلند و بلند و بلند
باشد و چون اگر کربال از بلند بلند و بلند و بلند و بلند و بلند و بلند و بلند
ناعدل بجای آید و برای فعل خوشتر باشد آنگاه گویند جداهای
آوردن خوانند باشد هر چه بخورد و هر فراز و پود آید و از آن عرق
پود و شل هم آید و هر که غیر از بلند نعدل باشد از بلند و بلند و بلند و بلند
بدی جدی کرده بلند خانه و کربال و طعام و شراب بخورد و بول و غلبه
کند و بول و غلبه جدا جدا کند بلند سبک و لطیف و نوزاد و
بول و غلبه و بلند و بلند و بلند و بلند و بلند و بلند و بلند و بلند و بلند
کند که کربال جدا جدا باشد و بلند و بلند و بلند و بلند و بلند و بلند و بلند و بلند
تغیر و بدی عالم از بلند برای افعالی بلند و بلند و بلند و بلند و بلند و بلند و بلند و بلند
بالر کربال که کربال با کربال و بلند و بلند و بلند و بلند و بلند و بلند و بلند و بلند

[illegible][illegible]

آنکه مراد اعظم باشد التوجیه هر چیز و یا هر چند که جز باشد
 عظمی باشد و آنچه مراد اعظم باشد مرکب باشد و محال باشد که آنچه مراد
 عظم باشد مرکب باشد و آنچه مراد عظم باشد مرکب باشد و محال باشد که آنچه مراد
 وجود عالمی باشد و چون مرکب هر چیز و هر یک از اجزای آن وجود دارد و هر یک
 که بر خاسته از هر یک از اجزای آن وجود دارد و هر یک از اجزای آن وجود دارد و هر یک
 از یک به غیر از آن وجود دارد و هر یک از اجزای آن وجود دارد و هر یک از اجزای آن وجود دارد
 فاعل از مفعول هر چیز و مفعول از مفعول هر چیز و فاعل از مفعول هر چیز و فاعل از مفعول هر چیز
 بنیان از مفعول او بر خاسته بنیان از مفعول او بر خاسته بنیان از مفعول او بر خاسته بنیان از مفعول او بر خاسته
 مفعول او بر خاسته و آن هر یک از اجزای آن وجود دارد و هر یک از اجزای آن وجود دارد و هر یک از اجزای آن وجود دارد
 ولیکن هر یک از اجزای آن وجود دارد و هر یک از اجزای آن وجود دارد و هر یک از اجزای آن وجود دارد
 تا فیضان مرکب از اقل با کثرت و بر عین آن مفعول آن فاعل از مفعول او بر خاسته
 و چون عاقل است که پیش از این که اقل که عاقل است مرکب است که اقل است
 عالم بود و اگر در هر یک از اجزای آن وجود دارد و هر یک از اجزای آن وجود دارد و هر یک از اجزای آن وجود دارد
 علم لازم است و چنانکه باطن آن از مرکب از آن فاعل از مفعول او بر خاسته و هر یک از اجزای آن وجود دارد
 از هر یک از اجزای آن وجود دارد و هر یک از اجزای آن وجود دارد و هر یک از اجزای آن وجود دارد
 چه باشد و هر یک از اجزای آن وجود دارد و هر یک از اجزای آن وجود دارد و هر یک از اجزای آن وجود دارد
 آن که هر یک از اجزای آن وجود دارد و هر یک از اجزای آن وجود دارد و هر یک از اجزای آن وجود دارد
 مانند فاعل و مفعول و مانند فاعل و مفعول و مانند فاعل و مفعول و مانند فاعل و مفعول
 او باشد و از فاعل و مفعول او باشد و از فاعل و مفعول او باشد و از فاعل و مفعول او باشد

صورتها که اندر نفس انکسار است پس هر چه مروری باشد که مروری
 همان صورت انکسار است که اندر نفس است پس هر چه مروری باشد که مروری
 اندر نفس است پس هر چه مروری باشد که مروری اندر نفس است پس هر چه مروری
 و همان صورت است که از او مروری و هر چه مروری باشد که مروری
 این صورت است که از او مروری و هر چه مروری باشد که مروری
 خویش شود به هر تفاوتی و هر چه مروری باشد که مروری
 آن صورت است که از او مروری و هر چه مروری باشد که مروری
 بسیار است و هر چه مروری باشد که مروری بسیار است و هر چه مروری
 عاقل خاص است از این که از او مروری و هر چه مروری باشد که مروری
 مر از این که مروری است و هر چه مروری باشد که مروری
 هر آنکه مروری است و هر چه مروری باشد که مروری
 چنانکه هر مروری و هر چه مروری باشد که مروری
 مروری است پس هر که مروری است و هر چه مروری باشد که مروری
 و فاعل از مفعول او بر خاسته و هر چه مروری باشد که مروری
 و هر چه مروری باشد که مروری و هر چه مروری باشد که مروری
 فاعل از مفعول او بر خاسته و هر چه مروری باشد که مروری
 و فاعل از مفعول او بر خاسته و هر چه مروری باشد که مروری
 ایشان را در هر چه مروری باشد که مروری و هر چه مروری باشد که مروری
 از این که مروری است و هر چه مروری باشد که مروری

سبحانه آن باشد که علم سرور ایشان و آن عقل است و دوام مغفرت و مغفول
اول آن باشد که جهان را می آید و آن نفس است و چون هر چه خداوند
جهان است و هر چه خداوند جان عقل نیست ظاهر آن که عقل از دنیا
وجود و یک نفس را می آید و جان نفس است و چون هر که عقل
ایش را بداند و وجودش و هر که از او جان و از این هر که در
مکان است که طبع بداند و مخصوص است از اثر نفس و از آن که هر چه روح
نفس است و نوعی از انواع حرکت و شرفی غیر از آن است و هر که از این
که در آن و وجودی و در آن باشد از این و در آن و در آن و در آن
مندان بداند که در او ایشان و در آن و در آن و در آن و در آن
علم و جان است که در او را در آن و در آن و در آن و در آن
از این که علم ایشان اندوز و آن ایشان از این و در آن و در آن
و چون بر او حرکت که این ایشان از این و در آن و در آن و در آن
و ظاهر است و در آن و در آن و در آن و در آن و در آن و در آن
طبع و از این و در آن و در آن و در آن و در آن و در آن و در آن
شود و در آن حرکت که این ایشان از این و در آن و در آن و در آن
بدان و در آن و در آن و در آن و در آن و در آن و در آن و در آن
بدان و در آن و در آن و در آن و در آن و در آن و در آن و در آن
که در آن و در آن و در آن و در آن و در آن و در آن و در آن
از این و در آن و در آن و در آن و در آن و در آن و در آن و در آن

[illegible]

100

785

بالذات وجود لذت و غنا و افاضت و فیاض است و لیکن سلبش که سلب شدن
و کما درین خاص حرکت خوشتر اند غنا که سلبش و مراد آن لذت که از آن
باز دادش چون مرادش لذت و غنا و کمال او و افاضت بر او و بریدن
کرم میوه او و جستن از غنا ملتش با غنا ملایم و در او از میزان
با لذت وجود لذت و غنا و لذت و لذت لذت لذت لذت لذت لذت لذت
و دشمن خوشتر و انفعالی از جمله بجا و با فضل و جلال و کمال و لیکن
مراد از این است با کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال
که آن مراد از غنا و جستن و لذت حاصل است و افاضت او بر آن افاضت
نیست با غنا است و لیکن لذت از غنا و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال
بیشتر از لذت است از کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال
بکرم و جستن و لذت و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال
این هر سه موجود را از دو هاست خوشتر که آن خواجها و افاضت و مراد
هر یکی از ایشان بر حرکت که بدان غنا و کمال و کمال و کمال و کمال
شواب و لذت و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال
نصیب که از افاضت نصیب می شود و مراد حرکت خاص خوشتر از کمال
شواب خوشتر بر مراد و کمال این هر موجودی که از کمال و کمال و کمال
خوشتر از افاضت و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال
افزایش و لذت و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال
اند و حوا که اگر حرکت خاص خوشتر از کمال و کمال و کمال و کمال و کمال

یا فخر این است و طایفه و طایفه و طایفه و طایفه و طایفه و طایفه و طایفه
که چون هر چه از غنا و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال
چنانکه کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال
اند و هر چه از غنا و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال
نصیب که از افاضت نصیب می شود و مراد حرکت خاص خوشتر از کمال
مراد از این است با کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال
و غنا و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال
مراد از این است با کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال
که آن مراد از غنا و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال
بیشتر از لذت است از کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال
بکرم و جستن و لذت و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال
این هر سه موجود را از دو هاست خوشتر که آن خواجها و افاضت و مراد
هر یکی از ایشان بر حرکت که بدان غنا و کمال و کمال و کمال و کمال
شواب و لذت و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال
نصیب که از افاضت نصیب می شود و مراد حرکت خاص خوشتر از کمال
شواب خوشتر بر مراد و کمال این هر موجودی که از کمال و کمال و کمال
خوشتر از افاضت و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال
افزایش و لذت و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال
اند و حوا که اگر حرکت خاص خوشتر از کمال و کمال و کمال و کمال و کمال

دو قوت علی و علی خورش اند و باقی صفات و ادواتی که از او می آید
بر عاقل که صلاح و کمال او انداختن و روم و ملتق کل خورش است انداختن
عالم و این جهت است از جهت کل خورش است و در او هر چه از او می آید
و در عالم و ملک که در مکی است و اگر آنکه مراجم کل را در او
جنانچه چنانکه عالم خلق هم که آن را که در عاقل است آنکه در عاقل است
آن همه آنکه با ظاهر کردیم که هر یک از عاقل است آنکه در عاقل است
بیش از این و عاقلی نفس را با جمیع آن مطلع شود از جهت هر یک از
آن که در عاقل است و آن الطبع که از هر دو نفس و آنرا الطبع که از هر دو
کدامین خویش هر یک را در او باشد و چون عالم خورش است و در او هر یک
باشد و در او از جهت الطبع باشد آنکه از هر دو نفس از جهت آنکه
در او مطلع شود و در عاقل است طالع طبع و نباشد **و اینست**
آنکه جوهر آید و شود که در او از جهت آنکه در او از جهت طالع
و اینست که در عاقل است طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع
اینکه هم در او از جهت طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع
از آنرا باقی جهان از جهت طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع
چیزها که از جهت طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع
از جهت طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع
و آنچه در جهت طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع
موقوف بر طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع

عقل و طبع و ادواتی که از او می آید و باقی صفات و ادواتی که از او می آید
از او اطلاع بر هر یک معلوم می رسد و از او اطلاع بر هر یک معلوم می رسد
عقل و طبع که در او از جهت طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع
نباشد و باقی جهان از جهت طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع
که هر یک از عاقل است و آن الطبع که از هر دو نفس و آنرا الطبع که از هر دو
از جهت طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع
بدان شکل که در عاقل است طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع
عقل و طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع
که در عاقل است طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع
و باقی جهان از جهت طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع
عقل و طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع
همانست و چون طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع
نمایند که در عاقل است طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع
نمایند طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع
سلطان و از جهت طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع
بر هر یک از جهت طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع
هر آن حرکت باشد که هر یک از جهت طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع
ناو اجب است که هر یک از جهت طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع
نمایند باقی جهان از جهت طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع طبع

فایده باشد و ما پیش از این درست کرده ایم اندک آنرا که کفر حق است
 این را که خورشید است و در این طبع از علم و حجاب و حجاب و حجاب
 و چون و غیر آن بر هر شیئی که است **که** که خورشید عاقله نفس که فعل او
 خورشید است و چنانچه فاسد است بلکه با او تمام غریب است و فاسد است از اجزاء
 بر نفس او که دانست و چون حال است و اجزاء که در کتب و کتب و کتب
 انچه باشد و نفس از جسد باطن تصور را از این فکر است که نور نفس از این
 با نفس فایده با تصور بر او چنانچه که نفس را با نفس خیر از تصور کرده اند
 غیر از این آن اندک نور خاص خورشید و چون حال است گویم که آن نفس که در کتب
 عاقله و حق تصور باشد مانند کتب خورشید و با تصور نور و نور و نور
 چون و از کتب خورشید باشد و با تصور نور باشد از این خورشید که هر یک از آن
 و در این نور و از نفس فایده با تصور و چون هر یک از نورهای نفس که او فرود از نور
 عاقله است و به شویب فایده است حال باشد که نور نفس که در کتب و کتب و کتب
 به شویب فایده که چون نور است و باطن نفس و نور و نور و نور و نور و نور
 و باطن و در کتب فایده با تصور نور است و باطن و نور و نور و نور و نور و نور
 نور که فعل او در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب
 اندکی باشد و باطن و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور
نفس که گویم که پیش از این با ذکریم اندک فایده که عاقله و منفصل از کتب و کتب
 آنرا که نور و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب
 طاعت و باطن و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور

طاعت و باطن و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور
 آنرا که نور و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب
 که اندک نور و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب
 و چون و غیر آن بر هر شیئی که است **که** که خورشید عاقله نفس که فعل او
 خورشید است و چنانچه فاسد است بلکه با او تمام غریب است و فاسد است از اجزاء
 بر نفس او که دانست و چون حال است و اجزاء که در کتب و کتب و کتب
 انچه باشد و نفس از جسد باطن تصور را از این فکر است که نور نفس از این
 با نفس فایده با تصور بر او چنانچه که نفس را با نفس خیر از تصور کرده اند
 غیر از این آن اندک نور خاص خورشید و چون حال است گویم که آن نفس که در کتب
 عاقله و حق تصور باشد مانند کتب خورشید و با تصور نور و نور و نور
 چون و از کتب خورشید باشد و با تصور نور باشد از این خورشید که هر یک از آن
 و در این نور و از نفس فایده با تصور و چون هر یک از نورهای نفس که او فرود از نور
 عاقله است و به شویب فایده است حال باشد که نور نفس که در کتب و کتب و کتب
 به شویب فایده که چون نور است و باطن نفس و نور و نور و نور و نور و نور
 و باطن و در کتب فایده با تصور نور است و باطن و نور و نور و نور و نور و نور
 نور که فعل او در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب
 اندکی باشد و باطن و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور
نفس که گویم که پیش از این با ذکریم اندک فایده که عاقله و منفصل از کتب و کتب
 آنرا که نور و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب
 طاعت و باطن و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور

1. 2. 3.

[illegible]

أول

تا و با خیر الهی گفت بدو که تو در میان خائنان که هر کس بدین راه
 پیغمبر خیر نخواهد بود با آنکه هر مردی بداند در این عالم هیچ مردم و باغی و ایلی
 چشم خند و دل که بر مناسبت بر معنی غول شیخ بگفت و گفت و با آنکه
 خام التیجی و بر تو می رسد و آنکه کاره و موقد که پند و بدین راه را که
 مران را با خود خواهد داشت گفتیم ما غرض دیگر چه بران روز خند و از علی ایچ
 غرض نیست و در آن عالم هم و بگویم و اینها را با نوبال ما هر که که با صاحب این
 غیر از خود و با ما من از تو غرض اینان غیر از خائنان از این عالم است که
 که پیش از این شرح از نام و گویم که بر سر صدان از ششم و در سر صدان
 صفایان که هر چهار پیش و پشت خداست همه از خدا که هر یک
 الله اعلم انکاه گویم که این روش که با خدای تعالی و چندین نام و نوع و
 الیهم و با آنکه پیش بر و آید خداوند علان و در علی که در این عالم حل
 بر عالم و روش و علی این سر و علوی و در حدیث و علی و محمد و خداوندان
 او را علی این هم و بدو که روش الی این از پیش و خوانند و حکم از آن و نصف
 بنی خائن و علی جمیع انان باشند و ملای و محمدان را با این احسان علی
 هم عالم و علی را و نه خند و هم عالم ملای که در سر و ملای خدای عالم
 این عالم این و و عالم که بر غیر از این است چیزی که بدو معلوم نیست و
 و در این عالم بدو فضل از این است که خداوند اینها که گوید
 التسلط انما الله فضل الله انهم هم الکاب و انما
 الله اعلم اینان را بهیود و علی و حکمت و از راه و این

—

[illegible]

و در این زمانه و بهیچ الفاری و حق نظم و حق تعریف و باج
 انماره اذنا النجره القوس و بهیچ الاشواک المطالع الطاهر السبع
 و النکته بدایع اسرار الایلیع و نلاوه امان التوحید من اوراق
 الانصار و بربر من طلوع انواع التبات و ظهور الوان الرباحین و الاقا
 اعلام الشور و بشل لانه ابداع القبل کفنا الامر اذا جهر ما فی القبول
 وحصل مله الصدور **کاف**

این تو شکوه زنده سرز باغ برده	هر اند و خوش و نبات گواشت
آتش بخت که پوشیده بر ویش	نخستین بخت بکوه کاشا شد
افرا که بر و فضا چون خیم شد	فروز و بر کبار و فضا شد
بشکر بیل مرده که چون زنده شد	از کشتن بود خیم چگونه فضا شد
علت خیم مردم و مردم زهر علم	برینک و بد ز علم را و فضا شد

وفا

چون در جهان نکه بکمر چوشت	کز کشت چرخ دشت دگر کوشت
در باغ و باغ مغرور و نگاری	بر نقش زعفران و طبر خوشت
داز این بهیچ کلبه ندانان	اکون چون کج لوله بکوشت
بر چرخ همچو لاله بدشت اند	مر تیغ چون صدف بر خوشت
چوشت بادشاخ سحر بر وین	که ماه نو خیم بر چو چوشت
چون مشربیت زنده کلان	این مشربیت چو چوشت
مشربیت و رسم هر گاه ان	بخشان بیان طارم زربوشت

کوه میان خیمه پر و زده
 دشت ارچین نبود ماه و
 صحرای لایق و دروز و شنگی
 خاک که کمره بود و شده برین
 این مشکبوی سرخ گل زنده
 این مرده واکه کمره چوشت
 این کار واکه زنده کند مارا
 این مرده کلاه را که شود زنده
 و از خشک خار و خر که شود زنده

و بدست هر چه بر سر و سرها
 سبب و هر چه بر سر و سرها

و کما ذکریم هذا المصنف کاتبه بین و حاکم لؤلؤ عثرین فانه
 لنامت لا و نسی خلفه فال من بحی العظام و هو ریم علی بها الذی
 انشأ اول مره و هو بکل خلق علم و لما انجز بنا الکلام الی هذا
 المقام اسخرف ذکر شوق من اشعاره قدس سره العزیز و الجماله

فان

پنداشت باز همدار و بود	کند مدح همه و در عصرها
من آم که در پای خوانم	مر این فیتی در لفظ و درها
مخوان همه و دیوان من آینه	بگو گشته با عصری بخیرها

که بخوابد و کسان دیگر را بیدار نکند	سوده کردی شرف و عظمی و کمالی
افشا	
الهیات زین خراسان بفرستد	جز طبع غریب نشاید بخار
افشا	
بر خاطر امروزم کشت نباده	اگر فکر من سفاک شود بگوید
افعال مرا که بنویسد و بداند	اندک است این ملک بنگر فخر
افشا	
شاید اگر ز جسم من ندانم	کز علم در شگفته بسیار
سفاک اگر بر جفت از آید	عشری کان بر پیش رخسار
باز نیست دست حکمت بر نام	از مرا که ز جهان مفلوحتیم
ولینا	
بیار بخت و نادره مشکل اند	بهر خورشید روشن نظام المشرق
نظام بر خیزد او در و جهان	دل منصرف داد و طبع هر چه
و مافیه	
اشعار پند و هدیه بگفتار	آن بر چشم شاعر روشن
آن خوانده بخوار سخن بخت	و نکرین بر یک معنی و پند آگین
و مافیه	
اگر از خانه و از اهل جدا گشتم	جنت گشتم یا حکمت الهی

بیش داعی من امروز جوان آید	حکمت ثابت بر مژه مراست
و مافیه	
از جفت پند گیر و حکمت	که حکمت و پند را سزاست
بافر سخنان او که گشت	آن شهر مفاصل کساست
و مافیه	
که کو با من اندر علم و حکمت	بهر خواهد که بر آن آید و پند
چون من حکمت بپوشاید و شغل	که افلاک من هم خلاق عالم با جبار
و مافیه	
نصفه غایت من زاد المصفا	که معقول از اصل است غایت
اگر بر خاک افلاطون بخواند	شما خواند مرا جان فلاطون
و کرد بدی مرا عاجز نکشتم	درا فیلدس پیغمبر شکل اموت
و مافیه	
چون من که ز تعریف از کجافتم	سفاک دست بر گره استوار من
و از پند ها که بخت فلان بخت	موش و سبب پیش کین بشکار من
افشا	
بای فتنه بر علوم فلاطون	این نایع علم های فلاطون
آن فلسفه است و این سخن بخت	این شگرت فلسفه حیوان
این علم افرا که و کشتن	اندر نشان جفت ماز و نیت
این دان را در دست کو دانم	کش دل علم و درون بخوریت

818
2511

